

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



سلام بر ابراهیم ۲ (۱۵مه خاطرات شهید ابراهیم هادی)
کتاب خدای خوب ابراهیم (۱۷۰ داستانک و بررسی ویژگی های قرآنی شهید هادی)
کتاب مهمان خدا (کتاب بی رنگی و کودکانه شامل ۱۶ داستان از ابراهیم)
کتاب یاران ابراهیم (خاطرات چهل شهیدی که عاشق ابراهیم بوده و حکایت ها داشتند
و بیان دهها کرامت و عنایت از شهید هادی از سوی مردم)
کانال ارتباطی با گروه فرهنگی و انتشارات شهید ابراهیم هادی
در ایستا همراه باشید. @nashrhadi (معرفی آثار، اخبار و...)

مسابقه کتابخوانی از کتاب «سلام بر ابراهیم»

جواب سوالات رابه صورت یک عدد ۱۰ رقمی، همراه بانام و نام خانوادگی و محل برگزاری مسابقه (مدرسه، مسجد و...)، در پیام رسان ایستا به شماره ۰۹۱۲۷۷۶۱۶۴۱ ارسال کنید. اطلاع رسانی و هم چنین معرفی کتابها و مطالب جدید از طریق کانال نشر شهید هادی در پیام رسان ایستا به آدرس @nashrhadi می باشد.

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

۱- این حدیث از کیست؟ «اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود، از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است.»

۱. پیامبر به حضرت علی (ع) ۲. پیامبر به حضرت زهرا (س) ۳. امام علی (ع)
- ۲- حاج حسن توکل که بود؟

۱. رقیب کشتی ابراهیم هادی ۲. مسئول زورخانه ۳. مُرشد زورخانه
- ۳- ابراهیم پس از انقلاب در کجا مشغول به کار شد؟

۱. حوزه علمیه ۲. بازرسی سازمان تربیت بدنی ۳. حفاظت زندان اوین
- ۴- در حدیث پیامبر (ص) چه کسی بدون حساب وارد بهشت می شود؟

۱. مؤذن ۲. کسی که وضو می گیرد و در نماز جماعت شرکت می کند. ۳. هر دو
- ۵- کدام یک از بزرگان، از ابراهیم هادی خواسته بود که او را نصیحت کند؟

۱. حاج اسماعیل دولابی ۲. شیخ حسین زاهد ۳. علامه جعفری
- ۶- از دوستان ابراهیم که به همراه چهار برادرش به شهادت رسیدند؟

۱. جواد افراسیابی ۲. جعفر جنگروی ۳. سیدابوالفضل کاظمی
- ۷- این حدیث از کیست؟ «کسی که حقوق واجب الهی (مانند خمس) را نمی پردازد، دو برابر آن را در راه باطل می دهد.»

۱. امام صادق (ع) ۲. پیامبر (ص) ۳. امام علی (ع)
- ۸- فرمانده جنگ های نامنظم در منطقه سرپل ذهاب که بود؟

۱. شهید چمران ۲. شهید اصغر وصالی ۳. شهید ابراهیم هادی
- ۹- نام گروه شهید اندرزگو پیشنهاد چه کسی بود؟

۱. شهید بهشتی ۲. شهید ابراهیم هادی ۳. حسین الله کرم
- ۱۰- «سلام بر ابراهیم» ترجمه کدام آیه قرآن است؟

۱. سوره یس آیه ۵۵ ۲. سوره صافات آیه ۱۰۹ ۳. سوره آل عمران آیه ۱۷۶

دلداده شهیدا، همسنگر گرامی؛
 شهادت نور الهی او از پس غبار آسمان دل ما، جانمان را به نور خدا منور و روشن نموده است.
 اگر چه او یک شهید است مثل همه شهیدا، لکن به لطف الهی خاطرات زیبا و جذابش، چراغ هدایت و اسوه عملی قابل تکرار جوانان عصر ما شده است.
 شناساندن این خورشید هدایت حداقل وظیفه همه ما است که در شعاع نور الهی او قرار گرفته و طعم رفاقت او را چشیده‌ایم.
 به شکرانه این لطف الهی، با معرفی این دوست آسمانی به دیگران، در ثواب نشر سیره و سبک زندگی شهید، شریک گردیم. اجر کم عندالله

سلام بر ابراهیم (۱)

زندگینامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی



گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

سلام حضرت ساقی سلام ابراهیم
 سحر رسید و نسیم آمد و شبنم طی شد
 تبر به دست بیا که، دوباره بت شده‌ایم
 هزار مرتبه از خود گذشتی و رفتی
 تو از میانه‌ی عرش خدا به ما آگاه
 تو مثل نور نشستی میان قلب همه
 زبان ما که به وصف تو لال می‌ماند
 صدای صوت اذان تو، هست ما را برد
 تمام عمر و جوانی ما تباهی شد
 خوشا به حال تو که وزنه‌ای برای خودت
 هزار مرتبه غرق خودیم و می‌کاهیم
 و ما که از سر غفلت ز خویش ناگاهیم
 دمی نظر به رهت کن که چون پر کاهیم
 ببین که خیر سرم شاعریم و مداحیم
 و گرنه از سر شب غرق ناله و آهیم
 امیدوار به رحمت و عفو اللہیم
 خدا کند که شفاعت شویم، ابراهیم

شعر از اکبر شیخی - از کارکنان مجتمع صنایع شهید ابراهیم هادی در وزارت دفاع

پیشکش به آستان ملکوتی فخر الانبیاء

پیامبر خوبی‌ها، ابا الزهراء

حضرت محمد مصطفی



سلام بر ابراهیم (۱)

زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی

گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی

ناشر: نشر شهید ابراهیم هادی

نویت چاپ: صدوینجاه و چهارم (صدوچهارم ناشر)، ۱۴۰۰

شمارگان: ۴۰،۰۰۰ نسخه

بازسازی تصاویر متن و جلد: آتلیه امینان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ ایده‌ال

شابک: ۹-۵-۹۴۴۹۸-۶۰۰-۹۷۸

شابک دوره: ۹-۴۱-۷۸-۶۰۰-۹۷۸

قیمت: ۳۵،۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

گروه شهید هادی به هیچ نهاد و ارگان

دولتی وابستگی نداشته و تلاش دارد

در راستای گسترش فرهنگ ایثار

و معنویت قدم بردارد. ان شاء الله

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور:	سلام بر ابراهیم (۱)، امامه زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی/ گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات شهید ابراهیم هادی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری:	۲ج: مصور.
شابک:	دوره ۹-41-49-7841-600-978: 9-5-94498-600-978 ج. ۱
وضعیت فهرست نویسی:	فیبیا
عنوان دیگر:	زندگی‌نامه و خاطرات شهید ابراهیم هادی.
موضوع:	هادی، ابراهیم، ۱۳۳۶ - ۱۳۶۱.
موضوع:	شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات
موضوع:	Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- سرگذشتنامه
موضوع:	Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Martyrs -- Biography
شناسه افزوده:	گروه فرهنگی شهید ابراهیم هادی
شناسه افزوده:	Cultural Groups Martyr Ibrahim Hadi
رده بندی کنگره:	DSR ۱۶۲۶ س ۸ ۱۲۹۲
رده بندی دیویی:	۹۵۵/۰۸۴۳-۹۲
شماره کتابشناسی ملی:	۳۶۵۸۹۵۶

آدرس انتشارات و مرکز پخش و دفتر گروه شهید هادی:

تهران، بزرگراه شهید محلاتی، ابتدای خیابان شهید مخبر جنوبی، پلاک ۲۹۰ واحد ۳ تلفن: ۳۶۳۱۲۱۴۴ و ۳۶۳۰۶۱۹۱

ارتباط در فضای مجازی (ایتا - واتساپ) ۰۹۱۳۷۷۶۱۶۴۱

جهت تهیه کتاب‌های گروه شهید هادی به صورت عمده و یا تخفیف، یا ارسال پستی در وقت اداری (صبح تا ۵ عصر) با دفتر انتشارات تماس بگیرید. در شهرستان‌ها نیز کتاب‌های انتشارات را از فروشگاه‌های عرضه محصولات فرهنگی و کتابفروشی‌های معتبر و مذهبی تهیه نمایید.

مرکز پخش شماره (۲): خیابان انقلاب، خیابان وحید نظری، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۶۵، طبقه سوم، واحد ۷۵ تلفن: ۶۶۴۰۶۷۶۰ - ۶۶۴۰۷۶۶۱

جهت ارتباط و اطلاع از آخرین اخبار، خرید اینترنتی و آگاهی از دیگر آثار گروه فرهنگی و

انتشارات شهید هادی به سایت انتشارات مراجعه نمایید.

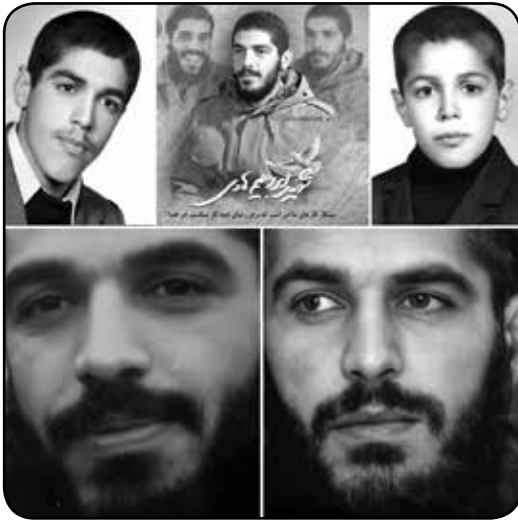
<http://nashrhadi.com> - nashrhadi.com

کانال معرفی کتاب‌ها و ارتباط با گروه شهید هادی در پیام رسان ایتا

@nashrhadi

فهرست

صفحه	نام داستان	صفحه	نام داستان
۱۱۸	گمنامی	۶	دبیاچه
۱۲۱	فقط برای خدا	۸	هوالعشق
۱۲۳	محضر بزرگان	۱۱	چرا ابراهیم هادی؟
۱۲۵	زیارت	۱۴	محبت پدر
۱۲۷	نارنجک	۱۶	روزی حلال
۱۲۹	مطلع الفجر	۱۸	ورزش باستانی
۱۳۳	معجزه اذان	۲۳	پهلوان
۱۳۹	چفیه	۲۷	والیبال تک نفره
۱۴۱	شوخی طبعی	۲۹	شرط بندی
۱۴۳	دو برادر	۳۲	کشتی
۱۴۵	سلاح کمری	۳۵	قهرمان
۱۵۰	فتح المبین	۳۷	پوریای ولی
۱۵۵	مجروحیت	۴۰	شکستن نفس
۱۵۹	مداحی	۴۳	یدالله
۱۶۳	مجلس حضرت زهرا <small>علیها السلام</small>	۴۵	حوزه حاج آقا مجتهدی
۱۶۵	تابستان شصت و یک	۴۷	پیوند الهی
۱۶۷	روش تربیت	۴۹	ایام انقلاب
۱۷۰	برخورد صحیح	۵۲	۱۷ شهریور
۱۷۴	ماجرای مار	۵۵	جهش معنوی
۱۷۶	رضای خدا	۵۷	تأثیر کلام
۱۸۰	اخلاص	۶۱	رسیدگی به مردم
۱۸۳	حاجات مردم و نعمت خدا	۶۴	کردستان
۱۸۸	خمس	۶۸	معلم نمونه
۱۹۰	ما تو را دوست داریم	۷۱	دبیر ورزش
۱۹۲	عملیات زین العابدین <small>علیه السلام</small>	۷۳	نماز اول وقت
۱۹۷	روزهای آخر	۷۶	برخورد با دزد
۲۰۰	فکه آخرین میعاد	۷۷	شروع جنگ
۲۰۴	والفجر مقدماتی	۸۲	دومین حضور
۲۰۹	کانال کمیل	۸۴	تسبیحات
۲۱۲	غروب خونین	۸۷	شهرک المهدی
۲۱۵	اوج مظلومیت	۹۰	حلال مشکلات
۲۱۹	گمنامی	۹۲	گروه شهید اندرزگو
۲۲۲	تفحص	۹۶	شهادت اصغر وصالی
۲۲۵	حضور	۹۸	ظاهر ساده
۲۲۹	سلام بر ابراهیم	۱۰۰	چم امام حسن <small>علیه السلام</small>
۲۳۱	شهیدان زنده‌اند	۱۰۳	اسیر
۲۳۳	این تذهبون	۱۰۶	نیمه شعبان
۲۳۵	مزار یادبود	۱۰۸	جایزه
۲۳۸	سخن آخر	۱۱۰	ابوجعفر
۲۴۱	تصاویر	۱۱۶	دوست



دیباچه

نام و نام خانوادگی: ابراهیم هادی، فرزند شهدی حسین
 میلاد: تهران، محله میدان خراسان، اول اردیبهشت ۱۳۳۶ مصادف با ۲۱ ماه رمضان
 آغاز تحصیل: ۱۳۴۲، دبستان طالقانی، دبیرستان ابوریحان و کریمخان زند
 شروع ورزش باستانی: ۱۳۵۱ در زورخانه حاج حسن
 شروع مسابقات کشتی آزاد: ۱۳۵۲ باشگاه شیرگیر
 کسب مقام سوم جوانان در ۶۸ کیلو ۱۳۵۳ باشگاه اقبال
 درگذشت پدر: آبان ۱۳۵۳
 کار در بازار هم‌زمان با تحصیل: ۱۳۵۴
 قهرمانی در والیبال آموزشگاه‌ها: ۱۳۵۴
 نائب قهرمانی در کشتی انتخابی وزن ۷۴ کیلو: ۱۳۵۵
 اخذ دیپلم ادبی: ۱۳۵۵
 ورود به تحصیلات حوزوی: ۱۳۵۵ حوزه آیت الله مجتهدی
 مبارزه و فعالیت‌های انقلابی: ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷
 محافظت از زندان اوین: اسفند ۱۳۵۷
 عضویت در بازرسی سازمان تربیت بدنی: ابتدای ۱۳۵۸
 حضور در فعالیت‌های کمیته و بسیج: از ۱۳۵۸

حضور در منطقه کردستان همراه با نیروهای انقلابی: مرداد ۱۳۵۸
استخدام در آموزش و پرورش: مهر ۱۳۵۸
اعزام به مناطق جنگی: شهریور ۱۳۵۹
فعالیت در گروه شهید اندرزگو در گیلان غرب: آذر ۱۳۵۹
انجام عملیات‌های نفوذ در خاک دشمن: از اواخر ۱۳۵۹
عمیات در چم امام حسن و مناطق کوهستانی و مجروحیت: تابستان ۱۳۶۰
فرماندهی در عملیات مطلع الفجر و معجزه اذان و مجروحیت: ۲۰ آذر ۱۳۶۰
حضور در خوزستان برای عملیات فتح المبین در رسته اطلاعات: اسفند ۱۳۶۰
مجروحیت مجدد و شدید از ناحیه پا و صورت: بهار ۱۳۶۱
انجام فعالیت‌های فرهنگی در تهران در حین مجروحیت: تابستان ۱۳۶۱
حضور در عملیات مسلم ابن عقیل: پاییز ۱۳۶۱
آخرین حضور در جبهه برای عملیات مقدماتی: بهمن ۱۳۶۱
همراهی با رزمندگان گردان کمیل و آغاز گمنامی: ۱۸ بهمن ۱۳۶۱
در گذشت مادر، پس از سال‌ها چشم‌انتظاری: آبان ۱۳۷۳
پایان ۲۵ سال گمنامی و جمع‌آوری خاطرات و برگزاری اولین یادواره: ۱۳۸۶
چاپ کتاب سلام بر ابراهیم: ۱۳۸۸
هدایتگری ابراهیم در ایام فتنه و تاکید بر تبعیت از ولایت فقیه: ۱۳۸۸
انتخاب مزار یک شهید گمنام به عنوان یادبود شهید هادی در بهشت زهرا: ۱۳۹۰
ترجمه کتاب بر ابراهیم به زبان‌های اردو، عربی، انگلیسی، روسی، اسپانیولی، ترکی، آلمانی و... و آغاز جهانی شدن ابراهیم: از سال ۱۳۹۰
برگزاری صدها یادواره مردمی در سطح کشور جهت شهید هادی: از سال ۱۳۹۴
سخنان ولی امر مسلمین در تمجید از خاطرات شهید ابراهیم هادی و اینکه دوبار کتاب را خوانده‌اند اما از روی میز کارشان بر نداشته‌اند: ۱۳ مهر ۱۳۹۴
جمع‌آوری خاطرات و چاپ جلد دوم سلام بر ابراهیم: ۱۳۹۵
چاپ کتاب مهمان خدا (کتاب کودک شهید هادی): ۱۳۹۶
برگزاری صدها جشن تولد در اول اردیبهشت در سطح کشور: از سال ۹۶
چاپ کتاب خدای خوب ابراهیم (بررسی ویژگی‌های قرآنی شهید هادی): ۱۳۹۷
کسب رکورد فروش کتاب در حوزه اجتماعی کشور (۳۵۰،۰۰۰ نسخه): ۱۳۹۹
چاپ کتاب یاران ابراهیم (شهادتی که عاشق شهید هادی بودند و بیان کرامات شهید)
بهمن ۱۴۰۰
فعالیت‌ها و هدایت‌های ابراهیم، این بنده خوب خدا هنوز هم ادامه دارد تا ما را برای ظهور منجی آخرالزمانی آماده سازد. ان شاء الله

هوالعشق

نوشتار پیش رو، نه تنها یادآور شهیدی قهرمان، بلکه بیانگر احوال مردی است که با داشتن قهرمانی‌ها، پهلوانی‌ها، رشادت‌ها، مروت‌ها و... با دریافت مدال شهادت اکمال یافت.

در عصری که نوجوان و جوان ما با تأثیرپذیری از الگوهای کم‌مایه در عرصه‌های ورزشی و... در کوره راه‌های زندگی، یوسف‌وار هر گامشان را چاهی در پیش، و گرگی در لباس میش در کمین است، مروری بر زندگی ابراهیم‌ها می‌تواند چراغی در شب ظلمانی باشد. چرا که پیر ما فرمود:

«با این ستاره‌ها راه را می‌شود پیدا کرد.»

ابراهیم، دانش آموخته‌ای از مکتب ولایت، که خود آموزگاری شد در تدریس خلوص و عشق و ایثار. جرعه نوشی از جام ساقی کوثر که خود ساقی گردید بر تشنگانی چند.

چیرگی بر نفس را آموخت، اما نه از پوریای ولی، که از مولایش علی علیه السلام و چه زیبا تصویر کشید سیمای فتوت را. نشان داد که می‌شود بی‌قدم گردید سراپای جهان را و می‌توان در اوج آزادگی، بندگی کرد، ولی فقط حضرت حق را.

در خاطره تاریخ پیش از ظهور اسلام، جوان ایرانی با صفت‌های مردانگی، قهرمانی، میهن دوستی و... جلوه‌گری می‌کرد.

پس از ظهور اسلام، با آموختن درس‌های دیگری چون ایثار، پاکی، نجابت، صداقت، دیانت، شهادت و... که از اهل بیت علیهم السلام فرا گرفته بود، موجب درخشیدن نام جوان ایرانی بر تارک آسمان فضایل گردید.

تا جایی که گردنکشان ملیت‌های دیگر، لب به اعتراف گشوده و مرحبا گویان نامشان را می‌برده‌اند. دوره انقلاب اسلامی و برهه دفاع مقدس گواه این مدعاست. مروری بر احوال جوان و نوجوان ایرانی در این دوران، آن‌هم تحت رهبری پیری روشن ضمیر، مانند دیدن دریاست!

برخی با تماشای عظمت و زیبایی ظاهریش لذت می‌برند. برخی گام را فراتر نهاده، علاوه بر تماشا، تنی بر آب زده تا لذت بیشتری برده باشند. گروهی به این قناعت نمی‌کنند، دل به دریا زده تا از قعر آن و از لابه‌لای صخره‌های زیر آب و نهان از دیده، صدفی جست‌ه و گوهری به کف آرند.

والحق چه بسیارند گوهرهای به دست آمده از دریای دفاع مقدس که گنجینه‌ای بی‌بدیل و دیدنی شده‌اند از برای سرافرازی ایران و اسلام عزیز.

و چه بی‌شمارند گوهرانی که در دل دریا مانده و هنوز دست غواصی به آن‌ها نرسیده. و این از عنایات حضرت حق است که هر از چندگاهی دُرّی می‌نمایند تا بدانیم چه‌ها از این بیکران نمی‌دانیم! ما چه کرده‌ایم یا چه خواهیم کرد؟! آیا این خاکیان را که افلاکیان بر آدمیت‌شان غبطه می‌خورند الگو قرار داده‌ایم؟! یا خدای ناکرده ناخلفی از نسل آدم را!!!

انسان‌نمایی از دین و دیاری دیگر، که با ظاهری قهرمان‌گونه، سوار بر امواج رسانه، برای غارت دل و دین جوان و نوجوان ما حمله‌ور شده؟!

هر چند نهال‌های نورس بیشه شیران ایران، ریشه در خاک ولایت دارند و آب از چشمه‌های زلال اشک خورده‌اند. اشکی که از طفولیت به همراه نوشیدن شیر مادر در محافل روضه سیدالشهداء علیه السلام در خون و رگشان جاری است.

مُهرِ مِهْرِ عَبَّاسِ عَلَيْهِ السَّلَامُ بر دل دارند و دل به مادر سادات فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ دارند. جوانان ما در پی خوبی و خوبان عالمند و صداقت‌شان خلل ناپذیر، شاید بیگانگان غباری بر رویشان نشانده باشند، اما محرّمی کافی است که دریای وجود و وجدانشان را طوفانی کند و رشته‌های خصم را پنبه.

شاید بی‌ریش، ولی باریشه‌اند. ابراهیمی می‌خواهند که تبر به دستشان دهد تا بُت نفس خویش درهم شکنند.

بگذریم. غلّو جوان ایرانی نکرده‌ایم که موجی گفته‌ایم از دریا، و تنها در پی آنیم که با معرفی شهید ابراهیم هادی نشان دهیم مُشتی نمونه از این خروار.

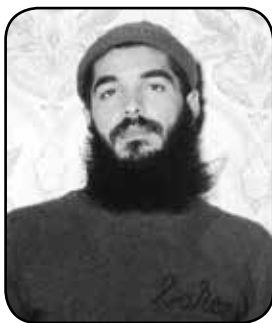
گرچه گردآوری خاطراتش بعد از گذشت سال‌ها، از دوستانی که چون او گمنامند، بسیار سخت بود. اما خواجه شیراز نهیب می‌زد ما را که:

در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن

شرط اول قدم آن است که مجنون باشی

با لطف خدا ده‌ها مصاحبه با دوستان و خانواده آن عزیز انجام شد تا برگ‌هایی از کتاب زرین عارفی بی‌هیا، عاشقی دل‌باخته، معلمی دلسوز، جوانی مسلمان از دیار خوبان ایران، پهلوانی غیور ولی بی‌ادعا و یاری راستین از نگار پرده‌نشین مهدی موعود آماده شود و برای مطالعه و تفکر شما خواننده عزیز تقدیم شود.

در خاتمه از همه کسانی که برای جمع‌آوری این مجموعه تلاش نموده‌اند تشکر می‌کنیم و چشم‌انتظاریم تا با نظرات، پیشنهادات و انتقادات، ما را در معرفی خوبان این ملت یاری نمایید.



چرا ابراهیم هاید؟

تابستان سال ۱۳۸۶ بود. در مسجد امین الدوله تهران مشغول نماز جماعت مغرب و عشاء بودم.

حالت عجیبی بود! تمام نماز گزاران از علماء و بزرگان بودند. من در گوشه سمت راست صف دوم جماعت ایستاده بودم. بعد از نماز مغرب، وقتی به اطراف خود نگاه کردم، با کمال تعجب دیدم اطراف محل نماز جماعت را آب فرا گرفته!

درست مثل اینکه مسجد، جزیره‌ای در میان دریاست!

امام جماعت پیرمردی نورانی با عمامه‌ای سفید بود. از جا برخاست و روبه سمت جمعیت شروع به صحبت کرد. از پیرمردی

که در کنارم بود پرسیدم: امام جماعت را می‌شناسی؟

جواب داد: حاج شیخ محمد حسین زاهد هستند. استاد حاج آقا

حق شناس و حاج آقا مجتهدی.

من که از عظمت روحی و بزرگواری شیخ حسین زاهد بسیار

شنیده بودم با دقت تمام به سخنانش گوش می‌کردم.

سکوت عجیبی بود. ایشان ضمن بیان مطالبی در مورد عرفان و

اخلاق فرمودند: دوستان، رفقا، مردم ما را بزرگان عرفان و اخلاق

می‌دانند و... اما رفقای عزیز، بزرگان اخلاق و عرفان عملی این‌ها

هستند... بعد تصویر بزرگی را در دست گرفت!

از جای خود نیم خیز شدم تا بتوانم خوب نگاه کنم. تصویر، چهره مردی با محاسن بلند را نشان می داد که بلوز قهوه‌ای بر تنش بود! به عکس خیره شدم. کاملاً او را شناختم. چهره او را بارها دیده بودم. شک نداشتم که خودش است. ابراهیم بود، ابراهیم هادی!! سخنان او برای من بسیار عجیب بود. شیخ حسین زاهد، استاد عرفان و اخلاق که علمای بسیاری مانند آیت‌الله مجتهدی در محضرش شاگردی کرده‌اند چنین سخنی می گوید؟! او ابراهیم را استاد اخلاق عملی معرفی کرد!

در همین حال با خودم گفتم: شیخ حسین زاهد که... او که سال‌ها قبل از دنیا رفته!! هیجان زده از خواب پریدم.

ساعت سه بامداد روز بیستم مرداد ۱۳۸۶ مطابق با بیست و هفتم رجب و مبعث حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله بود. این خواب رویای صادقه‌ای بود که لرزه بر اندامم انداخت. کاغذی برداشتم و به سرعت آنچه را دیده و شنیده بودم نوشتم.

دیگر خواب به چشمانم نمی آمد. در ذهن، خاطراتی که از ابراهیم هادی شنیده بودم مرور کردم.

فراموش نمی کنم. آخرین شب ماه رمضان سال ۱۳۷۳ در مسجد شهداء در بزرگراه محلاتی تهران بودم. به همراه بچه‌های قدیمی جنگ به منزل شهید ابراهیم هادی رفتیم.

مراسم، به خاطر فوت مادر این شهید بود. منزلشان پشت مسجد، داخل کوچه شهید موافق قرار داشت. حاج حسین الله کرم در مورد شهید هادی شروع به صحبت کرد.

خاطرات ایشان عجیب بود. من تا آن زمان از هیچکس شبیه آن را نشنیده بودم! آن شب لطف خدا شامل حال من شد. من که جنگ را ندیده بودم.

من در زمان شهادت ایشان فقط هفت سال داشتم، اما خدا خواست در آن جلسه حضور داشته باشم تا یکی از بندگان خالصش را بشناسم. این صحبت‌ها سال‌ها ذهن مرا به خود مشغول کرد. باورم نمی‌شد، یک رزمنده اینقدر حماسه آفریده و تا این اندازه گمنام باشد! عجیب‌تر آنکه خودش از خدا خواسته بود که گمنام بماند! و با گذشت سال‌ها هنوز هم پیکرش پیدا نشده و مطلبی هم از او نقل نگردیده!

و من در این سالها در تمام کلاس‌های درس و برای تمام بچه‌ها از او می‌گفتم. از بزرگمردی به نام ابراهیم هادی.

هنوز تا اذان صبح فرصت داشتم. خواب از چشمانم پریده بود. خیلی دوست داشتم بدانم چرا شیخ حسین زاهد، ابراهیم را الگوی اخلاق عملی معرفی کرد؟ مگر او به جز گمنامی چه ویژگی‌هایی داشته؟!

فردای آن روز بر سر مزار شیخ حسین زاهد در قبرستان ابن بابویه رفتم. با دیدن چهره او کاملاً بر صدق رویائی که دیده بودم اطمینان پیدا کردم.

همان روز به سراغ یکی از رفقای شهید هادی رفتم. آدرس و تلفن دوستان نزدیک شهید را از او گرفتم.

تصمیم خودم را گرفتم. باید بهتر و کامل‌تر از قبل ابراهیم را بشناسم. از خدا هم توفیق خواستم. شاید این رسالتی است که حضرت حق برای شناخته شدن بندگان مخلصش بر عهده ما نهاده است.



محبت پدر / راوی: غلامرضا هادی (برادر بزرگتر)

در خانه‌ای کوچک و مستاجری در حوالی میدان خراسان تهران زندگی می‌کردیم. اولین روزهای اردیبهشت سال ۱۳۳۶ پدر خیلی خوشحال بود.

خدا در اولین روز این ماه، پسری به او عطا کرد. او دائماً از خدا تشکر می‌کرد.

هر چند حالا در خانه سه پسر و یک دختر بودیم، ولی پدر برای این پسر تازه متولد شده خیلی ذوق می‌کرد.

البته حق هم داشت. پسر خیلی با نمکی بود. اسم بچه را هم انتخاب کرد: «ابراهیم»

پدرمان نام پیامبری را بر او نهاد که مظهر صبر و قهرمان توکل و توحید بود. و این اسم واقعاً برازنده او بود.

بستگان و دوستان هر وقت او را می‌دیدند با تعجب می‌گفتند: حسین آقا، تو سه تا فرزند دیگه هم داری، چرا برای این پسر اینقدر خوشحالی می‌کنی؟!

پدر با آرامش خاصی جواب می‌داد: این پسر حالت عجیبی دارد! من مطمئن هستم که ابراهیم من، بنده خوب خدا می‌شود، این پسر نام مرا هم زنده می‌کند!

راست می‌گفت. محبت پدرمان به ابراهیم، محبت عجیبی بود.

هر چند بعد از او، خدا یک پسر و یک دختر دیگر به خانواده ما عطا کرد، اما از محبت پدرم به ابراهیم چیزی کم نشد.

ابراهیم دوران دبستان را به مدرسه طالقانی در خیابان زیبا رفت. اخلاق خاصی داشت. توی همان دوران دبستان نمازش ترک نمی‌شد. یکبار هم در همان سال‌های دبستان به دوستش گفته بود: «بابای من آدم خیلی خوبیه. تا حالا چند بار امام زمان عجل الله فرجه را توی خواب دیده. وقتی هم که خیلی آرزوی زیارت کربلا داشته، حضرت عباس رضی الله عنه را در خواب دیده که به دیدنش آمده و با او حرف زده.»

زمانی هم که سال آخر دبستان بود به دوستانش گفته بود: «پدرم می‌گه، آقای خمینی که شاه، چند ساله تبعیدش کرده آدم خیلی خوبیه.»

حتی بابام می‌گه: «همه باید به دستورات اون آقا عمل کنند. چون مثل دستورات امام زمان عجل الله فرجه می‌مونه.»
دوستانش هم گفته بودند: ابراهیم دیگه این حرف‌ها رو نزن. آقای ناظم بفهمه اخراجت می‌کنه.
شاید برای دوستان ابراهیم، شنیدن این حرف‌ها عجیب بود. ولی او به حرف‌های پدر خیلی اعتقاد داشت.



روزه حلال / خواهر شهید

پیامبر اعظم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می فرماید: «فرزندانتان را در خوب شدنشان یاری کنید، زیرا هر که بخواهد می تواند نافرمانی را از فرزند خود بیرون کند.»^۱ برای این اساس پدرمان در تربیت صحیح ابراهیم و دیگر بچه ها اصلاً کوتاهی نکرد. البته پدرمان بسیار انسان با تقوائی بود. اهل مسجد و هیئت بود و به رزق حلال بسیار اهمیت می داد.

او خوب می دانست پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می فرماید: «عبادت ده جزء دارد که نه جزء آن به دست آوردن روزی حلال است»^۲.

برای همین وقتی عده ای از اراذل، در محله امیریه (شاپور) آن زمان، اذیتش کردند و نمی گذاشتند کاسبی حلالی داشته باشد، مغازه ای که از ارث پدری به دست آورده بود را فروخت و به کارخانه قند رفت. آنجا مشغول کارگری شد.

صبح تا شب مقابل کوره می ایستاد. تازه آن موقع توانست خانه ای کوچک (حدود ۴۰ متر) بخرد.

ابراهیم بارها گفته بود: «اگر پدرم بچه های خوبی تربیت کرد. به خاطر سختی هائی بود که برای رزق حلال می کشید.»

هر زمان از کودکی خودش یاد می کرد می گفت: «پدرم با من حفظ قرآن کار می کرد. همیشه مرا به مسجد می برد. بیشتر به مسجد

۱- (نهج الفصاحه حدیث ۳۷۰) ۲- (بحار الانوار ج ۱۰۳ ص ۷)

آیت‌الله نوری پائین چهارراه سرچشمه می‌رفتیم. آنجا هیئت حضرت علی اصغر علیه السلام بر پا بود. پدرم افتخار خادمی آن هیئت را داشت.»
یادم هست که در همان سال‌های پایانی دبستان، ابراهیم کاری کرد که پدر عصبانی شد و گفت: ابراهیم برو بیرون و تا شب هم برنگرد! ابراهیم تا شب به خانه نیامد. همه خانواده ناراحت بودند که برای ناهار چه کرده. اما روی حرف پدر حرفی نمی‌زدند.

شب بود که ابراهیم برگشت. با ادب به همه سلام کرد. بلافاصله سؤال کردم: ناهار چیکار کردی داداش؟! پدر در حالی که هنوز ناراحت نشان می‌داد، اما منتظر جواب ابراهیم بود.

ابراهیم خیلی آهسته گفت: «تو کوچه راه می‌رفتم، دیدم یه پیرزن کلی وسائل خریده، نمی‌دونه چیکار کنه و چطوری بره خونه. من هم رفتم کمک کردم. وسایلمش را تا منزلش بردم. پیرزن هم کلی تشکر کرد و سکه پنج ریالی به من داد. نمی‌خواستم قبول کنم ولی خیلی اصرار کرد. من هم مطمئن بودم این پول حلاله، چون براش زحمت کشیده بودم. ظهر با همان پول نان خریدم و خوردم.»

پدر وقتی ماجرا را شنید لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. خوشحال بود که پسرش درس پدر را خوب فرا گرفته و به روزی حلال اهمیت می‌دهد.

دوستی پدر با ابراهیم از رابطه پدر و پسر فراتر بود. محبتی عجیب بین آن دو برقرار بود که ثمره آن در رشد شخصیتی این پسر مشخص بود. اما این رابطه دوستانه زیاد طولانی نشد!

ابراهیم نوجوان بود که طعم حمایت‌های پدر را از دست داد. در یک غروب غم‌انگیز سایه سنگین یتیمی را بر سرش احساس کرد. پس از فقدان پدر، بیشتر دوستان و آشنایان به ابراهیم توصیه کردند به سراغ ورزش برود. او هم قبول کرد.



ورزش باستان / جمع‌از دوستان شهید

اوایل دوران دبیرستان بود که ابراهیم با ورزش باستانی آشنا شد. او شب‌ها به زورخانه حاج حسن می‌رفت.

حاج حسن توکل معروف به حاج حسن نجار، عارفی وارسته بود. او زورخانه‌ای نزدیک دبیرستان ابوریحان داشت.

ابراهیم، یکی از ورزشکاران این محیط ورزشی و معنوی شد. حاج حسن، ورزش را با یک یا چند آیه قرآن شروع می‌کرد. سپس حدیثی می‌گفت و ترجمه می‌کرد.

بیشتر شب‌ها، ابراهیم را می‌فرستاد وسط گود، او هم در یک دور ورزش، معمولاً یک سوره قرآن، دعای توسل و یا اشعاری در مورد اهل بیت علیهم‌السلام می‌خواند و به این ترتیب به مرشد هم کمک می‌کرد. از جمله کارهای مهم در این مجموعه این بود که؛ هر زمان ورزش بچه‌ها به اذان مغرب می‌رسید، بچه‌ها ورزش را قطع می‌کردند و داخل همان گود زورخانه، پشت سر حاج حسن نماز جماعت می‌خواندند.

به این ترتیب حاج حسن در آن اوضاع قبل از انقلاب، درس ایمان و اخلاق را در کنار ورزش به جوان‌ها می‌آموخت.

فراموش نمی‌کنم، یکبار بچه‌ها پس از ورزش در حال پوشیدن لباس و مشغول خداحافظی بودند، یکباره مردی سراسیمه وارد شد!

او بچه خردسالی را در بغل داشت. با رنگی پریده و با صدایی لرزان گفت: حاج حسن کمک کن. بچه‌ام مریضه، دکتر جوابش کردند. داره از دستم می‌ره. نَفَس شما حقه، تو رو خدا دعا کنید. تو رو خدا... بعد شروع به گریه کرد.

ابراهیم بلند شد و گفت: «لباساتون رو عوض کنید و بیاید توی گود.»

خودش هم آمد وسط گود. آن شب ابراهیم در یک دور ورزش، دعای توسل را با بچه‌ها زمزمه کرد. بعد هم از سوزدل برای آن کودک دعا کرد. آن مرد هم با بچه‌اش در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد.

دو هفته بعد، حاج حسن بعد از ورزش گفت: بچه‌ها روز جمعه ناهار دعوت شدید!

با تعجب پرسیدم: کجا!؟

گفت: بنده خدایی که با بچه مریض آمده بود، همان آقا دعوت کرده. بعد ادامه داد: الحمدلله مشکل بچه‌اش برطرف شده. دکتر هم گفته بچه‌ات خوب شده. برای همین ناهار دعوت کرده. برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. مثل کسی که چیزی نشنیده، آماده رفتن می‌شد!

اما من شك نداشتم، دعای توسلی که ابراهیم با آن شور و حال عجیب خواند کار خودش را کرد.

بارها می‌دیدم ابراهیم، با بچه‌هایی که نه ظاهر مذهبی داشتند و نه به دنبال مسائل دینی بودند رفیق می‌شد! آن‌ها را جذب ورزش می‌کرد و به مرور به مسجد و هیئت می‌کشاند.

یکی از آن‌ها خیلی از بقیه بدتر بود. همیشه از خوردن مشروب و کارهای خلافش می‌گفت!

این جوان اصلاً چیزی از دین نمی دانست. نه نماز و نه روزه، به هیچ چیز هم اهمیت نمی داد.

حتی می گفت: تا حالا هیچ جلسه مذهبی یا هیئت نرفته ام. روز دوم محرم بود. به ابراهیم گفتم: آقا ابرام این ها کی هستند دنبال خودت می یاری هیئت!؟

با تعجب پرسید: چطور مگه، چی شده؟! گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد. بعد هم آمد کنار من نشست.

حاج آقا رو منبر داشت صحبت می کرد. از مظلومیت امام حسین علیه السلام و کارهای یزید می گفت. این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد.

وقتی چراغها خاموش شد. به جای اینکه اشک بریزه، با صدای بلند فحش های ناجور به یزید می داد!!

ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد که یک دفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت: «عیبی نداره، این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده. مطمئن باش با امام حسین علیه السلام که رفیق بشه تغییر می کنه. ما هم اگر این بچه ها رو مذهبی کنیم هنر کردیم.»

دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که تمام کارهای اشتباهش را کنار گذاشت. او یکی از بچه های خوب ورزشکار شد. چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید، همان پسر را دیدم. بعد از ورزش یک جعبه شیرینی خرید و پخش کرد.

بعد گفت: رفقا، من مدیون همه شما هستم، من مدیون آقا ابرام هستم. از خدا خیلی ممنونم. من اگر با شما آشنا نشده بودم معلوم نبود الان کجا بودم و... ما هم با تعجب نگاهش می کردیم.

با بچه ها آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می کردم. چقدر زیبا یکی یکی بچه های... را جذب ورزش می کرد.

بعد هم آن‌ها را به مسجد و هیئت می‌کشاند و به قول خودش می‌انداخت تو دامن امام حسین علیه السلام.
یاد حدیث پیامبر به امیرالمؤمنین علیه السلام افتادم که فرمودند: «یا علی، اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می‌تابد بالاتر است»^۱.

از دیگر کارهایی که در مجموعه ورزش باستانی انجام می‌شد این بود که بچه‌ها به صورت گروهی به زورخانه‌های دیگر می‌رفتند و آنجا ورزش می‌کردند.

یک شب ماه رمضان ما به زورخانه‌ای در کرج رفتیم. آن شب را فراموش نمی‌کنم. ابراهیم شعر می‌خواند. دعا می‌خواند و ورزش می‌کرد.

مدتی طولانی بود که ابراهیم در کنار گود مشغول شنای زورخانه‌ای بود. چند سری بچه‌های داخل گود عوض شدند، اما ابراهیم همچنان مشغول شنا بود. اصلاً به اطراف توجه نمی‌کرد. پیرمردی در بالای سکو نشسته بود و به ورزش بچه‌ها نگاه می‌کرد.

بلند شد و پیش من آمد و ابراهیم را نشان داد و با ناراحتی گفت: آقا، این جوان کیه؟! با تعجب گفتم: چطور مگه؟!
گفت: «من که وارد شدم، ایشان داشت شنا می‌رفت. من با تسبیح، شنا رفتنش را شمردم، تا الان هفت دور تسبیح رفته یعنی هفتصد تا شنا! تو رو خدا بیارش بالا الان حالش به هم می‌خوره.»
وقتی ورزش تمام شد، ابراهیم اصلاً احساس خستگی نمی‌کرد. انگار نه انگار که چهار ساعت شنا رفته! البته ابراهیم این کارها را برای قوی شدن انجام می‌داد.

۱- بحار الانوار عربی جلد ۵ ص ۲۸

همیشه می گفت: برای خدمت به خدا و بندگانش، باید بدنی قوی داشته باشیم. مرتب دعا می کرد که: «خدایا بدنم را برای خدمت کردن به خودت قوی کن.»

ابراهیم در همان ایام، یک جفت میل و سنگ بسیار سنگین برای ورزش خودش تهیه کرد. حسابی سر زبان‌ها افتاده و انگشت نما شده بود.

اما بعد از مدتی دیگر جلوی بچه‌ها چنین کارهایی را انجام نداد! می گفت: این کارها عامل غرور انسان می شه.

می گفت: «مردم به دنبال این هستند که چه کسی قوی تر از بقیه است. من اگر جلوی دیگران ورزش‌های سنگین را انجام دهم باعث ضایع شدن رفقایم می شوم. در واقع خودم را مطرح کرده‌ام و این کار، اشتباه است.»

بعد از آن، وقتی میاندار ورزش بود و می دید که شخصی خسته شده و کم آورده، سریع ورزش را عوض می کرد.

بدن قوی ابراهیم یکبار قدرتش را نشان داد و آن، زمانی بود که سید حسین طحامی قهرمان کشتی جهان و یکی از ارادتمندان حاج حسن به زورخانه آمده بود و با بچه‌ها ورزش می کرد.



پهلوان / حسین الله کره

سید حسین طحامی (کشتی گیر قهرمان جهان) با بچه‌ها ورزش می‌کرد. هر چند مدتی بود که سید، به مسابقات نمی‌رفت، اما هنوز بدنی بسیار ورزیده و قوی داشت. سید بعد از پایان ورزش رو کرد به حاج حسن و گفت: حاجی، کسی هست با من کشتی بگیره؟ حاج حسن نگاهی به بچه‌ها کرد و گفت: ابراهیم، بعد هم اشاره کرد: برو وسط گود.

معمولاً در کشتی پهلوانی، حریفی که زمین بخورد، یا خاک شود می‌بازد.

کشتی شروع شد. ما هم تماشا می‌کردیم. مدتی طولانی دو کشتی گیر درگیر بودند. اما هیچکدام زمین نخوردند. فشار زیادی به هر دو نفرشان آمد، اما هیچکدام نتوانستند حریفشان را مغلوب کنند.

این کشتی پیروز نداشت. بعد از کشتی سید حسین بلندبلند می‌گفت: بارک الله، چه جوان شجاعی، ماشاءالله پهلوان!

ورزش تمام شده بود. حاج حسن خیره خیره به صورت ابراهیم نگاه می‌کرد.

ابراهیم آمد جلو و با تعجب گفت: چیزی شده حاجی!؟

حاج حسن هم بعد از چند لحظه سکوت گفت: تو قدیم‌های این تهرون، دو تا پهلوان بودند به نام‌های حاج سید حسن رزاز و حاج صادق بلور فروش، اون‌ها خیلی با هم دوست و رفیق بودند.

توی کشتی هم هیچکس حریفشان نبود. اما مهمتر از همه این بود که بنده‌های خالصی برای خدا بودند. همیشه قبل از شروع ورزش کارشان رو با چند آیه قرآن و یه روضه مختصر و با چشمان اشک‌آلود برای آقا اباعبدالله علیه السلام شروع می‌کردند. نفس گرم حاج محمد صادق و حاج سید حسن، مریض شفا می‌داد.

بعد ادامه داد: ابراهیم، من تو رو یه پهلوان می‌دونم مثل اون‌ها! ابراهیم هم لبخندی زد و گفت: نه حاجی، ما کجا و اون‌ها کجا. بعضی‌ها از اینکه حاج حسن اینطور از ابراهیم تعریف کرد ناراحت شدند.

فردای آن روز پنج پهلوان از یکی از زورخانه‌های تهران به آنجا آمدند. قرار شد بعد از ورزش با بچه‌های ما کشتی بگیرند. همه قبول کردند که حاج حسن داور شود. کشتی‌ها شروع شد.

چهار مسابقه برگزار شد، دو کشتی را بچه‌های ما بردند، دو تا هم آن‌ها. اما در کشتی آخر کمی شلوغ کاری شد!

آن‌ها سر حاج حسن داد می‌زدند. حاجی هم خیلی ناراحت شد. من دقت کردم و دیدم کشتی بعدی بین ابراهیم و یکی از بچه‌های مهمان است. آن‌ها که ابراهیم را خوب می‌شناختند مطمئن بودند که می‌بازند. برای همین شلوغ کاری کردند که اگر باختند تقصیر را بیندازند گردن داور!

همه عصبانی بودند. چند لحظه‌ای نگذشت که ابراهیم داخل گود آمد. با لبخندی که بر لب داشت با همه بچه‌های مهمان دست داد. آرامش به جمع ما برگشت.

بعد هم گفت: من کشتی نمی‌گیرم!

همه با تعجب پرسیدیم: چرا؟! کمی مکث کرد و به آرامی گفت: دوستی و رفاقت ما خیلی بیشتر از این حرف‌ها و کارها ارزش داره! بعد هم دست حاج حسن را بوسید و با یک صلوات پایان کشتی‌ها را اعلام کرد. شاید در آن روز برنده و بازنده نداشتیم. اما برنده واقعی فقط ابراهیم بود. وقتی هم می‌خواستیم لباس بپوشیم و برویم، حاج حسن همه ما را صدا کرد و گفت: فهمیدید چرا گفتیم ابراهیم پهلوانه؟! ما ساکت بودیم، حاج حسن ادامه داد: ببینید بچه‌ها، پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید. ابراهیم امروز با نفس خودش کشتی گرفت و پیروز شد. ابراهیم به خاطر خدا با اون‌ها کشتی نگرفت و با این کار جلوی کینه و دعوا را گرفت. بچه‌ها پهلوانی یعنی همین کاری که امروز دیدید.

داستان پهلوانی‌های ابراهیم ادامه داشت تا ماجراهای پیروزی انقلاب پیش آمد. بعد از آن، اکثر بچه‌ها درگیر مسائل انقلاب شدند و حضورشان در ورزش باستانی خیلی کمتر شد. تا اینکه ابراهیم پیشنهاد داد که صبح‌ها در زورخانه نماز جماعت صبح را بخوانیم و بعد ورزش کنیم و همه قبول کردند. هر روز صبح برای اذان در زورخانه جمع می‌شدیم. نماز صبح را به جماعت می‌خواندیم و ورزش را شروع می‌کردیم. بعد هم صبحانه مختصری و به سر کارهایمان می‌رفتیم. ابراهیم خیلی از این قضیه خوشحال بود. چرا که از طرفی ورزش بچه‌ها تعطیل نشده و از طرفی نماز صبح را به جماعت می‌خواندند. همیشه هم حدیث پیامبر گرامی اسلام را می‌خواند: «اگر نماز صبح را به جماعت بخوانم، در نظرم از عبادت و شب زنده داری تا صبح محبوب‌تر است.»

با شروع جنگ تحمیلی، فعالیت زورخانه بسیار کم شد. اکثر بچه‌ها در جبهه حضور داشتند.

ابراهیم هم کمتر به تهران می‌آمد. یکبار هم که آمده بود، وسایل ورزش باستانی خودش را برد و در همان مناطق جنگی بساط ورزش باستانی را راه‌اندازی کرد.

زورخانه حاج حسن توکل، در تربیت پهلوان‌های واقعی زبانزد بود. از بچه‌های آنجا به جز ابراهیم، جوان‌های بسیاری بودند که در پیشگاه خداوند پهلوانی‌شان اثبات شد!

آن‌ها با خون خودشان ایمان‌شان را حفظ کردند و پهلوان‌های واقعی همین‌ها هستند.

دوران زیبا و معنوی زورخانه حاج حسن در همان سال‌های اول دفاع مقدس، با شهادت شهید حسن شهابی (مرشد زورخانه) شهید اصغر رنجبران (فرمانده تیپ عمار)

و شهیدان سید صالحی، محمد شاهرودی، علی خرمدل، حسن زاهدی، سید محمد سبحانی، سید جواد مجدپور، رضا پند، حمدالله مرادی، رضا هوریار، مجید فریدوند، قاسم کاظمی و ابراهیم و چندین شهید دیگر و جانبازی حاج علی نصرالله، مصطفی هرندی و علی مقدم و همچنین در گذشت حاج حسن توکل به پایان رسید. مدتی بعد با تبدیل محل زورخانه به ساختمان مسکونی، دوران ورزش باستانی ما هم به خاطره‌ها پیوست.



والیبال تک نفره / جمع‌آز دوستان شهید

بازوان قوی ابراهیم از همان اوایل دبیرستان نشان داد که در بسیاری از ورزش‌ها قهرمان است. در زنگ‌های ورزش همیشه مشغول والیبال بود. هیچکس از بچه‌ها حریف او نمی‌شد. یک بار تک نفره در مقابل یک تیم شش نفره بازی کرد! فقط اجازه داشت که سه ضربه به توپ بزند.

همه ما از جمله معلم ورزش، شاهد بودیم که چطور پیروز شد. از آن روز به بعد، ابراهیم والیبال را بیشتر تک نفره بازی می‌کرد. بیشتر روزهای تعطیل، پشت آتش نشانی خیابان ۱۷ شهر یور بازی می‌کردیم. خیلی از مدعی‌ها حریف ابراهیم نمی‌شدند. اما بهترین خاطره والیبال ابراهیم بر می‌گردد به دوران جنگ و شهر گیلان غرب، در آنجا یک زمین والیبال بود که بچه‌های رزمنده در آن بازی می‌کردند.

یک روز چند دستگاه مینی‌بوس برای بازدید از مناطق جنگی به گیلان غرب آمدند که مسئول آن‌ها، آقای داودی رئیس سازمان تربیت بدنی بود.

آقای داودی در دبیرستان معلم ورزش ابراهیم بود و او را کامل می‌شناخت. ایشان مقداری وسایل ورزشی به ابراهیم داد و گفت: هر طور صلاح می‌دانی مصرف کن.

بعد گفت: دوستان ما از همه رشته‌های ورزشی هستند و برای بازدید آمده‌اند.

ابراهیم کمی برای ورزشکارها صحبت کرد و مناطق مختلف شهر را به آن‌ها نشان داد. تا اینکه به زمین والیبال رسیدیم.

آقای داودی گفت: چند تا از بچه‌های هیئت والیبال تهران با ما هستند. نظرت برای برگزاری یک مسابقه چیه؟

ساعت سه عصر مسابقه شروع شد. پنج نفر که سه نفرشان والیبالست حرفه‌ای بودند یک طرف بودند، ابراهیم به تنهایی در طرف مقابل!

تعداد زیادی هم تماشاگر بودند. ابراهیم طبق روال قبلی با پای برهنه و پاچه‌های بالا زده و زیر پیراهنی مقابل آن‌ها قرار گرفت. به قدری هم خوب بازی کرد که کمتر کسی باور می‌کرد.

بازی آن‌ها یک نیمه بیشتر نداشت و با اختلاف ده امتیاز به نفع ابراهیم تمام شد. بعد هم بچه‌های ورزشکار با ابراهیم عکس گرفتند. آن‌ها باورشان نمی‌شد یک رزمنده ساده، مثل حرفه‌ای‌ترین ورزشکارها بازی کند.

یکبار هم در پادگان دو کوهه برای رزمنده‌ها از والیبال ابراهیم تعریف کردم. یکی از بچه‌ها رفت و توپ والیبال آورد. بعد هم دو تا تیم تشکیل داد و ابراهیم را هم صدا کرد.

او ابتدا زیر بار نمی‌رفت و بازی نمی‌کرد، اما وقتی اصرار کردیم گفت: پس همه شما یکطرف، من هم تکی بازی می‌کنم!

بعد از بازی چند نفر از فرماندهان گفتند: تا حالا اینقدر نخندیده بودیم، ابراهیم هر ضربه‌ای که می‌زد چند نفر به سمت توپ می‌رفتند و به هم برخورد می‌کردند و روی زمین می‌افتادند! ابراهیم در پایان با اختلاف زیادی بازی را برد.



شرط بندی / مهله فریدوند، سعید صالح تاش

تقریباً سال ۱۳۵۴ بود. صبح یک روز جمعه مشغول بازی بودیم. سه نفر غریبه آمدند و گفتند: ما از بچه‌های غرب تهرانیم، ابراهیم هادی کیه!؟

بعد گفتند: بیا بازی سر ۲۰۰ تومان. دقایقی بعد بازی شروع شد. ابراهیم تک و آن‌ها سه نفر بودند، ولی به ابراهیم باختند!

همان روز به یکی از محله‌های جنوب شهر رفتیم. سر ۷۰۰ تومان شرط بستیم. بازی خوبی بود و خیلی سریع بردیم. موقع پرداخت پول، ابراهیم فهمید آن‌ها مشغول قرض گرفتن هستند تا پول ما را جور کنند. یکدفعه ابراهیم گفت: آقای یکی بیاد تکی با من بازی کنه. اگه برنده شد ما پول نمی‌گیریم. یکی از آن‌ها جلو آمد و شروع به بازی کرد. ابراهیم خیلی ضعیف بازی کرد! آنقدر ضعیف که حریفش برنده شد! همه آن‌ها خوشحال از آنجا رفتند.

من که خیلی عصبانی بودم به ابراهیم گفتم: آقا ابرام، چرا اینجوری بازی کردی؟! با تعجب نگاهم کرد و گفت: می‌خواستم ضایع نشن! همه این‌ها روی هم صد تومن تو جیبشون نبود!

هفته بعد دوباره همان بچه‌های غرب تهران با دو نفر دیگر از دوستانشان آمدند. آن‌ها پنج نفره با ابراهیم سر ۵۰۰ تومان بازی کردند.

ابراهیم پاجه‌های شلوارش را بالا زد و با پای برهنه بازی کرد. آنچنان به توپ ضربه می‌زد که هیچکس نمی‌توانست آن را جمع کند! آن روز هم ابراهیم با اختلاف زیاد برنده شد. شب با ابراهیم رفته بودیم مسجد. بعد از نماز، حاج آقا احکام می‌گفت. تا اینکه از شرط بندی و پول حرام صحبت کرد و گفت: پیامبر ﷺ می‌فرماید: «هر کس پولی را از راه نامشروع به دست آورد، در راه باطل و حوادث سخت از دست می‌دهد». و نیز فرموده‌اند: «کسی که لقمه‌ای از حرام بخورد نماز چهل شب و دعای چهل روز او پذیرفته نمی‌شود»^۱.

ابراهیم با تعجب به صحبت‌ها گوش می‌کرد. بعد با هم رفتیم پیش حاج آقا و گفت: من امروز سر والیبال ۵۰۰ تومان تو شرط بندی برنده شدم و...

بعد هم کل ماجرا را تعریف کرد و گفت: البته این پول را به یک خانواده مستحق بخشیدم!

حاج آقا هم گفت: از این به بعد مواظب باش، ورزش بکن اما شرط بندی نکن.

هفته بعد دوباره همان افراد آمدند. این دفعه با چند یار قوی‌تر، بعد گفتند: این دفعه بازی سر هزار تومان!

ابراهیم گفت: من بازی می‌کنم اما شرط بندی نمی‌کنم. آن‌ها هم شروع کردند به مسخره کردن و تحریک کردن ابراهیم و گفتند: ترسیده، می‌دونه می‌بازه. یکی دیگه گفت: پول نداره و... ابراهیم برگشت و گفت: شرط بندی حرومه، من هم اگه می‌دونستم هفته‌های قبل با شما بازی نمی‌کردم، پول شما رو هم دادم به فقیر، اگر دوست دارید، بدون شرط بندی بازی می‌کنیم. که البته بعد از کلی حرف و مسخره کردن، بازی انجام نشد.

۱ - (مواعظ العددیه ص ۲۵) و (الحکم الظاهره ج ۱ ص ۳۱۷)

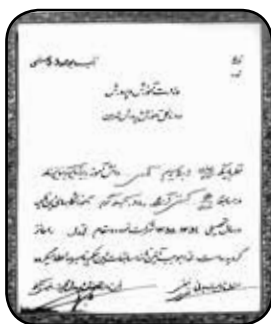
یکی از دوستانش می گفت: با اینکه بعد از آن ابراهیم به ما بسیار توصیه کرد که شرط بندی نکنید. اما یکبار با بچه های محله نازی آباد بازی کردیم و مبلغ سنگینی را باختیم!

اواخر بازی بود که ابراهیم آمد. به خاطر شرط بندی خیلی از دست ما عصبانی شد. از طرفی ما چنین مبلغی نداشتیم که پرداخت کنیم. وقتی بازی تمام شد ابراهیم جلو آمد و توپ را گرفت. بعد گفت: کسی هست بیاد تک به تک بزنیم؟

از بچه های نازی آباد کسی بود به نام ح.ق که عضو تیم ملی و کاپیتان تیم برق بود. با غرور خاصی جلو آمد و گفت: سَرچی؟! ابراهیم گفت: اگه باختی از این بچه ها پول بگیر. او هم قبول کرد. ابراهیم به قدری خوب بازی کرد که تعجب کردیم. او با اختلاف زیاد حریفش را شکست داد. اما بعد از آن حسابی با ما دعوا کرد! ابراهیم به جز والیبال در بسیاری از رشته های ورزشی مهارت داشت. در کوهنوردی یک ورزشکار کامل بود. تقریباً از سه سال قبل از پیروزی انقلاب تا ایام انقلاب هر هفته صبح های جمعه با چند نفر از بچه های زورخانه می رفتند تجریش. نماز صبح را در امامزاده صالح می خواندند، بعد هم به حالت دویدن از کوه بالا می رفتند. آنجا صبحانه می خوردند و برمی گشتند.

فراموش نمی کنم. ابراهیم مشغول تمرینات کشتی بود و می خواست پاهایش را قوی کند. از میدان دربند، یکی از بچه ها را روی کول خود گذاشت و تا نزدیک آبشار دوقلو بالا برد! این کوهنوردی در منطقه دربند و کولکچال تا ایام پیروزی انقلاب هر هفته ادامه داشت.

ابراهیم فوتبال را هم خیلی خوب بازی می کرد. در پینگ پنگ هم استاد بود و با دو دست و دو تا راکت بازی می کرد و حریف نداشت.



کشتی / برادران شهید

هنوز مدتی از حضور ابراهیم در ورزش باستانی نگذشته بود که به توصیه دوستان و شخص حاج حسن، به سراغ کشتی رفت. او در باشگاه ابو مسلم در اطراف میدان خراسان ثبت نام کرد. ابراهیم کار خود را با وزن ۵۳ کیلو آغاز کرد.

آقایان گودرزی و محمدی مربیان خوب ابراهیم در آن دوران بودند. آقای محمدی، ابراهیم را به خاطر اخلاق و رفتارش خیلی دوست داشت. آقای گودرزی خیلی خوب فنون کشتی را به ابراهیم می آموخت. همیشه می گفت: این پسر خیلی آرومه، اما تو کشتی وقتی زیر می گیره، چون قد بلند و دستای کشیده و قوی داره مثل پلنگ حمله می کنه! او تا امتیاز نگیره ول کن نیست. برای همین اسم ابراهیم را گذاشته بود: پلنگ خفته!

بارها می گفت: یه روز، این پسر رو تو مسابقات جهانی می بینید، مطمئن باشید!

سال های اول دهه ۵۰ در مسابقات قهرمانی نوجوانان تهران شرکت کرد. ابراهیم همه حریفان را با اقتدار شکست داد. او در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت برای مسابقات کشوری انتخاب شد. مسابقات در روزهای اول آبان برگزار می شد ولی ابراهیم در این مسابقات شرکت نکرد!

مربی‌ها خیلی از دست او ناراحت شدند. بعدها فهمیدیم مسابقات در حضور ولیعهد برگزار می‌شد و جوایز هم توسط او اهداء شده. برای همین ابراهیم در مسابقات شرکت نکرده بود. سال بعد ابراهیم در مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌ها شرکت کرد و قهرمان شد. همان سال در وزن ۶۲ کیلو در قهرمانی باشگاه‌های تهران شرکت کرد.

در سال بعد از آن در مسابقات قهرمانی آموزشگاه‌ها وقتی دید دوست صمیمی خودش در وزن او، یعنی ۶۸ کیلو شرکت کرده، ابراهیم یک وزن بالاتر رفت و در ۷۴ کیلو شرکت کرد. در آن سال درخشش ابراهیم خیره‌کننده بود و جوان ۱۸ ساله، قهرمان ۷۴ کیلو آموزشگاه‌ها شد. تبحر خاص ابراهیم در فن لنگ و استفاده به موقع و صحیح از دستان قوی و بلند خود باعث شده بود که به کشتی‌گیری تمام عیار تبدیل شود.

صبح زود ابراهیم با وسائل کشتی از خانه بیرون رفت. من و برادرم هم راه افتادیم. هر جایی می‌رفت دنبالش بودیم! تا اینکه داخل سالن هفت تیر فعلی رفت. ما هم رفتیم توی سالن و بین تماشاگرها نشستیم. سالن شلوغ بود. ساعتی بعد مسابقات کشتی آغاز شد.

آن روز ابراهیم چند کشتی گرفت و همه را پیروز شد. تا اینکه یکدفعه نگاهش به ما افتاد. ما داخل تماشاگرها تشویقش می‌کردیم. با عصبانیت به سمت ما آمد و گفت: چرا او مید اینجا؟! گفتیم: هیچی، دنبالت او میدیم ببینیم کجا می‌ری. بعد گفت: یعنی چی؟! اینجا جای شما نیست. زود باشین بریم خونه با تعجب گفتم: مگه چی شده حالا؟! با عصبانیت گفت: نباید اینجا بمونین، پاشین، پاشین بریم خونه.

همینطور که حرف می‌زد بلندگو اعلام کرد: کشتی نیمه نهائی وزن ۷۴ کیلو آقایان هادی و تهرانی.

ابراهیم نگاهی به سمت تشک انداخت و نگاهی به سمت ما. چند لحظه سکوت کرد و رفت سمت تشک.

ما هم حسابی داد می‌زدیم و تشویقش می‌کردیم. مربی ابراهیم مرتب داد می‌زد و می‌گفت که چه کاری بکن. ولی ابراهیم فقط دفاع می‌کرد. نیم نگاهی هم به ما می‌انداخت. مربی که خیلی عصبانی شده بود داد زد: ابرام چرا کشتی نمی‌گیری؟ بزن دیگه.

ابراهیم هم با یک فن زیبا حریف را از روی زمین بلند کرد. بعد هم یک دور چرخید و او را محکم به تشک کوبید. هنوز کشتی تمام نشده بود که از جا بلند شد و از تشک خارج شد!

آن روز از دست ما خیلی عصبانی بود. فکر کردم از اینکه تعقیبش کردیم ناراحت شده، وقتی در راه برگشت صحبت می‌کردیم گفت: «آدم باید ورزش را برای قوی شدن انجام بده، نه قهرمان شدن. من هم اگه تو مسابقات شرکت می‌کنم می‌خوام فنون مختلف رو یاد بگیرم. هدف دیگه‌ای ندارم.»

گفتم: مگه بده آدم قهرمان و مشهور بشه و همه بشناسنش؟! بعد از چند لحظه سکوت گفت: «هر کس ظرفیت مشهور شدن رو نداره، از مشهور شدن مهمتر اینه که آدم بشیم.»

آن روز ابراهیم به فینال رسید. اما قبل از مسابقه نهائی، همراه ما به خانه برگشت!

او عملاً ثابت کرد که رتبه و مقام برایش اهمیت ندارد. ابراهیم همیشه جمله معروف امام راحل را می‌گفت: «ورزش نباید هدف زندگی شود.»



قهرمان / حسین الله کره

مسابقات قهرمانی ۷۴ کیلو باشگاه‌ها بود. ابراهیم تمام حریفان را یکی پس از دیگری شکست داد و به نیمه نهایی رسید. آن سال ابراهیم خیلی خوب تمرین کرده بود. اکثر رقبا را با اقتدار شکست داد. اگر آن مسابقه را می‌برد حتماً در فینال قهرمان می‌شد. اما در نیمه نهایی خیلی بد کشتی گرفت! بالاخره با یک امتیاز بازی را واگذار کرد!

آن سال ابراهیم مقام سوم را کسب کرد. اما سال‌ها بعد، همان پسری که حریف نیمه نهایی ابراهیم بود را دیدم. آمده بود به ابراهیم سر بزنند. آن آقا از خاطرات خودش با ابراهیم تعریف می‌کرد. همه ما هم گوش می‌کردیم. تا اینکه رفت سراغ ماجرای کشتی خودش با ابراهیم و گفت: آشنائی ما بر می‌گردد به نیمه نهایی کشتی باشگاه‌ها در وزن ۷۴ کیلو، قرار بود من با ابراهیم کشتی بگیرم.

اما هر چه خواست آن ماجرا را تعریف کند ابراهیم بحث را عوض می‌کرد! آخر هم نگذاشت که ماجرا تعریف شود! روز بعد همان آقا را دیدم و گفتم: آگه می‌شه قضیه کشتی خودتان را تعریف کنید. او هم نگاهی به من کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: آن سال من در نیمه نهایی حریف ابراهیم شدم. اما یکی از پاهایم شدیداً آسیب دید.

به ابراهیم که تا آن موقع نمی شناختمش گفتم: رفیق، این پای من آسیب دیده. هوای ما رو داشته باش.

ابراهیم هم گفت: باشه داداش، چشم.

بازی های او را دیده بودم. توی کشتی استاد بود. با اینکه شگرد ابراهیم فن هائی بود که روی پا می زد. اما اصلاً به پای من نزدیک نشد! ولی من، در کمال نامردی یه خاک ازش گرفتم و خوشحال از این پیروزی به فینال رفتم. ابراهیم با اینکه راحت می تونست من رو شکست بده و قهرمان بشه، ولی این کار رو نکرد!

بعد ادامه داد: البته فکر می کنم او از قصد کاری کرد که من برنده بشم! از شکست خودش هم ناراحت نبود. چون قهرمانی برای او تعریف دیگه ای داشت.

ولی من خوشحال بودم. خوشحالی من بیشتر از این بود که حریف فینال، بچه محل خودمون بود. فکر می کردم همه، مرام و معرفت داش ابرام رو دارن.

اما توی فینال با اینکه قبل از مسابقه به دوستم گفته بودم که پایم آسیب دیده، اما دقیقاً با اولین حرکت همان پای آسیب دیده من را گرفت. آه از نهاد من بلند شد. بعد هم من را انداخت روی زمین و بالاخره من ضربه شدم. آن سال من دوم شدم و ابراهیم سوم. اما شک نداشتم حق ابراهیم قهرمانی بود.

از آن روز تا حالا با او رفیقم. چیزهای عجیبی هم از او دیده ام. خدا را هم شکر می کنم که چنین رفیقی نصیبم کرده.

صحبت هایش که تمام شد خداحافظی کرد و رفت. من هم برگشتم. در راه فقط به صحبت هایش فکر می کردم.

یادم افتاد در مقر سپاه گیلان غرب روی یکی از دیوارها برای هر کدام از رزمنده ها جمله ای نوشته شده بود. در مورد ابراهیم نوشته بودند: «ابراهیم هادی رزمنده ای با خصائص پوریای ولی»



پوریا ولے / ایرج کرکے

مسابقات قهرمانی باشگاه‌ها در سال ۱۳۵۵ بود. نفر اول مسابقات، هم جایزه نقدی می‌گرفت و هم به انتخابی تیم ملی می‌رفت. ابراهیم در اوج آمادگی بود. هر کس یک مسابقه از او می‌دید این مطلب را تأیید می‌کرد. مریبان می‌گفتند: امسال در ۷۴ کیلو کسی حریف ابراهیم نیست! مسابقات شروع شد. ابراهیم تمام حریفان را یکی یکی از پیش رو برداشت. با چهار کشتی که برگزار کرد به نیمه نهائی رسید. کشتی‌ها را یا ضربه می‌کرد یا با امتیاز بالا می‌برد.

به رفقایم گفتم: مطمئن باشید، امسال یه کشتی گیر از باشگاه ما می‌ره تیم ملی. در دیدار نیمه نهایی با اینکه حریفش خیلی مطرح بود ولی ابراهیم برنده شد. او با اقتدار به فینال رفت.

حریف پایانی او آقای «محمود.ک» بود. ایشان همان سال قهرمان مسابقات ارتش‌های جهان شده بود.

قبل از شروع فینال، رفتم پیش ابراهیم توی رختکن و گفتم: من مسابقه‌های حریفت رو دیدم. خیلی ضعیفه.

فقط ابرام جون، تو رو خدا دقت کن. خوب کشتی بگیر، من مطمئنم امسال برا تیم ملی انتخاب می‌شی.

در حالی که ابراهیم بندهای کفشش را می‌بست، مربی، آخرین توصیه‌ها را به ابراهیم گوشزد کرد. بعد به سمت تشک رفت.

من سریع رفتم و بین تماشاگرها نشستم. حریف ابراهیم هم وارد شد. هنوز داور نیامده بود. ابراهیم جلو رفت و با لبخند به حریفش سلام کرد و دست داد. حریف او چیزی گفت که متوجه نشدم. اما ابراهیم سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد هم حریف او جایی را در بالای سالن، بین تماشاگرها به او نشان داد! من برگشتم و نگاه کردم. دیدم پیرزنی تنها، تسبیح به دست، بالای سکوها نشسته! نفهمیدم چه گفتند و چه شد. اما ابراهیم خیلی بد کشتی را شروع کرد. فقط دفاع می کرد. بیچاره مربی ابراهیم، اینقدر داد زد و راهنمایی کرد که صدایش گرفت!

ابراهیم انگار چیزی از فریادهای مربی و حتی داد زدنهای من را نمی شنید. فقط وقت را تلف می کرد! حریف ابراهیم با اینکه در ابتدا خیلی ترسیده بود اما جرأت پیدا کرد. مرتب حمله می کرد. ابراهیم هم با خونسردی مشغول دفاع بود. داور اولین اخطار و بعد هم دومین اخطار را به ابراهیم داد. در پایان هم ابراهیم سه اخطاره شد و باخت! حریف ابراهیم قهرمان ۷۴ کیلو شد!

وقتی داور دست حریف را بالا می برد، ابراهیم خوشحال بود! انگار که خودش قهرمان شده! بعد هر دو کشتی گیر یکدیگر را بغل کردند. حریف ابراهیم در حالی که از خوشحالی گریه می کرد خم شد و دست ابراهیم را بوسید!

دو کشتی گیر در حال خروج از سالن بودند. من از بالای سکوها پریدم پائین. باعصبانیت سمت ابراهیم آمدم. داد زدم و گفتم: آدم عاقل، این چه وضع کشتی بود؟ بعد هم از زور عصبانیت با مشت زدم به بازوی ابراهیم و گفتم: آخه اگه نمی خوای کشتی بگیری بگو، ما رو هم معطل نکن.

ابراهیم خیلی آرام و با لبخند همیشگی گفت: اینقدر حرص نخور! بعد سریع رفت تو رختکن، لباس هایش را پوشید و رفت!

از زور عصبانیت به در و دیوار مشت می‌زد. بعد یک گوشه نشستم. نیم ساعتی گذشت. کمی آرام شدم. راه افتادم که بروم. جلوی در ورزشگاه هنوز شلوغ بود. همان حریف فینال ابراهیم با مادر و کلی از فامیل هاش دور هم ایستاده بودند.

خیلی خوشحال بودند. یکدفعه همان آقا من را صدا کرد. برگشتم و با اخم گفتم: بله؟! آمد به سمت من و گفت: شما رفیق آقا ابرام هستید، درسته؟ با عصبانیت گفتم: فرمایش؟!

بی مقدمه گفت: آقا عجب رفیق با مرامی دارید. من قبل مسابقه به آقا ابرام گفتم، شک ندارم که از شما می‌خورم، اما هوای ما رو داشته باش، مادر و برادر ام بالای سالن نشستند. کاری کن ما ضایع نشیم. بعد ادامه داد: رفیقتون سنگ تموم گذاشت. نمی‌دونی مادر ام چقدر خوشحاله. بعد هم گریه‌اش گرفت و گفت: من تازه ازدواج کردم. به جایزه نقدی مسابقه هم خیلی احتیاج داشتم، نمی‌دونی چقدر خوشحالم.

مانده بودم چه بگویم. سکوت کردم و به چهره‌اش نگاه کردم. تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده. بعد گفتم: رفیق جون، آگه من جای داش ابرام بودم، با این همه تمرین و سختی کشیدن این کار رو نمی‌کردم. این کارا مخصوص آدمای بزرگی مثل آقا ابرامه.

از آن پسر خدا حافظی کردم. نیم‌نگاهی به آن پیرزن خوشحال و خندان انداختم و حرکت کردم. در راه به کار ابراهیم فکر می‌کردم. اینطور گذشت کردن، اصلاً با عقل جور در نمی‌یاد!

با خودم فکر می‌کردم، پوریای ولی وقتی فهمید حریفش به قهرمانی در مسابقه احتیاج دارد و حاکم شهر، آن‌ها را اذیت کرده، به حریفش باخت. اما ابراهیم... یاد تمرین‌های سختی که ابراهیم در این مدت کشیده بود افتادم. یاد لبخندهای آن پیرزن و خوشحالی آن جوان، یکدفعه گریه‌ام گرفت. عجب آدمیه این ابراهیم!



شکستن نفس / جمع‌باز دوستان شهید

باران شدیدی در تهران باریده بود. خیابان ۱۷ شهریور را آب گرفته بود. چند پیرمرد می‌خواستند به سمت دیگر خیابان بروند مانده بودند چه کنند. همان موقع ابراهیم از راه رسید. پاچه شلوار را بالا زد. با کول کردن پیرمردها، آن‌ها را به طرف دیگر خیابان برد. ابراهیم از این کارها زیاد انجام می‌داد. هدفی هم جز شکستن نفس خودش نداشت. مخصوصاً زمانی که خیلی بین بچه‌ها مطرح بود!

همراه ابراهیم راه می‌رفتیم. عصر یک روز تابستان بود. رسیدیم جلوی یک کوچه. بچه‌ها مشغول فوتبال بودند. به محض عبور ما، پسر بچه‌ای محکم توپ را شوت کرد. توپ مستقیم به صورت ابراهیم خورد. ابراهیم از درد روی زمین نشست. نیمی از صورت ابراهیم سرخ سرخ شده بود. خیلی عصبانی شدم. به سمت بچه‌ها نگاه کردم. همه در حال فرار بودند تا از ما کتک نخورند.

ابراهیم همینطور که نشسته بود دست کرد توی ساک خودش. پلاستیک گردو را برداشت و داد زد: بچه‌ها کجا رفتید؟! بیاید گردوها رو بردارید! بعد هم پلاستیک را گذاشت کنار دروازه و حرکت کردیم. توی راه گفتم: داش ابرام این چه کاری بود؟! گفت: بنده‌های خدا ترسیده بودند. از قصد که نزدند.

بعد به بحث قبلی برگشت و موضوع را عوض کرد! اما من می دانستم انسان‌های بزرگ در زندگیشان اینگونه عمل می کنند. مدتی بعد در باشگاه کشتی بودیم. آماده می شدیم برای تمرین. ابراهیم هم وارد شد. چند دقیقه بعد یکی دیگر از دوستان آمد. تا وارد شد بی مقدمه گفت: ابرام جون، تیپ و هیكلت خیلی جالب شده! تو راه که می اومدی دو تا دختر پشت سرت بودند. مرتب داشتند از تو حرف می زدند! بعد ادامه داد: شلوار و پیراهن شیک که پوشیدی، ساک ورزشی هم که دست گرفتی. کاملاً مشخصه ورزشکاری! به ابراهیم نگاه کردم. رفته بود تو فکر. ناراحت شد! انگار توقع چنین حرفی را نداشت.

جلسه بعد رفتم برای ورزش. تا ابراهیم را دیدم خنده ام گرفت! پیراهن بلند پوشیده بود و شلوار گشاد! به جای ساک ورزشی لباس ها را داخل کیسه پلاستیکی ریخته بود! از آن روز به بعد اینگونه به باشگاه می آمد!

بچه ها می گفتند: بابا تو چه جور آدمی هستی؟! ما باشگاه می یایم تا هیكل ورزشکاری پیدا کنیم. بعد هم لباس تنگ بپوشیم. اما تو با این هیكل قشنگ و رو فرم، آخه این چه لباس هائیه که می پوشی؟! ابراهیم به حرف های آن ها اهمیت نمی داد. به دوستانش هم توصیه می کرد که: اگر ورزش برای خدا باشد، می شه عبادت. اما اگه به هر نیت دیگه ای باشه ضرر می کنی.

مدتی بعد توی زمین چمن مشغول فوتبال. یک دفعه دیدم ابراهیم در کنار سکو ایستاده. سریع رفتم به سراغش. سلام کردم و گفتم: چه عجب، این طرف ها اومدی؟! مجله ای دستش بود. آورد بالا و گفت: عکست رو چاپ کردن! از خوشحالی داشتم بال در می آوردم، جلوتر رفتم و خواستم مجله را از دستش بگیرم. دستش را کشید عقب و گفت: یه شرط داره! گفتم: هر چی باشه قبول.

مجله را به من داد. داخل صفحه وسط، عکس قدی و بزرگی از من چاپ شده بود. در کنار آن نوشته بود: «پدیده جدید فوتبال جوانان» و کلی از من تعریف کرده بود. کنار سکو نشستم. دوباره متن صفحه را خواندم. حسابی مجله را ورق زدم. بعد سرم را بلند کردم و گفتم: دمت گرم ابرام جون، خیلی خوشحالم کردی، راستی شرطت چی بود؟! آهسته گفت: هر چی باشه قبول دیگه؟ گفتم: آره بابا بگو، مکشی کرد و گفت: دیگه دنبال فوتبال نرو!! خُشکم زد! با چشمانی گرد شده و با تعجب گفتم: دیگه فوتبال بازی نکنم؟! یعنی چی، من تازه دارم مطرح می‌شم!!

گفت: نه اینکه بازی نکنی، اما دنبال فوتبال حرفه‌ای نرو. گفتم: چرا؟! جلو آمد و مجله را از دستم گرفت. عکسم را به خودم نشان داد و گفت: این عکس رنگی رو ببین، اینجا عکس تو با لباس و شورت ورزشیه. این مجله فقط دست من و تو نیست. دست همه مردم هست. خیلی از دخترها ممکنه این رو ببینن.

بعد ادامه داد: چون بچه مسجدی هستی دارم این حرف‌ها رو می‌زنم. و گرنه کاری باهات نداشتم. تسو برو اعتقادات رو قوی کن، بعد دنبال ورزش حرفه‌ای برو تا برات مشکلی پیش نیاد.

بعد گفت: کار دارم، خدا حافظی کرد و رفت.

من جا خوردم. نشستم و کلی به حرف‌های ابراهیم فکر کردم. از آدمی که همیشه شوخی می‌کرد و حرف‌های عوامانه می‌زد این حرف‌ها بعید بود. هر چند بعدها به سخن او رسیدم. زمانی که می‌دیدم بعضی از بچه‌های مسجدی و نمازخوان که اعتقادات محکمی نداشتند به دنبال ورزش حرفه‌ای رفتند و به مرور به خاطر جو زدگی و... حتی نمازشان را هم ترک کردند!



یدالله / جمع از دوستان شهید

ابراهیم در یکی از مغازه‌های بازار مشغول کار شد. یک روز ابراهیم را در وضعیتی دیدم که خیلی تعجب کردم! دو کارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازه، کارتن‌ها را روی زمین گذاشت.

وقتی کار تحویل تمام شد، جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما! نگاهی به من کرد و گفت: «کار که عیب نیست، بیکاری عیب، این کاری هم که من انجام می‌دم برای خودم خوبه، مطمئن می‌شم که هیچی نیستم. جلوی غرورم رو می‌گیره!» گفتم: آگه کسی شمارو اینطور ببینه خوب نیست، تو ورزشکاری و... خیلی‌ها می‌شناسنت. ابراهیم خندید و گفت: «ای بابا، همیشه کاری کن که آگه خدا تو رو دید خوشش بیاد، نه مردم.»

به همراه چند نفر از دوستان نشسته بودیم و در مورد ابراهیم صحبت می‌کردیم. یکی از دوستان که ابراهیم را نمی‌شناخت تصویرش را از من گرفت و نگاه کرد.

بعد با تعجب گفت: شما مطمئن هستید اسم ایشون ابراهیمه؟! با تعجب گفتم: خُب بله، چطور مگه!؟

گفت: من قبلاً تو بازار سلطانی مغازه داشتم. این آقا ابراهیم، دو روز در هفته سر بازار می ایستاد. یه کوله باربری هم می انداخت روی دوشش و بار می برد. یه روز بهش گفتم: اسم شما چیه؟
گفت: من رو یدالله صدا کنید!

گذشت تا چند وقت بعد، یکی از دوستانم آمده بود بازار، تا ایشون رو دید با تعجب گفت: این آقا رو می شناسی؟!
گفتم: نه، چطور مگه!

گفت: ایشون قهرمان والیبال و کشتیه، آدم خیلی باتقوائیه، برای شکستن نفسش این کارها رو می کنه. این رو هم برات بگم که آدم خیلی بزرگیه!

بعد از آن ماجرا، دیگه ایشون رو ندیدم!
صحبت های آن آقا خیلی من رو به فکر فرو برد. این ماجرا خیلی برای من عجیب بود. اینطور مبارزه کردن با نفس اصلاً با عقل جور در نمی آمد

مدتی بعد یکی از دوستان قدیم را دیدم. در مورد کارهای ابراهیم صحبت می کردیم.

ایشان گفت: قبل از انقلاب. یک روز ظهر آقا ابرام آمد دنبال ما. من و برادرم و دو نفر دیگر را برد چلو کبابی، بهترین غذا و سالاد و نوشابه را سفارش داد.

خیلی خوشمزه بود. تا آن موقع چنین غذایی نخورده بودم. بعد از غذا آقا ابراهیم گفت: چطور بود؟

گفتم: خیلی عالی بود. دست درد نکنه، گفت: امروز صبح تا حالا توی بازار باربری کردم. خوشمزگی این غذا به خاطر زحمتی که برای پولش کشیدم!!



حوزه حاج آقا مجتهدی / ایرج کرایی

دو سال آخر پیش از انقلاب بود. ابراهیم به جز رفتن به بازار مشغول فعالیت دیگری بود.

تقریباً کسی از آن خبر نداشت. خودش هم چیزی نمی گفت. اما کاملاً رفتار و اخلاقش عوض شده بود.

ابراهیم خیلی معنوی تر شده بود. صبح ها یک پلاستیک مشکی دستش می گرفت و به سمت بازار می رفت. چند جلد کتاب داخل آن بود.

یک روز با موتور از سر خیابان رد می شدم. ابراهیم را دیدیم. پرسیدم: داش ابرام کجا می ری؟! گفت: می رم بازار.

سوارش کردم، بین راه گفتم: چند وقته این پلاستیک رو دست می بینم چیه؟! گفت: هیچی کتابه!

بین راه، سر کوچه نائب السلطنه پیاده شد. خداحافظی کرد و رفت. تعجب کردم، محل کار ابراهیم اینجا نبود. پس کجا رفت؟! با کنجکاوی به دنبالش آمدم. تا اینکه رفت داخل یک مسجد، من هم دنبالش رفتم!

بعد در کنار تعدادی جوان نشست و کتابش را باز کرد.

فهمیدم دروس حوزوی می‌خواند، از مسجد آمدم بیرون. از پیرمردی که رد می‌شد سؤال کردم: ببخشید، اسم این مسجد چیه؟
جواب داد: حوزه حاج آقا مجتهدی
با تعجب به اطراف نگاه کردم. فکر نمی‌کردم ابراهیم طلبه شده باشه.

آنجا روی دیوار حدیثی از پیامبر ﷺ نوشته شده بود: «آسمان‌ها و زمین و فرشتگان، شب و روز برای سه دسته طلب آمرزش می‌کنند: علماء، کسانی که به دنبال علم هستند و انسان‌های با سخاوت».^۱
شب وقتی از زورخانه بیرون می‌رفتم گفتم: داش ابرام حوزه می‌ری و به ما چیزی نمی‌گی؟
یکدفعه با تعجب برگشت و نگاهم کرد. فهمید دنبالش بودم. خیلی آهسته گفت: «آدم حیفه عمرش رو فقط صرف خوردن و خوابیدن بکنه. من طلبه رسمی نیستم. همینطوری برای استفاده می‌رم، عصرها هم می‌رم بازار ولی فعلاً به کسی حرفی نزن.»
تا زمان پیروزی انقلاب روال کاری ابراهیم به این صورت بود. پس از پیروزی انقلاب آنقدر مشغولیت‌های ابراهیم زیاد شد که دیگر به کارهای قبلی نمی‌رسید.



پیوند الهی / غلامرضا هادی

عصر یکی از روزها بود. ابراهیم از بازار به خانه آمد. وقتی وارد کوچه شد برای یک لحظه نگاهش به پسر همسایه افتاد. با دختری جوان مشغول صحبت بود. پسر، تا ابراهیم را دید بلافاصله از دختر خداحافظی کرد! می‌خواست نگاهش به نگاه ابراهیم نیفتد. چند روز بعد دوباره این ماجرا تکرار شد. این بار تا می‌خواست از دختر خداحافظی کند، متوجه شد که ابراهیم در حال نزدیک شدن به آن‌هاست. دختر سریع به طرف دیگر کوچه رفت و ابراهیم در مقابل آن پسر قرار گرفت.

ابراهیم شروع کرد به سلام و علیک کردن و دست دادن. پسر ترسیده بود اما ابراهیم مثل همیشه لبخندی بر لب داشت. قبل از اینکه دستش را از دست او جدا کند با آرامش خاصی شروع به صحبت کرد و گفت: ببین، تو کوچه و محله ما این چیزها سابقه نداشته. من، تو و خانواده‌ات رو کامل می‌شناسم، تو آگه واقعاً این دختر رو می‌خوای من با پدرت صحبت می‌کنم که...

جوان پرید تو حرف ابراهیم و گفت: نه، تو رو خدا به بابام چیزی نگو، من اشتباه کردم، غلط کردم، ببخشید و ...

ابراهیم گفت: نه! منظورم رو نفهمیدی، ببین، پدرت خونه بزرگی داره، تو هم که تو مغازه پدر مشغول کار هستی، من امشب تو

مسجد با پدرت صحبت می‌کنم. ایشالا بتونی با این دختر ازدواج کنی، دیگه چی می‌خوای؟

جوان که سرش را پائین انداخته بود خیلی خجالت زده گفت: بابام اگه بفهمه خیلی عصبانی می‌شه.

ابراهیم جواب داد: پدرت با من، حاجی رو من می‌شناسم، آدم منطقی و خویبه. جوان هم گفت: نمی‌دونم چی بگم، هر چی شما بگی. بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.

آن شب، بعد از نماز، ابراهیم در مسجد با پدر آن جوان شروع به صحبت کرد. اول از ازدواج گفت و اینکه اگر کسی شرایط ازدواج داشته باشه و همسر مناسبی پیدا کند، باید ازدواج کند. در غیر اینصورت اگر به حرام بیفتد باید پیش خدا جوابگو باشه. حالا این بزرگترها هستند که باید جوان‌ها در این زمینه کمک کنند.

حاجی حرف‌های ابراهیم را تأیید کرد. اما وقتی حرف از پسرش زده شد اخم‌هایش رفت تو هم!

ابراهیم پرسید: «حاجی، اگه پسرت بخواد خودش رو حفظ کنه و تو گناه نیفته، اون هم تو این شرایط جامعه، کار بدی کرده؟»

حاجی بعد از چند لحظه سکوت گفت: نه!

فردای آن روز مادر ابراهیم با مادر آن جوان صحبت کرد و بعد هم با مادر دختر و بعد...

یک ماه از آن قضیه گذشت، ابراهیم وقتی از بازار برمی‌گشت. آخر کوچه چراغانی شده بود!

لبخند رضایت بر لبان ابراهیم نقش بست. رضایت، بخاطر اینکه یک دوستی شیطانی به یک پیوند الهی تبدیل شده بود.

این ازدواج هنوز هم پابرجاست و این زوج، زندگیشان را مدیون برخورد خوب ابراهیم با این ماجرا می‌دانند.



ایام انقلاب / امیر ربیع

ابراهیم از دوران کودکی عشق و ارادت خاصی به امام خمینی (ره) داشت. هر چه بزرگتر می شد این علاقه نیز بیشتر می شد. تا اینکه در سال‌های قبل از انقلاب به اوج خود رسید. سال ۱۳۵۶ هنوز خبری از درگیری‌ها و مسائل انقلاب نبود. صبح جمعه از جلسه‌ای مذهبی در میدان ژاله (شهدا) به سمت خانه بر می گشتیم.

از میدان دور نشده بودیم که چند نفر از دوستان، به ما ملحق شدند. ابراهیم شروع کرد برای ما از امام خمینی (ره) تعریف کردن.

بعد هم با صدای بلند فریاد زد: «درود بر خمینی»

ما هم به دنبال او ادامه دادیم. چند نفر دیگر نیز با ما همراهی کردند. تا نزدیک چهارراه شمس شعار دادیم و حرکت کردیم. دقایقی بعد، چند ماشین پلیس از دور به سمت ما آمد. ابراهیم سریع بچه‌ها را متفرق کرد. همه در کوچه‌ها پخش شدیم.

مدتی بعد، از همان جلسه صبح جمعه بیرون آمدیم. ابراهیم در گوشه میدان جلوی سینما ایستاد. بعد فریاد زد: درود بر خمینی و ما ادامه دادیم. جمعیت که از جلسه خارج می شد همراه با ما تکرار می کرد. صحنه جالبی ایجاد شده بود. دقایقی بعد، قبل از اینکه مأمورها برسند، ابراهیم جمعیت را متفرق کرد. بعد با هم سوار تاکسی شدیم و به سمت میدان خراسان حرکت کردیم.

دو تا چهار راه جلوتر یکدفعه متوجه شدم جلوی ماشین‌ها را می‌گیرند و مسافران را تک تک بررسی می‌کنند!

چندین ماشین ساواک و حدود ۱۰ مأمور در اطراف خیابان ایستاده بودند. چهره مأموری که داخل ماشین‌ها را نگاه می‌کرد آشنا بود. او در میدان ژاله همراه مردم بود!

به ابراهیم اشاره کردم. متوجه ماجرا شد. قبل از اینکه به تا کسی ما برسند در را باز کرد و سریع به سمت پیاده رو دوید. مأمور وسط خیابان یکدفعه سرش را بالا گرفت. ابراهیم را دید و فریاد زد: خودشه خودشه، بگیرش... مأمورها دنبال ابراهیم دویدند. ابراهیم رفت داخل کوچه، آن‌ها هم به دنبالش. حواس مأمورها که حسابی پرت شد کرایه را دادم. از ماشین خارج شدم و راهم رو ادامه دادم... ظهر بود که آمدم خانه. از ابراهیم خبری نداشتم. تا شب هم هیچ خبری از ابراهیم نبود. به چند نفر از رفقا زنگ زدم. آن‌ها هم خبری نداشتند. خیلی نگران بودم. ساعت حدود یازده شب بود. داخل حیاط نشسته بودم. یکدفعه صدایی از توی کوچه شنیدم.

دویدم دم در، ابراهیم با همان چهره و لبخند همیشگی پشت در ایستاده بود. پریدم تو بغلش. خیلی خوشحال بودم. نمی‌دانستم خوشحالی‌ام را چطور ابراز کنم. گفتم: داش ابرام چطوری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: خدا رو شکر، می‌بینی که سالم و سر حال در خدمتیم. گفتم: شام خوردی؟ گفت: نه، مهم نیست.

سریع رفتم توی خانه، سفره نان و مقداری از غذای شام را برایش آوردم. رفتیم داخل میدان گیاهی (شهید سعیدی) بعد از خوردن چند لقمه گفت: بدن قوی همین جاها به درد می‌خوره. خدا کمک کرد. با اینکه آن‌ها چند نفر بودند اما از دستشون فرار کردم.

آن شب خیلی صحبت کردیم. از انقلاب، از امام و... بعد هم قرار گذاشتیم شب‌ها برویم مسجد لرزاده پای صحبت حاج آقا چاووشی.

شب بود که با ابراهیم و سه نفر از رفقا رفتیم مسجد لرزاده. حاج آقا چاووشی^۱ خیلی نترس بود. حرف‌هایی روی منبر می‌زد که خیلی‌ها جرأت گفتنش را نداشتند. حدیث امام موسی کاظم علیه السلام که می‌فرماید: «مردی از قم مردم را به حق فرا می‌خواند. گروهی استوار چون پاره‌های آهن پیرامون او جمع می‌شوند»^۲ خیلی برای مردم عجیب بود. صحبت‌های انقلابی ایشان همین‌طور ادامه داشت. ناگهان از سمت درب مسجد سر و صدایی شنیدم. برگشتم عقب، دیدم نیروهای ساواک با چوب و چماق ریختند جلوی مسجد و همه را می‌زنند. جمعیت برای خروج از مسجد هجوم آورد. مأمورها، هر کسی را که رد می‌شد با ضربات محکم باتوم می‌زدند. آن‌ها حتی به زن و بچه‌ها رحم نکردند.

ابراهیم خیلی عصبانی شده بود. دوید به سمت در، با چند نفر از مأمورها درگیر شد. نامردها چند نفری ابراهیم را می‌زدند. توی این فاصله راه باز شد. خیلی از زن و بچه‌ها از مسجد خارج شدند.

ابراهیم با شجاعت با آن‌ها درگیر شده بود. یکدفعه چند نفر از مأمورها را زد و بعد هم فرار کرد. ما هم به دنبال او از مسجد دور شدیم. بعدها فهمیدیم که در آن شب، حاج آقا را گرفتند. چندین نفر هم شهید و مجروح شدند. ضرباتی که آن شب به کمر ابراهیم خورده بود، کم‌رزد شدیدی برای او ایجاد کرد که تا پایان عمر همراهش بود. حتی در کشتی گرفتن او تأثیر بسیاری داشت.

با شروع حوادث سال ۵۷ تمام فکر ابراهیم به انقلاب و امام معطوف بود. پخش نوارها، اعلامیه‌ها و... او خیلی شجاعانه کار خود را انجام می‌داد. اواسط شهریور رفقا را با خودش به تپه‌های قیطریه برد و در نماز عید فطر شهید مفتاح شرکت کرد. بعد از نماز اعلام شد که راهپیمائی روز جمعه به سمت میدان ژاله برگزار خواهد شد.

۱ - از روحانیون انقلابی که به دست منافقین به شهادت رسید.

۲ - بحار ج ۶۰ ص ۲۱۶



۱۷ شهریور / امیر منجر

صبح روز هفدهم بود. رفتم دنبال ابراهیم. با موتور به همان جلسه مذهبی رفتیم. اطراف میدان ژاله (شهدا).

جلسه تمام شد. سر و صدای زیادی از بیرون می آمد. نیمه های شب حکومت نظامی اعلام شده بود. بسیاری از مردم هیچ خبری نداشتند. سربازان و مأموران زیادی در اطراف میدان مستقر بودند.

جمعیت زیادی هم به سمت میدان در حرکت بود. مأمورها با بلندگو اعلام می کردند که: متفرق شوید. ابراهیم سریع از جلسه خارج شد. بلافاصله برگشت و گفت: امیر، بیا بین چه خبره!؟

آدم بیرون. تا چشم کار می کرد از همه طرف جمعیت به سمت میدان می آمد. شعارها از درود بر خمینی به سمت شاه رفته بود. فریاد مرگ بر شاه طنین انداز شده بود.

جمعیت به سمت میدان هجوم می آورد. بعضی ها می گفتند: ساواکی ها از چهار طرف میدان را محاصره کرده اند و...

لحظاتی بعد اتفاقی افتاد که کمتر کسی باور می کرد! از همه طرف صدای تیراندازی می آمد. حتی از هلی کوپتری که در آسمان بود و دورتر از میدان قرار داشت! سریع رفتم و موتور را آوردم. از یک کوچه راه خروجی پیدا کردم. مأموری در آنجا نبود. ابراهیم سریع یکی از مجروح ها را آورد.

با هم رفتیم سمت بیمارستان سوم شعبان و سریع برگشتیم. تا نزدیک ظهر حدود هشت بار رفتیم بیمارستان. مجروح‌ها را می‌رساندیم و بر می‌گشتیم. تقریباً تمام بدن ابراهیم غرق خون بود. یکی از مجروحین نزدیک پمپ بنزین افتاده بود. مأمورها از دور نگاه می‌کردند. هیچکس جرأت برداشتن مجروح را نداشت. ابراهیم می‌خواست به سمت مجروح برود. جلویش را گرفتم. گفتم: آن‌ها مجروح رو تله کردند. آگه حرکت کنی با تیر می‌زنند. ابراهیم نگاهی به من کرد و گفت: آگه برادر خودت بود، همین رو می‌گفتی؟! نمی‌دانستم چه بگویم. فقط گفتم: مواظب باش. صدای تیراندازی کمتر شده بود. مأمورها کمی عقب‌تر رفته بودند. ابراهیم خیلی سریع به حالت سینه خیز رفت داخل خیابان، خوابید کنار مجروح، بعد هم دست مجروح را گرفت و آن جوان را انداخت روی کمرش. بعد هم به حالت سینه خیز برگشت. ابراهیم شجاعت عجیبی از خودش نشان داد. بعد هم آن مجروح را به همراه یک نفر دیگر سوار موتور من کرد و حرکت کردم. در راه برگشت، مأمورها کوچکی را بستند. حکومت نظامی شدیدتر شد. من هم ابراهیم را گم کردم! هر طوری بود برگشتم به خانه. عصر رفتم منزل ابراهیم. مادرش نگران بود. هیچکس خبری از او نداشت. خیلی ناراحت بودیم. آخر شب خبر دادند ابراهیم برگشته. خیلی خوشحال شدم. او توانسته بود از دست مأمورها فرار کند. روز بعد رفتیم بهشت زهرا (ع.ا.س) در مراسم تشییع و تدفین شهدا کمک کردیم. بعد از هفدهم شهریور هر شب خانه یکی از بچه‌ها جلسه داشتیم. برای هماهنگی در برنامه‌ها. مدتی محل تشکیل جلسه پشت بام خانه ابراهیم بود. مدتی منزل ماو... در این جلسات از همه چیز خصوصاً مسائل اعتقادی و مسائل سیاسی بحث می‌شد. تا اینکه خبر آمد حضرت امام به ایران باز می‌گردند.

اوایل بهمن بود. با هماهنگی انجام شده، مسئولیت یکی از تیم‌های حفاظت حضرت امام (ره) به ما سپرده شد. گروه ما در روز ۱۲ بهمن در انتهای خیابان آزادی (منتهی به فرودگاه) مستقر شد.

صحنه ورود خودرو حضرت امام را فراموش نمی‌کنم. ابراهیم پروانه‌وار به دور حضرت امام می‌چرخید. بلافاصله پس از عبور اتومبیل امام، بچه‌ها را جمع کردیم. همراه ابراهیم به سمت بهشت زهرا (ع) رفتیم. امنیت درب اصلی بهشت زهرا (ع) از سمت جاده قم به ما سپرده شد. ابراهیم در کنار در ایستاد. اما دل و جانش در بهشت زهرا (ع) بود. آنجا که حضرت امام مشغول سخنرانی بودند. ابراهیم می‌گفت: «صاحب این انقلاب آمد، ما مطیع ایشانیم. از امروز هر چه امام بگوید همان اجرا می‌شود.» از آن روز به بعد ابراهیم خواب و خوراک نداشت. در ایام دهه فجر چند روزی بود که هیچکس از ابراهیم خبری نداشت! تا اینکه روز بیستم بهمن دوباره او را دیدم. بلافاصله پرسیدم: کجائی؟! مادرت خیلی نگرانه. مکثی کرد و گفت: توی این چند روز، من و دوستم تلاش می‌کردیم تا مشخصات شهدائی که گمنام بودند را پیدا کنیم. چون کسی نبود به وضعیت شهدا، تو پزشکی قانونی رسیدگی کنه.

شب بیست و دوم بهمن بود. ابراهیم با چند تن از جوانان انقلابی برای تصرف کلانتری محل اقدام کردند. آن شب، بعد از تصرف کلانتری ۱۴ با بچه‌ها مشغول گشت زنی در محل بودیم. صبح روز بعد، خبر پیروزی انقلاب از رادیو سراسری پخش شد. ابراهیم چند روزی به همراه امیر به مدرسه رفاه می‌رفت. او مدتی جزء محافظین حضرت امام بود.

بعد هم به زندان قصر رفت و مدت کوتاهی از محافظین زندان بود. در این مدت با بچه‌های کمیته در مأموریت‌هایشان همکاری داشت، ولی رسماً وارد کمیته نشد.



جهش معنوی / جبار ستوده، حسین الله کرم

در زندگی بسیاری از بزرگان ترک گناهی بزرگ دیده می شود. این کار باعث رشد سریع معنوی آنان می گردد. این کنترل نفس، بیشتر در شهوات جنسی است. در مورد داستان حضرت یوسف هم خداوند می فرماید: «هر کس تقوا پیشه کند و (در مقابل شهوات) صبر و مقاومت نماید، خداوند پاداش نیکو کاران را ضایع نمی کند.» که نشان می دهد یک قانون عمومی بوده و اختصاص به یوسف عَلَيْهِ السَّلَام ندارد. از پیروزی انقلاب یک ماه گذشت. چهره ابراهیم بسیار جذاب تر شده بود. هر روز در حالی که کت و شلوار زیبایی می پوشید به محل کار می آمد. محل کار او در شمال تهران بود. یک روز متوجه شدم خیلی گرفته است! کمتر حرف می زد، تو حال خودش بود. به سراغش رفتم و گفتم: داش ابرام چیزی شده؟! گفت: نه، چیز مهمی نیست. گفتم: اگه چیزی هست بگو، شاید بتونم کمکت کنم. کمی سکوت کرد. به آرامی گفت: «چند روزه که دختری بی حجاب، توی این محله به من گیر داده! گفته تا تو رو به دست نیارم ولت نمی کنم!» رفتم تو فکر، بعد یکدفعه خندیدم! ابراهیم با تعجب سرش را بلند کرد و پرسید: خنده داره؟! گفتم: داش ابرام ترسیدم، فکر کردم چی شده؟! بعد نگاهی به قد و بالای ابراهیم انداختم و گفتم: با این تیپ و قیافه که تو داری، این اتفاق خیلی

عجیب نیست! گفت: یعنی چی؟! یعنی به خاطر تیپ و قیافه‌ام این حرف روزه. لبخندی زدم و گفتم: شک نکن! روز بعد تا ابراهیم را دیدم خنده‌ام گرفت. با موهای تراشیده آمده بود محل کار، بدون کت و شلوار! فردای آن روز با پیراهن بلند به محل کار آمد! با چهره‌ای ژولیده‌تر! حتی با شلوار کردی و دمپایی آمده بود. ابراهیم این کار را مدتی ادامه داد. بالاخره از آن وسوسه شیطانی رها شد.

ریزینی و دقت عمل در مسائل مختلف از ویژگی‌های ابراهیم بود. این مشخصه، او را از دوستانش متمایز می‌کرد. فروردین ۱۳۵۸ به همراه ابراهیم و بچه‌های کمیته به مأموریت رفتیم. خبر رسید، فردی که مورد تعقیب می‌باشد در یکی از مجتمع‌های آپارتمانی دیده شده. با دو دستگاه خودرو به ساختمان اعلام شده رسیدیم.

وارد آپارتمان شدیم. بدون درگیری شخص مظنون دستگیر شد. می‌خواستیم از ساختمان خارج شویم. جمعیت زیادی جمع شده بودند تا فرد مورد نظر را ببینند. خیلی از آن‌ها ساکنان همان ساختمان بودند. ناگهان ابراهیم به داخل آپارتمان برگشت و گفت: صبر کنید! با تعجب پرسیدیم: چی شده؟!

چیزی نگفت. فقط چفیه‌ای که به کمرش بسته بود را باز کرد. آن را به چهره مرد بازداشت شده بست. پرسیدم: ابرام چیکار می‌کنی؟! در حالی که صورت او را می‌بست جواب داد: «ما بر اساس یک تماس، این آقا را بازداشت کردیم، اگر آنچه گفتند درست نباشه آبرویش رفته و دیگر نمی‌تواند اینجا زندگی کند. همه مردم اینجا به چهره یک متهم به او نگاه می‌کنند. اما حالا، دیگر کسی او را نمی‌شناسد. اگر فردا هم آزاد شود مشکلی پیش نمی‌آید.»

وقتی از ساختمان خارج شدیم کسی مظنون را شناخت. به ریزینی ابراهیم فکر می‌کردم. چقدر آبروی انسان‌ها در نظرش مهم بود.



تأثیر کلام / مهین فریدوند

چند ماه از پیروزی انقلاب گذشت. یکی از دوستان به من گفت: فردا با ابراهیم بروید سازمان تربیت بدنی، رئیس سازمان (مرحوم) آقای داودی با شما کار دارند!

فردا صبح آدرس گرفتیم و رفتیم سازمان. آقای داودی که معلم دوران دبیرستان ابراهیم بود، خیلی ما را تحویل گرفت.

بعد به همراه چند نفر دیگر وارد سالن جلسات شدیم. ایشان برای ما صحبت کرد و گفت: شما که افرادی ورزشکار و انقلابی هستید، بیاید در سازمان و مسئولیت قبول کنید.

ایشان به من و ابراهیم گفت: مسئولیت بازرسی سازمان را برای شما گذاشته‌ایم. ما هم پس از کمی صحبت قبول کردیم.

از فردای آن روز، کار ما شروع شد. هر جا هم که به مشکل برمی‌خوردیم با آقای داودی هماهنگ می‌کردیم.

فراموش نمی‌کنم، صبح یک روز ابراهیم وارد دفتر بازرسی شد و سؤال کرد: چیکار می‌کنی؟

گفتم: هیچی، دارم حکم انفصال از خدمت می‌زنم. پرسید: برای کی؟! سرم را بالا آوردم و گفتم: گزارش رسیده رئیس یکی از فدراسیون‌ها با قیافه خیلی زننده به محل کار می‌یاد. برخوردهای خیلی نامناسب با کارمندها خصوصاً خانم‌ها داره.

حتی گفته شده مواضعی مخالف حرکت انقلاب داره. تازه همسرش هم حجاب نداره!
داشتم گزارش را می‌نوشتم. گفتم: حتماً یک رونوشت برای شورای انقلاب می‌فرستیم.

ابراهیم پرسید: می‌تونم گزارش رو بینم؟
گفتم: بیا این گزارش، این هم حکم انفصال از خدمت!
گزارش را نگاه کرد. بعد پرسید: خودت با این آقا صحبت کردی؟
گفتم: نه، لازم نیست، همه می‌دونند چه جور آدمیه!
جواب داد: نشد دیگه، مگه نشنیدی: فقط انسان دروغگو، هر چه که می‌شنود را تأیید می‌کند!

گفتم: آخه بچه‌های همان فدراسیون خبر دادند که...
پرید تو حرفم و گفت: آدرس منزل این آقا رو داری؟
گفتم: بله هست. ابراهیم ادامه داد: بیا امروز عصر بریم در خونه‌اش، ببینیم این آقا کیه، حرفش چیه!
من هم بعد چند لحظه سکوت گفتم: باشه.
عصر بعد از اتمام کار آدرس را برداشتم و با موتور رفتم.
آدرس او بالاتر از پل سید خندان بود. داخل کوچه‌ها دنبال منزلش می‌گشتم. همان موقع آن آقا از راه رسید. از روی عکسی که به گزارش چسبیده بود او را شناختم.

اتومبیل بنز جلوی خانه‌ای ایستاد. خانمی که تقریباً بی حجاب بود پیاده شد و در را باز کرد. بعد همان شخص با ماشین وارد شد.
گفتم: دیدی آقا ابرام! دیدی این بابا مشکل داره.
گفت: باید صحبت کنیم. بعد قضاوت کن.
موتور را بردم جلوی خانه و گذاشتم روی جک. ابراهیم زنگ خانه را زد. آقا که هنوز توی حیاط بود آمد جلوی در.
مردی درشت هیکل بود. باریش و سیبل تراشیده.

با دیدن چهره ما دو نفر در آن محله خیلی تعجب کرد! نگاهی به ما کرد و گفت: بفرمائید؟!

با خودم گفتم: اگر من جای ابراهیم بودم حسابی حالش را می گرفتم. اما ابراهیم با آرامش همیشگی، در حالی که لبخند می زد سلام کرد و گفت: ابراهیم هادی هستم و چند تا سؤال داشتم، برای همین مزاحم شما شدم.

آن آقا گفت: اسم شما خیلی آشناست! همین چند روزه شنیدم، فکر کنم تو سازمان بود. بازرسی سازمان، درسته؟! ابراهیم خندید و گفت: بله.

بنده خدا خیلی دست پاچه شد. مرتب اصرار می کرد بفرمائید داخل. ابراهیم گفت: خیلی ممنون، فقط چند دقیقه با شما کار داریم و مرخص می شویم.

ابراهیم شروع به صحبت کرد. حدود یک ساعت مشغول بود، اما گذشت زمان را اصلاً حس نمی کردیم.

ابراهیم از همه چیز برایش گفت. از هر موردی برایش مثال زد. می گفت: «بین دوست عزیز، همسر شما برای خود شماست، نه برای نمایش دادن جلوی دیگران! می دانی چقدر از جوانان مردم با دیدن همسربی حجاب شما به گناه می افتند!

یا اینکه، وقتی شما مسئول کارمندا در اداره هستی، نباید حرف های زشت یا شوخی های نامربوط، آن هم با کارمند زن داشته باشی!

شما قبلاً توی رشته خودت قهرمان بودی، اما قهرمان واقعی کسی است که جلوی کار غلط رو بگیره.»

بعد هم از انقلاب گفت. از خون شهدا، از امام، از دشمنان مملکت. آن آقا هم این حرف ها را تأیید می کرد. ابراهیم در پایان صحبت ها گفت: بین عزیز من، این حکم انفصال از خدمت شماست.

آقای رئیس یکدفعه جا خورد. آب دهانش را فرو داد. بعد با تعجب به ما نگاه کرد.

ابراهیم لبخندی زد و حکم را پاره کرد! بعد گفت: دوست عزیز به حرف‌های من فکر کن!

بعد خداحافظی کردیم. سوار موتور شدیم و راه افتادیم. از سر خیابان که رد شدیم نگاهی به عقب انداختم. آن آقا هنوز داخل خانه نرفته و به ما نگاه می‌کرد.

گفتم: آقا ابرام، خیلی قشنگ حرف زدی، روی من هم تأثیر داشت. خندید و گفت: ای بابا ما چیکاره‌ایم. فقط خدا، همه این‌ها را خدا به زبانم انداخت. ایشالا که تأثیر داشته باشه.

بعد ادامه داد: «مطمئن باش چیزی مثل برخورد خوب روی آدم‌ها تأثیر ندارد. مگر نخوانده‌ای، خدا در قرآن به پیامبر ﷺ می‌فرماید: «اگر اخلاقت تند (و خشن) بود، همه از اطرافت می‌رفتند.» پس لا اقل باید این رفتار پیامبر را یاد بگیریم.»

یکی دو ماه بعد، از همان فدراسیون گزارش جدید رسید؛ جناب رئیس بسیار تغییر کرده! اخلاق و رفتارش در اداره خیلی عوض شده. حتی خانم این آقا با حجاب به محل کار مراجعه می‌کند! ابراهیم را دیدم و گزارش را به دستش دادم. منتظر عکس العمل او بودم.

بعد از خواندن گزارش گفت: خدا را شکر، بعد هم بحث را عوض کرد.

اما من هیچ شکی نداشتم که اخلاص ابراهیم تأثیر خودش را گذاشته بود. کلام خالصانه او رئیس فدراسیون را متحول کرد.



رسیدگی به مردم / جمع از دوستان شهید

«بندگان خانواده من هستند، پس محبوب‌ترین افراد نزد من، کسانی هستند که نسبت به آن‌ها مهربانتر و در رفع حوائج آن‌ها بیشتر کوشش کنند.»^۱

عجیب بود! جمعیت زیادی در ابتدای خیابان شهید سعیدی جمع شده بودند. با ابراهیم رفتیم جلو، پرسیدم: چی شده؟! گفت: این پسر عقب مانده ذهنی است، هر روز اینجاست. سطل آب کثیف را از جوی برمی‌دارد و به آدم‌های خوش تیپ و قیافه می‌پاشد! مردم کم کم متفرق می‌شدند. مردی با کت و شلوار آراسته توسط پسرک خیس شده بود. مرد گفت: نمی‌دانم با این آدم عقب مانده چه کنم. آن آقا هم رفت. ما ماندیم و آن پسر!

ابراهیم به پسرک گفت: چرا مردم رو خیس می‌کنی؟ پسرک خندید و گفت: خوشم می‌یاد. ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: کسی به تو می‌گه آب پاشی؟ پسرک گفت: اون‌ها پنج ریال به من می‌دن و می‌گن به کی آب پاشم. بعد هم طرف دیگر خیابان را نشان داد. سه جوان هرزه و بیکار می‌خندیدند. ابراهیم می‌خواست به سمت آن‌ها برود، اما ایستاد. کمی فکر کرد و بعد گفت: پسر جان، خونه شما کجاست؟

۱- حدیث قدسی. بحار ج ۷۴ ص ۳۳۶

پسر راه خانه‌شان را نشان داد. ابراهیم گفت: اگه دیگه مردم رو اذیت نکنی، من روزی ده ریال بهت می‌دم، باشه؟ پسرک قبول کرد. وقتی جلوی خانه آن‌ها رسیدیم، ابراهیم با مادر آن پسر صحبت کرد. به این ترتیب مشکلی را از سر راه مردم بر طرف نمود.

در بازرسی تربیت بدنی مشغول بودیم. بعد از گرفتن حقوق و پایان ساعت اداری، پرسید: موتور آوردی؟

گفتم: آره چطور؟! گفت: اگه کاری نداری بیا بریم فروشگاه. تقریباً همه حقوقش را خرید کرد. از برنج و گوشت، تا صابون و... همه چیز خرید. انگار لیستی برای خرید به او داده بودند! بعد با هم رفتیم سمت مجیدیه، وارد کوچه شدیم. ابراهیم درب خانه‌ای را زد. پیرزنی که حجاب درستی نداشت دم در آمد. ابراهیم همه وسائل را تحویل داد. یک صلیب گردن پیرزن بود. خیلی تعجب کردم! در راه برگشت گفتم: داش ابرام این خانم ارمنی بود؟! گفت: آره چطور مگه؟! آمدم کنار خیابان. موتور را نگه داشتم و با عصبانیت گفتم: بابا، این همه فقیر مسلمون هست، تو رفتی سراغ مسیحیا؟! همینطور که پشت سرم نشسته بود گفت: «مسلمون‌ها رو کسی هست کمک کنه. تازه، کمیته امداد هم راه افتاده، کمکشون می‌کنه. اما این بنده‌های خدا کسی رو ندارند. با این کار، هم مشکلاتشان کم می‌شه، هم دلشان به امام و انقلاب گرم می‌شه.»

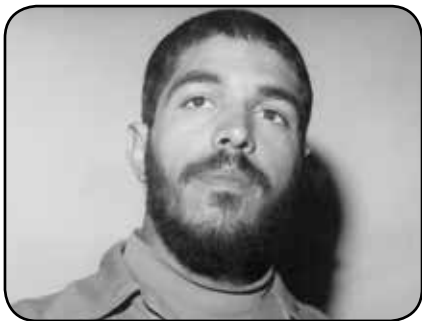
۲۶ سال از شهادت ابراهیم گذشت. مطالب کتاب جمع‌آوری و آماده چاپ شد. یکی از نمازگزاران مسجد مرا صدا کرد و گفت: برای مراسم یادمان آقا ابراهیم هر کاری داشته باشید مادر خدمتیم. با تعجب گفتم: شما شهید هادی رو می‌شناختید؟! ایشان رو دیده بودید؟! گفت: نه، من تا پارسال که مراسم یادواره برگزار شد چیزی از

شهید هادی نمی‌دونستم. اما آقا ابرام حق بزرگی کردن من داره!
برای رفتن عجله داشتم، اما نزدیکتر آمدم. پرسیدم: چه حقی؟!
گفت: در مراسم پارسال جاسوئیچی عکس آقا ابراهیم را توزیع
کردید. من هم گرفتم و به سوئیچ ماشینم بستم. چند روز قبل، با
خانواده از مسافرت برمی‌گشتیم. در راه جلوی یک مهمان‌پذیر
توقف کردیم. وقتی خواستیم سوار شویم با تعجب دیدم که سوئیچ
را داخل ماشین جا گذاشتم! درها قفل بود. به خانم گفتم: کلید
یدکی رو داری؟ او هم گفت: نه، کیفم داخل ماشینه!
خیلی ناراحت شدم. هر کاری کردم در باز نشد. هوا خیلی سرد
بود. با خودم گفتم شیشه بغل را بشکنم. اما هوا سرد بود و راه طولانی.
یکدفعه چشمم به عکس آقا ابراهیم افتاد. انگار از روی جاسوئیچی
به من نگاه می‌کرد. من هم کمی نگاهش کردم و گفتم: آقا ابرام، من
شنیدم تا زنده بودی مشکل مردم رو حل می‌کردی. شهید هم که
همیشه زنده است.

بعد گفتم: خدایا به آبروی شهید هادی مشکلم رو حل کن.
تو همین حال یکدفعه دستم داخل جیب گتم رفت. دسته کلید
منزل را برداشتم! ناخواسته یکی از کلیدها را داخل قفل در ماشین
کردم. با یک تکان، قفل باز شد. با خوشحالی وارد ماشین شدیم.
از خدا تشکر کردم. بعد به عکس آقا ابراهیم خیره شدم و گفتم:
ممنونم، ان شاء الله جبران کنم. هنوز حرکت نکرده بودم که خانم
پرسید: در ماشین با کدام کلید باز شد؟

با تعجب گفتم: راست می‌گی‌ها؟! پیاده شدم و یکی یکی کلیدها
را امتحان کردم. چند بار هم امتحان کردم، اما هیچکدام از کلیدها
اصلاً وارد قفل نشد!!

همینطور که ایستاده بودم نفس عمیقی کشیدم. گفتم: آقا ابرام
ممنونم، تو بعد از شهادت هم دنبال حل مشکلات مردمی.



کردستان / مهید فریدوند

تابستان ۱۳۵۸ بود. بعد از نماز ظهر و عصر جلوی مسجد سلمان ایستاده بودیم. داشتم با ابراهیم حرف می‌زدم که یکدفعه یکی از دوستان با عجله آمد و گفت: پیام امام رو شنیدید؟! با تعجب پرسیدیم: نه، مگه چی شده؟! گفت: امام دستور دادند و گفتند بچه‌ها و رزمنده‌های کردستان را از محاصره خارج کنید. بلافاصله محمد شاهرودی آمد و گفت: من و قاسم تشکری و ناصر کرمانی عازم کردستان هستیم. ابراهیم گفت: ما هم هستیم. بعد رفتیم تا آماده حرکت شویم.

ساعت چهار عصر بود. یازده نفر با یک ماشین بلیزر به سمت کردستان حرکت کردیم. یک تیربار ژ ۳، چهار قبضه اسلحه و چند نارنجک کل وسائل همراه ما بود.

بسیاری از جاده‌ها بسته بود. در چند محور مجبور شدیم از جاده خاکی عبور کنیم. اما با یاری خدا، ظهر روز بعد رسیدیم به سنندج. از همه جا بی‌خبر وارد شهر شدیم. جلوی یک دکه روزنامه فروشی ایستادیم. ابراهیم پیاده شد که آدرس مقر سپاه را بپرسد. یکدفعه فریاد زد: بی‌دین این‌ها چیه که می‌فروشی؟! با تعجب نگاه کردم. آنجا چند ردیف مشروبات الکلی چیده شده بود. ابراهیم بدون مکث اسلحه را مسلح کرد و به سمت بطری‌ها شلیک کرد!

بطری‌های مشروب خرد شد و روی زمین ریخت. بعد هم بقیه را شکست و با عصبانیت رفت سراغ جوان صاحب دکه.

جوان خیلی ترسیده و گوشه دکه، خودش را مخفی کرده بود. ابراهیم به چهره او نگاه کرد. کمی سکوت کرد و با آرامش گفت: پسر جون، مگه تو مسلمون نیستی. این نجاست‌ها چیه که می‌فروشی، مگه خدا تو قرآن نمی‌گه: «این کثافت‌ها از طرف شیطان، از این‌ها دور بشید.»^۱

جوان سرش را به علامت تأیید تکان داد. مرتب می‌گفت: غلط کردم، ببخشید. ابراهیم با او صحبت کرد. بعد با هم بیرون آمدند. جوان مقر سپاه را نشان داد. ما هم حرکت کردیم. صدای گلوله‌های ژ ۳ سکوت شهر را شکسته بود. همه در خیابان به ما نگاه می‌کردند. ما هم بی‌خبر از همه جا در شهر می‌چرخیدیم. بالاخره به مقر سپاه سنندج رسیدیم.

جلوی تمام دیوارهای سپاه، گونی‌های پر از خاک چیده شده بود. آنجا به یک دژ نظامی بیشتر شباهت داشت! هیچ چیزی از ساختمان پیدان بود.

هر چه در زدیم بی‌فایده بود. هیچکس در را باز نمی‌کرد. پشت در می‌گفتند: شهر دست ضد انقلابه، شما هم اینجا نمانید، بروید فرودگاه! گفتیم: ما آمدیم به شما کمک کنیم. لااقل بگوئید فرودگاه کجاست؟!

یکی از بچه‌های سپاه آمد لب دیوار و گفت: اینجا امنیت نداره، ممکنه ماشین شما راهم بزنند. سریع از اینطرف از شهر خارج بشید. کمی که بروید به فرودگاه می‌رسید. نیروهای انقلابی آنجا مستقر هستند. ما رفتیم فرودگاه. آنجا بود که فهمیدیم داخل سنندج چه خبر است. به جز مقر سپاه و فرودگاه همه جا دست ضد انقلاب بود.

۱- اشاره به آیه ۹۰ مائده

سه گردان از سربازان ارتشی آنجا بودند. حدود یک گردان هم از نیروهای سپاه در فرودگاه مستقر بودند. گلوله‌های خمپاره از داخل شهر به سمت فرودگاه شلیک می‌شد.

برای اولین بار محمد بروجردی را در آنجا دیدیم. جوانی با ریش‌ها و موی طلائی. با چهره‌ای جذاب و خندان.

برادر بروجردی در آن شرایط، نیروها را خیلی خوب اداره می‌کرد. بعدها فهمیدم فرماندهی سپاه غرب کشور را بر عهده دارد. روز بعد با برادر بروجردی جلسه گذاشتیم. فرماندهان ارتش هم حضور داشتند. ایشان فرمودند: با توجه به پیام امام، نیروی زیادی در راه است. ضد انقلاب هم خیلی ترسیده. آن‌ها داخل شهر دو مقر مهم دارند. باید طرحی برای حمله به این دو مقر داشته باشیم.

صحبت‌های مختلفی شد، ابراهیم گفت: اینطور که در شهر پیداست مردم هیچ ارتباطی با آن‌ها ندارند. بهتر است به یکی از مقرهای ضد انقلاب حمله کنیم. در صورت موفقیت به سراغ مقر بعدی برویم.

همه با این طرح موافقت کردند. قرار شد نیروها را برای حمله آماده کنیم. اما همان روز نیروهای سپاه را به منطقه پناه اعزام کردند. فقط نیروهای سرباز در اختیار فرماندهی قرار گرفت.

ابراهیم و دیگر رفقا به تک تک سنگرهای سربازان سر زدند. با آن‌ها صحبت می‌کردند و روحیه می‌دادند. بعد هم یک وانت هندوانه تهیه کردند و بین سربازان پخش کردند!

به این طریق رفاقتشان با سربازان بیشتر شد. آن‌ها با برنامه‌های مختلف آمادگی نیروها را بالا بردند.

صبح یکی از روزها آقای خلخالی به جمع بچه‌ها اضافه شد. تعداد دیگری از بچه‌های رزمنده هم از شهرهای مختلف به فرودگاه آمدند.

پس از آمادگی لازم، مهمات بین بچه‌ها توزیع شد. تا قبل از ظهر به یکی از مقرهای ضد انقلاب در شهر حمله کردیم. سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردیم آنجا محاصره شد. بعد هم بیشتر نیروهای ضد انقلاب را دستگیر کردیم.

از داخل مقر بجز مقدار زیادی مهمات، مقادیر زیادی دلار و پاسپورت و شناسنامه‌های جعلی پیدا کردیم! ابراهیم همه آن‌ها را در یک گونی ریخت و تحویل مسئول سپاه داد.

مقر دوم ضد انقلاب هم بدون درگیری تصرف شد. شهر، بار دیگر به دست بچه‌های انقلابی افتاد.

فرمانده سربازان، پس از این ماجرا می‌گفت: اگر چند سال دیگر هم صبر می‌کردیم، سربازان من جرأت چنین حمله‌ای را پیدا نمی‌کردند. این را مدیون برادر هادی و دیگر دوستان هم‌رزم ایشان هستیم. آن‌ها با دوستی که با سربازها داشتند روحیه‌ها را بالا بردند. در آن دوره، فرماندهان بسیاری از فنون نظامی و نحوه نبرد را به ابراهیم و دیگر بچه‌ها آموزش دادند. این کار، آن‌ها را به نیروهای ورزیده‌ای تبدیل نمود که ثمره آن در دوران دفاع مقدس آشکار شد. ماجرای سنندج زیاد طولانی نشد. هر چند در دیگر شهرهای کردستان هنوز درگیری‌های مختصری وجود داشت.

ما در شهریور ۱۳۵۸ به تهران برگشتیم. قاسم و چند نفر دیگر از بچه‌ها در کردستان ماندند و به نیروهای شهید چمران ملحق شدند. ابراهیم پس از بازگشت، از بازرسی سازمان تربیت بدنی به آموزش و پرورش رفت.

البته با درخواست او موافقت نمی‌شد، اما با پیگیری‌های بسیار این کار را به نتیجه رساند. او وارد مجموعه‌ای شد که به امثال ابراهیم بسیار نیاز داشته و دارد.



معلم فونه / عباس های

ابراهیم می گفت: «اگر قرار است انقلاب پایدار بماند و نسل های بعدی هم انقلابی باشند، باید در مدارس فعالیت کنیم، چرا که آینده مملکت به کسانی سپرده می شود که شرایط دوران طاغوت را حس نکرده اند!»

وقتی می دید اشخاصی که اصلاً انقلابی نیستند، به عنوان معلم به مدرسه می روند خیلی ناراحت می شد. می گفت: «بهترین و زبده ترین نیروهای انقلابی باید در مدارس و خصوصاً دبیرستان ها باشند!»

برای همین، کاری کم در دسر را رها کرد و به سراغ کاری پر در دسر رفت، با حقوقی کمتر!

اما به تنها چیزی که فکر نمی کرد مادیات بود.

می گفت: روزی را خدا می رساند. برکت پول مهم است. کاری هم که برای خدا باشد برکت دارد.

به هر حال برای تدریس در دو مدرسه مشغول به کار شد. دبیر ورزش دبیرستان ابوریحان (منطقه ۱۴) و معلم عربی در یکی از مدارس راهنمایی محروم (منطقه ۱۵) تهران.

تدریس عربی ابراهیم زیاد طولانی نشد. از اواسط همان سال دیگر به مدرسه راهنمایی رفت!

حتی نمی‌گفت که چرا به آن مدرسه نمی‌رود! تا یک روز مدیر مدرسه راهنمایی پیش من آمد.

صحبت کرد و گفت: تو رو خدا، شما که برادر آقای هادی هستید با ایشان صحبت کنید که برگردد مدرسه! گفتم: مگه چی شده؟! کمی مکث کرد و گفت: حقیقتش، آقا ابراهیم از جیب خودش پول می‌داد به یکی از شاگردها تا هر روز زنگ اول برای کلاس نان و پنیر بگیرد!

آقای هادی نظرش این بود که این‌ها بچه‌های منطقه محروم هستند. اکثراً سر کلاس گرسنه هستند. بچه گرسنه هم درس را نمی‌فهمد.

مدیر ادامه داد: من با آقای هادی برخورد کردم. گفتم: نظم مدرسه ما را به هم ریختی، در صورتی که هیچ مشکلی برای نظم مدرسه پیش نیامده بود. بعد هم سر ایشان داد زدم و گفتم: دیگه حق نداری اینجا از این کارها را بکنی.

آقای هادی از پیش ما رفت. بقیه ساعت‌هایش را در مدرسه دیگری پر کرد. حالا تمام بچه‌ها و اولیا از من خواستند که ایشان را برگردانم.

همه از اخلاق و تدریس ایشان تعریف می‌کنند. ایشان در همین مدت کم، برای بسیاری از دانش‌آموزان بی‌بضاعت و یتیم مدرسه، وسائل تهیه کرده بود که حتی من هم خبر نداشتم.

با ابراهیم صحبت کردم. حرف‌های مدیر مدرسه را به او گفتم. اما فایده‌ای نداشت. وقتش را جای دیگری پر کرده بود.

ابراهیم در دبیرستان ابوریحان، نه تنها معلم ورزش، بلکه معلمی برای اخلاق و رفتار بچه‌ها بود.

دانش‌آموزان هم که از پهلوانی‌ها و قهرمانی‌های معلم خودشان شنیده بودند شیفته او بودند.

در آن زمان که اکثر بچه‌های انقلابی به ظاهرشان اهمیت نمی‌دادند، ابراهیم با ظاهری آراسته و کت و شلوار به مدرسه می‌آمد. چهره زیبا و نورانی، کلامی گیرا و رفتاری صحیح، از او معلمی کامل ساخته بود. در کلاس‌داری بسیار قوی بود، به موقع می‌خندید. به موقع جذب‌ه داشت. زنگ‌های تفریح را به حیاط مدرسه می‌آمد. اکثر بچه‌ها در کنار آقای هادی جمع می‌شدند. اولین نفر به مدرسه می‌آمد و آخرین نفر خارج می‌شد و همیشه در اطرافش پر از دانش‌آموز بود.

در آن زمان که جریان‌ات سیاسی فعال شده بودند، ابراهیم بهترین محل را برای خدمت به انقلاب انتخاب کرد. فراموش نمی‌کنم، تعدادی از بچه‌ها تحت تأثیر گروه‌های سیاسی قرار گرفته بودند. یک شب آن‌ها را به مسجد دعوت کرد. با حضور چند تن از دوستان انقلابی و مسلط به مسائل، جلسه پرسش و پاسخ راه‌انداخت.

آن شب تمام سؤالات بچه‌ها جواب داده شد. وقتی جلسه آن شب به پایان رسید دو ساعت دو نیمه شب بود! سال تحصیلی ۵۸-۵۹ آقای هادی به عنوان دبیر نمونه انتخاب شد. هر چند که سال اول و آخر تدریس او بود.

اول مهر ۵۹ حکم استخدامی ابراهیم برای منطقه ۱۲ آموزش و پرورش تهران صادر شد، اما به خاطر شرایط جنگ دیگر نتوانست به سر کلاس برود.

در آن سال مشغولیت‌های ابراهیم بسیار زیاد بود؛ تدریس در مدرسه، فعالیت در کمیته، ورزش باستانی و کشتی، مسجد و مداحی در هیئت و حضور در بسیاری از برنامه‌های انقلابی و... که برای انجام هر کدام از آن‌ها به چند نفر احتیاج است!



دبیر ورزش / خاطرات شهید رضا هوریار

اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بود. دبیر ورزش دبیرستان شهدا بودم. در کنار مدرسه ما دبیرستان ابوریحان بود. ابراهیم هم آنجا معلم ورزش بود.

رفته بودم به دیدنش. کلی با هم صحبت کردیم. شیفته مرام و اخلاق ابراهیم شدم. آخر وقت بود. گفت: تک به تک والیبال بزنیم!؟

خنده‌ام گرفت. من با تیم ملی والیبال به مسابقات جهانی رفته بودم. خودم را صاحب سبک می‌دانستم.

حالا این آقا می‌خواد...! گفتم باشه. توی دلم گفتم: ضعیف بازی می‌کنم تا ضایع نشه!

سرویس اول را زد. آنقدر محکم بود که نتوانستم بگیرم! دومی، سومی و... رنگ چهره‌ام پریده بود.

جلوی دانش‌آموزان کم آوردم! ضرب دست عجیبی داشت. گرفتن سرویس‌ها واقعاً مشکل بود. دور تا دور زمین را بچه‌ها گرفته بودند.

نگاهی به من کرد. این بار آهسته زد. امتیاز اول را گرفتم. امتیاز بعدی و بعدی و... .

می‌خواست ضایع نشم. عمداً توپ‌ها را خراب می‌کرد!

رسیدم به ابراهیم. بازی به دو شد و آبروی من حفظ شد! توپ را
انداختم که سرویس بزند.
توپ را در دستش گرفت. آمد بزند که صدائی آمد. الله اکبر...
ندای اذان ظهر بود.
توپ را روی زمین گذاشت. رو به قبله ایستاد و بلندبلند اذان
گفت. در فضای دبیرستان صدایش پیچید.
بچه‌ها رفتند. عده‌ای برای وضو، عده‌ای هم برای خانه.
او مشغول نماز شد. همانجا داخل حیاط. بچه‌ها پشت سرش
ایستادند.
جماعتی شد داخل حیاط. همه به او اقتدا کردیم.
نماز که تمام شد برگشت به سمت من. دست داد و گفت: «آقا
رضارقابت، وقتی زیباست که بارفاقت باشد.»^۱

۱- سردار ورزشکار، رضا هوریار قبل از انقلاب به همراه تیم والیبال ناشنویان به مسابقات جهانی رفت و قهرمان شد (هرچند ناشنوا نبود!) رضا در کربلای پنج به یاران شهیدش پیوست.



نماز اول وقت / جمع‌از دوستان شهید

محور همه فعالیت‌هایش نماز بود. ابراهیم در سخت‌ترین شرایط نمازش را اول وقت می‌خواند. بیشتر هم به جماعت و در مسجد. دیگران راهم به نماز جماعت دعوت می‌کرد. او مصداق این حدیث بود که امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرمایند: هر که به مسجد رفت و آمد کند از موارد زیر بهره می‌گیرد: «برادری که در راه خدا با او رفاقت کند، علمی تازه، رحمتی که در انتظارش بوده، پندی که از هلاکت نجاتش دهد، سخنی که موجب هدایتش شود و ترک گناه.» ابراهیم حتی قبل از انقلاب، نمازهای صبح را در مسجد و به جماعت می‌خواند. رفتار او ما را به یاد جمله معروف شهید رجائی می‌انداخت: «به نماز نگوئید کار دارم، به کار بگوئید وقت نماز است.» بهترین مثال آن، نماز در گود زورخانه بود. وقتی کار ورزش به اذان می‌رسید، ورزش را قطع می‌کرد و نماز جماعت را برپا می‌نمود. بارها در مسیر سفر، یاد رجب‌هه، وقتی موقع اذان می‌شد، ابراهیم اذان می‌گفت و با توقف خودرو، همه را تشویق به نماز جماعت می‌کرد. صدای رسای ابراهیم و اذان زیبای او همه را مجذوب خود می‌کرد. او مصداق این کلام نورانی پیامبر اعظم صلی الله علیه و آله بود که می‌فرمایند: «خداوند وعده فرموده؛ مؤذن و فردی که وضو می‌گیرد و در نماز

جماعت مسجد شرکت می‌کند، بدون حساب به بهشت برود.^۱ ابراهیم در همان دوران بایستتر بچه‌های مساجد محل رفیق شده بود. او از جوانی یک عبا تهیه کرده و بیشتر اوقات با عبا نماز می‌خواند. سال ۱۳۵۹ بود. برنامه بسیج تا نیمه شب ادامه یافت. دو ساعت مانده به اذان صبح کار بچه‌ها تمام شد. ابراهیم بچه‌ها را جمع کرد. از خاطرات کردستان تعریف می‌کرد. خاطراتش، هم جالب بود هم خنده دار. بچه‌ها را تا اذان بیدار نگه داشت. بچه‌ها بعد از نماز جماعت صبح به خانه‌هایشان رفتند. ابراهیم به مسئول بسیج گفت: «اگر این بچه‌ها، همان ساعت می‌رفتند معلوم نبود برای نماز بیدار می‌شدند یا نه، شما یا کار بسیج را زود تمام کنید، یا بچه‌ها را تا اذان صبح نگهدارید که نمازشان قضا نشود.»

ابراهیم روزها بسیار انسان شوخ و بذله‌گویی بود. خیلی هم عوامانه صحبت می‌کرد. اما شب‌ها معمولاً قبل از سحر بیدار بود و مشغول نماز شب می‌شد. تلاش هم می‌کرد این کار مخفیانه صورت بگیرد. ابراهیم هر چه به این اواخر نزدیک می‌شد، بیداری سحرهایش طولانی‌تر بود. گویی می‌دانست در احادیث، نشانه شیعه بودن را بیداری سحر و نماز شب معرفی کرده‌اند. او به خواندن دعا‌های کمیل و ندبه و توسل و زیارت عاشورا مقید بود. زیارت‌های هر روز نیز بعد از نماز صبح می‌خواند.

همیشه آیه و جعلنا را زمزمه می‌کرد. یکبار گفتم: آقا ابراهیم، این آیه برای محافظت در مقابل دشمن است، اینجا که دشمن نیست! ابراهیم نگاه معنی‌داری کرد و گفت: «دشمنی بزرگ‌تر از شیطان هم وجود دارد!؟»

یکبار حرف از نوجوان‌ها و اهمیت به نماز بود. ابراهیم گفت: زمانی که پدرم از دنیا رفت خیلی ناراحت بودم. شب اول، بعد

از رفتن مهمانان، به حالت قهر از خدا نماز نخواندم و خوابیدم. به محض اینکه خوابم بُرد، در عالم رویا پدرم را دیدم!
 درب خانه را باز کرد. مستقیم و با عصبانیت به سمت اتاق آمد. روبروی من ایستاد. برای لحظاتی درست به چهره من خیره شد. همان لحظه از خواب پریدم. نگاه پدرم حرف‌های زیادی داشت! هنوز نماز قضا نشده بود. بلند شدم، وضو گرفتم و نمازم را خواندم. از دیگر مسائلی که او اهمیت می‌داد نماز جمعه بود. هر چند از زمانی که نماز جمعه شکل گرفت ابراهیم در کردستان و یادر جبهه‌ها بود. ابراهیم هر زمان که در تهران حضور داشت در نماز جمعه شرکت می‌کرد. می‌گفت: شما نمی‌دانید نماز جمعه چقدر برکات دارد. امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: «هیچ قدمی نیست که به سوی نماز جمعه برداشته شود، مگر اینکه خدا آتش را بر او حرام می‌کند.»^۱

امام صادق علیه السلام می‌فرماید: هر کار نیکی که بنده‌ای انجام می‌دهد در قرآن ثوابی برای آن مشخص است؛ مگر نماز شب! زیرا آنقدر پر اهمیت است که خداوند ثواب آن را معلوم نکرده و فرموده: «پهلویشان از بسترها جدا می‌شود و هیچکس نمی‌داند به پاداش آنچه کرده‌اند چه چیزی برای آن‌ها ذخیره کرده‌ام»^۲

همان دوران کوتاه سرپل ذهاب، ابراهیم معمولاً یکی دو ساعت مانده به اذان صبح بیدار می‌شد و به قصد سر زدن به بچه‌ها از محل استراحت دور می‌شد. اما من شک نداشتم که از بیداری سحر لذت می‌برد و مشغول نماز شب می‌شود.

یکبار ابراهیم را دیدم. یک ساعت مانده به اذان صبح، به سختی ظرف آب تهیه کرد و برای غسل و نماز شب از آن استفاده نمود.

۱- وسائل الشیعه ج ۵ ص ۳

۲- میزان الحکمه حدیث ۳۶۶۵



برخورد با دزد / عباس هادی

نشسته بودیم داخل اتاق. مهمان داشتیم. صدایی از داخل کوچه آمد. ابراهیم سریع از پنجره نگاه کرد. شخصی موتور شوهر خواهر او را برداشته و در حال فرار بود!

بگیرش... دزد... دزد! بعد هم سریع دویدم در. یکی از بچه‌های محل لگدی به موتور زد. دزد با موتور نقش بر زمین شد!

تکه آهن روی زمین دست دزد را برید و خون جاری شد. چهره دزد پر از ترس بود و اضطراب. درد می‌کشید که ابراهیم رسید. موتور را برداشت و روشن کرد و گفت: سریع سوار شو!

رفتند در مانگاه، با همان موتور. دستش را پانسمان کردند. بعد با هم رفتند مسجد! بعد از نماز کنارش نشست؛ چرا دزدی می‌کنی؟! آخه پول حرام که... دزد گریه می‌کرد. بعد به حرف آمد: همه این‌ها را می‌دانم. بیکارم، زن و بچه دارم، از شهرستان آمده‌ام. مجبور شدم. ابراهیم فکری کرد. رفت پیش یکی از نمازگزارها، با او صحبت کرد. خوشحال برگشت و گفت: «خدا را شکر، شغلی مناسب برایت فراهم شد.»

از فردا برو سر کار. این پول را هم بگیر، از خدا هم بخواه کمکت کند. همیشه به دنبال حلال باش. مال حرام زندگی را به آتش می‌کشد. پول حلال کم هم باشد برکت دارد.»



شروع جنگ / تنقے مسکرها

صبح روز دوشنبه سی و یکم شهریور ۱۳۵۹ بود. ابراهیم و برادرش را دیدم. مشغول اثاث کشی بودند. سلام کردم و گفتم: امروز عصر قاسم با یک ماشین تدارکات می‌ره کردستان ما هم همراهش هستیم. با تعجب پرسید: خبریه؟! گفتم: ممکنه دوباره درگیری بشه. جواب داد: باشه اگر شد من هم می‌یام. ظهر همان روز با حمله هواپیماهای عراق، جنگ شروع شد. همه در خیابان به سمت آسمان نگاه می‌کردند. ساعت ۴ عصر، سر خیابان بودیم. قاسم تشکری با یک جیب آهو، پراز وسایل تدارکاتی آمد. علی خرم‌دل هم بود. من هم سوار شدم. موقع حرکت ابراهیم هم رسید و سوار شد. گفتم: داش ابرام مگه اثاث کشی نداشتید؟! گفت: اثاث‌ها رو گذاشتیم خونه جدید و او مدم. روز دوم جنگ بود. قبل از ظهر با سختی بسیار و عبور از چندین جاده خاکی رسیدیم سرپل ذهاب. هیچکس نمی‌توانست آنچه را می‌بیند باور کند! مردم دسته‌دسته از شهر فرار می‌کردند. از داخل شهر صدای انفجار گلوله‌های توپ شنیده می‌شد.

مانده بودیم چه کنیم. در ورودی شهر، از یک گردنه رد شدیم. از دور بچه‌های سپاه را دیدیم که دست تکان می‌دادند! گفتم: قاسم، بچه‌ها اشاره می‌کنند که سریع تریباید!

یکدفعه ابراهیم گفت: اونجا رو! بعد سمت مقابل را نشان داد. از پشت تپه تانک‌های عراقی کاملاً پیدا بود. مرتب شلیک می‌کردند. چند گلوله به اطراف ماشین اصابت کرد. ولی خدا را شکر به خیر گذشت.

از گردنه رد شدیم. یکی از بچه‌های سپاه جلو آمد و گفت: شما کی هستید؟! من مرتب اشاره می‌کردم که نیاید، اما شما گاز می‌دادید! قاسم پرسید: اینجا چه خبره؟ فرمانده کیه؟!

آن رزمنده هم جواب داد: آقای بروجردی تو شهر پیش بچه‌هاست. امروز صبح عراقی‌ها بیشتر شهر را گرفته بودند. اما با حمله بچه‌ها عقب رفتند.

حرکت کردیم و رفتیم داخل شهر، در یک جای امن ماشین را پارک کردیم. قاسم، همان جا دو رکعت نماز خواند!

ابراهیم جلو رفت و با تعجب پرسید: قاسم، این نماز چی بود؟! قاسم هم خیلی با آرامش گفت: تو کردستان همیشه از خدا می‌خواستم که وقتی با دشمنان اسلام و انقلاب می‌جنگم اسیر یا معلول نشم. اما این دفعه از خدا خواستم که شهادت رو نصیب کنه! دیگه تحمل دنیا رو ندارم!

ابراهیم خیلی دقیق به حرف‌های او گوش می‌کرد. بعد با هم رفتیم پیش محمد بروجردی، ایشان از قبل قاسم را می‌شناخت. خیلی خوشحال شد.

بعد از کمی صحبت، جایی را به ما نشان داد و گفت: دو گردان سرباز آنطرف هستند و فرمانده ندارند. قاسم جان، برو بین می‌تونی اون‌ها رو بیاری تو شهر.

با هم رفتیم. آنجا پر از سرباز بود. همه مسلح و آماده، ولی خیلی ترسیده بودند. اصلاً آمادگی چنین حمله‌ای را از طرف عراق نداشتند.

قاسم و ابراهیم جلو رفتند و شروع به صحبت کردند. طوری با آنها حرف زدند که خیلی از آنها غیرتی شدند.

آخر صحبت‌ها هم گفتند: هر کی مرده و غیرت داره و نمی‌خواد دست این بعضی‌ها به ناموسش برسه با ما بیاد.

سخنان آنها باعث شد که تقریباً همه سربازها حرکت کردند.

قاسم نیروها را آرایش داد و وارد شهر شدیم. شروع کردیم به سنگربندی. چند نفر از سربازها گفتند: ما توپ ۱۰۶ هم داریم.

قاسم هم منطقه خوبی را پیدا کرد و نشان داد. توپ‌ها را به آنجا انتقال دادند و شروع به شلیک کردند.

با شلیک چند گلوله توپ، تانک‌های عراقی عقب رفتند و پشت مواضع مستقر شدند. بچه‌های ما خیلی روحیه گرفتند.

غروب روز دوم جنگ بود. قاسم خانه‌ای را به عنوان مقر انتخاب کرد که به سنگر سربازها نزدیکتر باشد. بعد به من گفت: برو به ابراهیم بگو بیا دعای توسل بخوانیم.

شب چهارشنبه بود. من راه افتادم و قاسم مشغول نماز مغرب شد. هنوز زیاد دور نشده بودم که یک گلوله خمپاره جلوی درب همان خانه منفجر شد. گفتم: خدا رو شکر قاسم رفت تو اتاق. اما با این حال برگشتم. ابراهیم هم که صدای انفجار را شنیده بود سریع به طرف ما آمد.

وارد اتاق شدیم. چیزی که می‌دیدیم باورمان نمی‌شد. یک ترکش به اندازه دانه عدس از پنجره رد شده و به سینه قاسم خورده بود. قاسم در حال نماز به آرزویش رسید!

محمد بروجردی با شنیدن این خبر خیلی ناراحت شد.

آن شب کنار پیکر قاسم، دعای توسل را خواندیم. فردا جنازه قاسم را به سمت تهران راهی کردیم.

روز بعد با ابراهیم رفتیم مقر فرماندهی. به ما گفتند: شما چند نفر مسئول انبار مهمات باشید. بعد یک مدرسه را که تقریباً پر از مهمات بود به ما تحویل دادند.

یک روز آنجا بودیم و چون امنیت نداشت، مهمات را از شهر خارج کردند. ابراهیم به شوخی می گفت: بچه‌ها اینجا زیاد یاد خدا باشید، چون آگه خمپاره بیاد، هیچی از ما نمی مونه! وقتی انبار مهمات تخلیه شد، به سمت خط مقدم درگیری رفتیم. سنگرها در غرب سرپل ذهاب تشکیل شده بود.

چند تن از فرماندهان دوره دیده نظیر اصغر وصالی و علی قربانی مسئول نیروهای رزمنده شده بودند.

آن‌ها در منطقه پاوه، گروه چریکی به نام دستمال سرخ‌ها داشتند. حالا با همان نیروها به سرپل آمده بودند.

داخل شهر گشتی زدیم. چند نفر از رفقا را پیدا کردیم. محمد شاهرودی، مجید فریدوند و... با هم رفتیم به سمت محل درگیری با نیروهای عراقی.

در سنگر بالای تپه، فرمانده نیروها به ما گفت: تپه مقابل محل درگیری ما با نیروهای عراقی است. از تپه‌های بعدی هم عراقی‌ها قرار دارند.

چند دقیقه بعد، از دور یک سرباز عراقی دیده شد. تمام رزمنده‌ها شروع به شلیک کردند.

ابراهیم داد زد: چیکار می کنید! شما که گلوله‌ها رو تموم کردید! بچه‌ها همه ساکت شدند. ابراهیم که مدتی در کردستان بود و آموزش‌های نظامی را به خوبی فرا گرفته بود گفت: صبر کنید دشمن خوب به شما نزدیک بشه، بعد شلیک کنید.

در همین حین، عراقی‌ها از پایین تپه، شروع به شلیک کردند. گلوله‌های آرپی جی و خمپاره، مرتب به سمت ما شلیک می‌شد. بعد هم به سوی سنگرهای ما حرکت کردند. رزمنده‌هایی که برای اولین بار اسلحه به دست می‌گرفتند با دیدن این صحنه به سمت سنگرهای عقب دویدند.

من هم خیلی ترسیده بودم. فرمانده داد زد: صبر کنید. نترسید! لحظاتی بعد صدای شلیک عراقی‌ها کمتر شد! نگاهی به بیرون سنگر انداختم. عراقی‌ها خوب به سنگرهای ما نزدیک شده بودند. یکدفعه ابراهیم به همراه چند نفر از دوستانش به سمت عراقی‌ها شلیک کردند! آن‌ها در حالی که از سنگر بیرون می‌دویدند فریاد زدند: الله اکبر

شاید چند دقیقه‌ای نگذشت که چندین عراقی کشته و مجروح شدند. یازده نفر از عراقی‌ها توسط ابراهیم و دوستانش به اسارت درآمدند. بقیه هم فرار کردند.

ابراهیم سریع آن‌ها را به طرف شهر حرکت داد. تمام بچه‌ها از این حرکت ابراهیم روحیه گرفتند. چند نفر مرتب از اسرا عکس می‌انداختند. بعضی‌ها هم با ابراهیم عکس یادگاری می‌گرفتند! ساعتی بعد وارد شهر سرپل شدیم و اسرا را تحویل دادیم. آنجا بود که خبر دادند: چون راه بسته بوده، پیکر قاسم هنوز در پادگان مانده. ما هم حرکت کردیم و در روز پنجم جنگ، به همراه پیکر قاسم و با اتومبیل خودش به تهران آمدیم.

در تهران تشییع جنازه باشکوهی برگزار شد و اولین شهید دفاع مقدس در محل، تشییع شد.

جمعیت بسیار زیادی هم آمده بودند. علی خرمدل فریاد می‌زد: فرمانده شهیدم راحت ادامه دارد.



دومین حضور / امیر منجر

هشتمین روز مهر ماه با بچه‌های معاونت عملیات سپاه راهی منطقه شدیم. در راه در مقر سپاه همدان توقف کوتاهی کردیم. موقع اذان ظهر بود. برادر بروجردی، که به همراه نیروهای سپاه راهی منطقه بود را در همان مکان ملاقات کردیم.

ابراهیم مشغول گفتن اذان بود. بچه‌ها برای نماز آماده می‌شدند. حالت معنوی عجیبی در بچه‌ها ایجاد شد. محمد بروجردی گفت: امیر آقا، این ابراهیم بچه کجاست؟!

گفتم: بچه محل خودمونه، سمت هفده شهریور و میدان خراسان. برادر بروجردی ادامه داد: عجب صدایی داره. یکی دو بار تو منطقه دیدمش، جوان پر دل و جرأتیه.

بعد ادامه داد: اگه تونستی بیارش پیش خودمون کرمانشاه. نماز جماعت برگزار شد و حرکت کردیم. بار دوم بود که به سرپل ذهاب می‌آمدیم. اصغر و صالی نیروها را آرایش داده بود. منطقه به یک ثبات و پایداری رسید.

اصغر از فرماندهان بسیار شجاع بود. ابراهیم بسیار به او علاقه داشت. او همیشه می‌گفت: چریکی به شجاعت و دلآوری و مدیریت اصغر ندیده‌ام. اصغر حتی همسرش را به جبهه آورده و با اتومبیل پیکان خودش که شبیه انبار مهماته، به همه جبهه‌ها سر می‌زنه.

اصغر هم، چنین حالتی نسبت به ابراهیم داشت. یکبار که قصد شناسایی و انجام عملیات داشت به ابراهیم گفت: آماده باش برویم شناسایی.

اصغر وقتی از شناسایی برگشت. گفت: من قبل از انقلاب در لبنان جنگیده‌ام. کل درگیری‌های سال ۵۸ کردستان را در منطقه بودم، اما این جوان با اینکه هیچکدام از دوره‌های نظامی را ندیده، هم بسیار ورزیده است هم مسائل نظامی را خیلی خوب می‌فهمد. برای همین در طراحی عملیات‌ها از ابراهیم کمک می‌گرفت. آن‌ها در یکی از حملات، بدون دادن تلفات هشت دستگاه تانک دشمن را منهدم کردند و تعدادی از نیروهای دشمن را اسیر گرفتند. اصغر و صالی یکی از ساختمان‌های پادگان ابوذر را برای نیروهای داوطلب و رزمنده آماده کرد و با ثبت نام و مشخصات افراد و تقسیم آن‌ها، نظم خاصی در شهر ایجاد کرد. وقتی شهر کمی آرامش پیدا کرد، ابراهیم به همراه دیگر رزمنده‌ها و ورزش باستانی را بر پا کرد.

هر روز صبح ابراهیم با یک قابلمه ضرب می‌گرفت و با صدای گرم خودش می‌خواند.

اصغر هم میاندار ورزش شده بود، اسلحه ژ ۳ هم شده بود میل! با پوکه توپ و تعدادی دیگر از سلاح‌ها، وسایل ورزشی را درست کرده بودند.

یکی از فرماندهان می‌گفت: آن روزها خیلی از مردم که در شهر مانده بودند و پرستاران بیمارستان و بچه‌های رزمنده، صبح‌ها به محل ورزش باستانی می‌آمدند.

ابراهیم با آن صدای رسا می‌خواند و اصغر هم میاندار ورزش بود. به این ترتیب آن‌ها روح زندگی و امید را ایجاد می‌کردند. راستی که ابراهیم انسان عجیبی بود.



تسبیحات / امیر پهریزاد

دوازدهم مهر ۱۳۵۹ بود. دو سه روز بود که از ابراهیم هیچ خبری نداشتیم. او مفقود شده بود! برای گرفتن خبر به ستاد اسرای جنگی رفتم اما بی فایده بود.

تا نیمه‌های شب بیدار و خیلی ناراحت بودم. من از صمیمی‌ترین دوستم هیچ خبری نداشتم.

بعد از نماز صبح آمدم داخل محوطه. سکوت عجیبی در پادگان ابوذر حکم فرما بود. روی خاک‌های محوطه نشستیم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور کردم.

هوا هنوز روشن نشده بود. با صدایی درب پادگان باز شد و چند نفری وارد شدند.

ناخودآگاه به درب پادگان نگاه کردم. توی گرگ و میش هوا به چهره آن‌ها خیره شدم.

یکدفعه از جا پریدم! خودش بود، یکی از آن‌ها ابراهیم بود. دویدم و لحظاتی بعد در آغوش هم بودیم.

خوشحالی آن لحظه قابل وصف نبود. ساعتی بعد در جمع بچه‌ها نشستیم. ابراهیم ماجرای این سه روز را اینگونه تعریف کرد: با یک نفر رفته بودیم جلو، نمی‌دانستیم عراقی‌ها تا کجا آمده‌اند. کنار یک تپه پیاده شده و یکباره محاصره شدیم.

نزدیک به یکصد عراقی از بالای تپه و از داخل دشت شلیک می کردند. ما پنج نفر هم در کنار تپه در چاله‌ای سنگر گرفتیم و شلیک می کردیم.

تا غروب مقاومت کردیم، با تاریک شدن هوا عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند.

دو نفر از همراهان ما که راه را بلد بودند شهید شده بودند. ما از سنگر بیرون آمدیم، کسی آن اطراف نبود. به پشت تپه و میان درخت‌ها رفتیم.

در آنجا پیکر شهدا را مخفی کردیم. خسته و گرسنه بودیم. از مسیر غروب آفتاب، قبله را حدس زده و نماز را خواندیم.

بعد از نماز به دوستانم گفتم: «برای رفع این گرفتاری‌ها با دقت تسبیحات حضرت زهرا (علیها السلام) را بگوئید.»

بعد ادامه دادم: «این تسبیحات را پیامبر، زمانی به دخترشان تعلیم فرمودند که ایشان گرفتار مشکلات و سختی‌های بسیار بودند.»

بعد از تسبیحات به سنگر قبلی برگشتیم. خبری از عراقی‌ها نبود. مهمات ما هم کم بود.

یکدفعه در کنار تپه، چندین جنازه عراقی را دیدم. اسلحه و خشاب و نارنجک‌های آن‌ها را برداشتیم. مقداری آذوقه هم پیدا کردیم و آماده حرکت شدیم. اما به کدام سمت؟!

هوا تاریک و در اطراف ما دشتی صاف بود. تسبیحی در دست داشتم و مرتب ذکر می گفتم.

میان دشمن، خستگی، شب تاریک و... اما آرامش عجیبی داشتیم!

نیمه‌های شب در میان دشت، یک جاده خاکی پیدا کردیم. مسیر آن را ادامه دادیم.

به یک منطقه نظامی رسیدیم که دستگاه رادار در داخل آن قرار داشت.

چندین نگهبان هم در اطراف آن بودند. سنگرهای هم در داخل مقرر دیده می شد.

ما نمی دانستیم در کجا هستیم. هیچ امیدی هم به زنده ماندن خودمان نداشتیم، برای همین تصمیم عجیبی گرفتیم!

بعد هم با تسبیح استخاره کردم و خوب آمد. ما هم شروع کردیم! با یاری خدا توانستیم با پرتاب نارنجک و شلیک گلوله، آن مقر نظامی را به هم بریزیم.

وقتی رادار از کار افتاد، هر سه از آنجا دور شدیم. ساعتی بعد دوباره به راهمان ادامه دادیم.

نزدیک صبح محل امنی را پیدا کردیم و مشغول استراحت شدیم. کل روز را استراحت کردیم.

باور کردنی نبود، آرامش عجیبی داشتیم. با تاریک شدن هوا به راهمان ادامه دادیم و با یاری خدا به نیروهای خودی رسیدیم.

ابراهیم ادامه داد: «آنچه ما در این مدت دیدیم فقط عنایات خدا بود. تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام گره بسیاری از مشکلات ما را گشود.»

بعد گفت: دشمن به خاطر نداشتن ایمان، از نیروهای ما می ترسد. ما باید تا می توانیم نبردهای نامنظم را گسترش دهیم تا جلوی حملات دشمن گرفته شود.



شهرک المهدی / علی مقدم، حسین جهانبخش

از شروع جنگ یک ماه گذشت. ابراهیم به همراه حاج حسین و تعدادی از رفقا به شهرک المهدی در اطراف سرپل ذهاب رفتند. آنجا سنگرهای پدافندی را در مقابل دشمن راه اندازی کردند.^۱ یادمه یک روز نماز جماعت صبح که تمام شد، دیدم بچه‌ها دنبال ابراهیم می‌گردند! با تعجب پرسیدم: چی شده؟!

گفتند: از نیمه شب تا حالا خبری از ابراهیم نیست! من هم به همراه بچه‌ها سنگرها و مواضع دیده‌بانی را جستجو کردیم ولی خبری از ابراهیم نبود!

ساعتی بعد، یکی از بچه‌های دیده‌بان گفت: از داخل شیار مقابل، چند نفر به این سمت می‌یان!

این شیار درست رو به سمت دشمن بود. بلافاصله به سنگر دیده‌بانی رفتم و با بچه‌ها نگاه کردیم.

سیزده عراقی پشت سر هم در حالی که دستانشان بسته بود به سمت ما می‌آمدند!

پشت سر آن‌ها ابراهیم و یکی دیگر از بچه‌ها قرار داشت! در حالی که تعداد زیادی اسلحه و نارنجک و خشاب همراهشان بود.

در تصویر بالا از راست، شهیدان سعید حشمی کلهر، ابراهیم هادی و محمدرضا علی اوسط (جانشین تیپ مسلم) کنار هم هستند.

هیچکس باور نمی کرد که ابراهیم به همراه یک نفر دیگر، چنین حماسه‌ای آفریده باشد!

آن هم در شرایطی که در شهرک المهدی مهمات و سلاح کم بود. حتی تعدادی از رزمنده‌ها اسلحه نداشتند.

یکی از بچه‌ها خیلی ذوق زده شده بود، جلو آمد و کشیده محکمی به صورت اولین اسیر عراقی زد و گفت: «عراقی مزدور!» برای لحظه‌ای همه ساکت شدند. ابراهیم از کنار ستون اسرا جلو آمد. روبروی جوان ایستاد و یکی یکی اسلحه‌ها را از روی دوشش به زمین گذاشت.

بعد فریاد زد: برا چی زدی تو صورتش؟! جوان که خیلی تعجب کرده بود گفت: مگه چی شده؟ اون دشمنه.

ابراهیم خیره خیره به صورتش نگاه کرد و گفت: «اولاً او دشمن بوده، اما الان اسیره، در ثانی این‌ها اصلاً نمی‌دونند برای چی با ما می‌جنگند. حالا تو باید این طوری برخورد کنی؟!»

جوان رزمنده بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببخشید، من کمی هیجانی شدم.

بعد برگشت و پیشانی اسیر عراقی را بوسید و معذرت‌خواهی کرد.

اسیر عراقی که با تعجب حرکات ما را نگاه می‌کرد، به ابراهیم خیره شد. نگاه متعجب اسیر عراقی حرف‌های زیادی داشت!

دو ماه پس از شروع جنگ، ابراهیم به مرخصی آمد. با دوستان به دیدن او رفتیم.

در آن دیدار ابراهیم از خاطرات و اتفاقات جنگ صحبت می‌کرد. اما از خودش چیزی نمی‌گفت. تا اینکه صحبت از نماز و عبادت رزمندگان شد.

یکدفعه ابراهیم خندید و گفت: در منطقه المهدی در همان روزهای اول، پنج جوان به گروه ما ملحق شدند.

جلوی خنده‌اش را گرفت و ادامه داد: آن‌ها از یک روستا باهم به جبهه آمده بودند. چند روزی گذشت. دیدم این‌ها اهل نماز نیستند! تا اینکه یک روز با آن‌ها صحبت کردم. بندگان خدا آدم‌های خیلی ساده‌ای بودند.

آن‌ها نه سواد داشتند نه نماز بلد بودند. فقط به خاطر علاقه به امام، آمده بودند جبهه.

از طرفی خودشان هم دوست داشتند که نماز را یاد بگیرند. من هم بعد از یاد دادن وضو، یکی از بچه‌ها را صدا زدم و گفتم: این آقا پیش نماز شما، هر کاری کرد شما هم انجام بدید.

من هم کنار شما می‌ایستم و بلندبلند ذکرهای نماز را تکرار می‌کنم تا یاد بگیرید.

ابراهیم به اینجا که رسید دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. چند دقیقه بعد ادامه داد: در رکعت اول، وسط خواندن حمد، امام جماعت شروع کرد سرش را خاراندن، یکدفعه دیدم آن پنج نفر شروع کردند به خاراندن سر!!

خیلی خنده‌ام گرفت اما خودم را کنترل کردم. اما درسجده، وقتی امام جماعت بلند شد مَهر به پیشانیش چسبیده بود و افتاد.

پیش نماز به سمت چپ خم شد که مهرش را بردارد. یکدفعه دیدم همه آن‌ها به سمت چپ خم شدند و دستشان را دراز کردند! اینجا بود که دیگر نتوانستم تحمل کنم و زدم زیر خنده!



حلال مشکلات / یکے از دوستان شهید

از پیامبر ﷺ سؤال شد: «کدامیک از مؤمنین ایمانی کامل تر دارند؟ فرمودند: آنکه در راه خدا با جان و مال خود جهاد کند»
سردار محمد کوثری (فرمانده اسبق لشکر حضرت رسول ﷺ)
ضمن بیان خاطراتی از ابراهیم تعریف می کرد: در روزهای اول جنگ در سرپل ذهاب به ابراهیم گفتم؛ برادر هادی، حقوق شما آماده است هر وقت صلاح می دانی بیا و بگیر.

در جواب خیلی آهسته گفت: شما کی می ری تهران؟!
گفتم: آخر هفته.

بعد گفت: سه تا آدرس رو می نویسم، تهران رفتی حقوقم رو در این خونه ها بده!
من هم این کار را انجام دادم. بعدها فهمیدم هر سه، از خانواده های مستحق و آبرودار بودند.

از جبهه برمی گشتم. وقتی رسیدم میدان خراسان دیگر هیچ پولی همراهم نبود.
به سمت خانه در حرکت بودم. اما مشغول فکر؛ الان برسم خانه همسرم و بچه هایم از من پول می خواهند.

۱- الحکم الظاهره ج ۲ ص ۲۸۰

از طرفی اجاره خانه را چه کنم؟! سراغ کی بروم؟ به چه کسی
رویندازم؟

خواستم بروم خانه برادرم، اما او هم وضع خوبی نداشت.
سر چهارراه عارف ایستاده بودم. با خودم گفتم: فقط باید خدا
کمک کند. من اصلاً نمی دانم چه کنم!
در همین فکر بودم که یکدفعه دیدم ابراهیم سوار بر موتور به
سمت من آمد. خیلی خوشحال شدم.
تا من را دید از موتور پیاده شد، مرا در آغوش کشید.
چند دقیقه‌ای از جبهه و... صحبت کردیم. وقتی می خواست برود
اشاره کرد: حقوق گرفتی؟!

گفتم: نه، هنوز نگرفتم، ولی مهم نیست.
دست کرد توی جیب و یک دسته اسکناس درآورد. گفتم: به
جون آقا ابرام نمی گیرم، خودت احتیاج داری.
گفت: «این قرض الحسنه است. هر وقت حقوق گرفتی پس
می دی. بعد هم پول را داخل جیبم گذاشت و سوار شد و رفت.»
آن پول خیلی برکت داشت. خیلی از مشکلاتم را حل کرد. تا
مدتی مشکلی از لحاظ مالی نداشتم.
خیلی دعایش کردم. آن روز خدا ابراهیم را رساند. مثل همیشه
حلال مشکلات شده بود.



گروه شهیداندرزگو / مصطفی صفار هرنیدی

مدت کوتاهی از شروع جنگ گذشت. فرماندهی سپاه در غرب کشور جلسه‌ای برقرار نمود. قرار شد نیروهای داوطلب و بچه‌های سپاه در مناطق مختلف تقسیم شوند.

لذا گروهی از بچه‌ها از سرپل ذهاب به سومار، گروهی به سمت مهران و صالح آباد و گروهی به سمت بستان رفتند.

طبق جلسه، حسین الله کرم که از فرماندهان مناطق عملیاتی بود به عنوان فرمانده سپاه گیلان غرب و نفت شهر انتخاب شد.

او به همراه چند گروهان از گردان‌های هشتم و نهم سپاه، راهی منطقه گیلان غرب شد. ابراهیم هادی که از دوران زورخانه رفاقت دیرینه‌ای با حاج حسین داشت به همراه او راهی گیلان غرب شد و به عنوان معاونت عملیات سپاه منصوب شد.

گیلان غرب شهری در میان کوهستان‌های مختلف است. در ۵۰ کیلومتری نفت شهر و خط مرزی و در ۷۰ کیلومتری جنوب سرپل ذهاب. عراق تا نزدیکی این شهر آمد و بیشتر ارتفاعات آن را تصرف کرد. در اولین روزهای جنگ، نیروهای لشکر چهارم عراق وارد گیلان غرب شدند اما با مقاومت غیور مردان و شیرزان این شهر مجبور به فرار شدند.

در جریان آن حمله یکی از زنان این شهر با ضربات داس، دو نظامی عراقی را به هلاکت رساند!!

بعد از آن، عده‌ای از مردم شهر از آنجا رفتند. بقیه مردم روزها را به شهر می‌آمدند و شب‌ها به سیاه چادرها در جاده اسلام‌آباد می‌رفتند.

تیپ ذوالفقار ارتش هم در منطقه «بان سیران» در اطراف گیلان غرب مستقر شده بود.

مدت کوتاهی از فعالیت سپاه گیلان غرب گذشت. در این مدت کار بچه‌ها فقط پدافند در مقابل حمله‌های احتمالی دشمن بود و هیچ تحرک خاصی از نیروها دیده نمی‌شد.

جلسه‌ای برقرار شد. نیروها پیشنهاد کردند همان‌طور که دکتر چمران جنگ‌های نامنظم را در جنوب و اصغر و صالی جنگ‌های چریکی را در سرپل ذهاب انجام می‌دهند. یک گروه چریکی نیز در گیلان غرب راه‌اندازی شود.

کار راه‌اندازی گروه انجام شد. بعد هم مسئولیت عملیات گروه، به ابراهیم و جواد افراسیابی واگذار شد.

به پیشنهاد بچه‌ها قرار شد نام دکتر بهشتی را برای گروه انتخاب کنند.

اما در بازدیدی که شخص آیت‌الله بهشتی از منطقه داشت با این کار مخالفت کرد و گفت: چون شما کار چریکی انجام می‌دهید، نام گروه را شهید اندرزگو بگذارید. چرا که او بنیان‌گذار حرکت‌های چریکی و اسلامی بود.

ابراهیم تصویر بزرگی از امام (ره) و آیت‌الله بهشتی و مقام معظم رهبری را در مقر گروه نصب کرد.

گروه فعالیت خود را آغاز نمود. نیروهای این گروه چریکی نامنظم، مانند نام آن نامنظم بودند. همه گونه آدمی در آن حضور داشت!

از نوجوان تا پیرمرد، از افراد بی سواد تا فارغ التحصیل دکتری، از بچه‌های بسیار متدین و اهل نماز شب، تا کسانی که در همان گروه نماز را فرا گرفتند. از بچه‌های حوزه رفته تا کمونیست‌های توبه کرده و...

به این ترتیب همه گونه نیرو در جوّی صمیمی و دوست‌داشتنی دور هم جمع شدند. افراد این گروه تقریباً چهل نفره، در یک چیز با هم مشترک بودند و آن شجاعت و روحیه بالای آنها بود. ابراهیم که عملاً مسئولیت گروه را برعهده داشت همیشه می‌گفت: ما فرمانده نداریم و از طریق محبت و دوستی، خیلی خوب گروه را رهبری می‌کرد.

سیستم اداره گروه به صورتی بود که همه کارها خودجوش انجام می‌شد و تقریباً کسی به دیگری امر و نهی نمی‌کرد. بیشتر کارها با همفکری پیش می‌رفت و بیشتر از همه، جواد افراسیابی و رضا گودینی همراهان همیشگی ابراهیم بودند.

یکی از برنامه‌های روزانه گروه، کمک به مردم محلی و حل مشکلات آنها بود. بسیاری از نیروهای محلی گیلان غرب نیز از این طریق به گروه جذب شدند. فعالیت گروه اندرزگو، بیشتر تشکیل تیم‌های شناسایی و عملیاتی بود. عبور از ارتفاعات و تهیه نقشه‌های دقیق و صحیح از منطقه دشمن، از دیگر کارها بود.

روش ابراهیم در شناسایی‌ها بسیار عجیب بود. نیمه‌های شب به همراه نیروها، از ارتفاعات عبور می‌کردند.

آنها پشت نیروهای دشمن قرار می‌گرفتند و از محل استقرار و تجهیزات دشمن اطلاعات بسیار دقیقی را به دست می‌آوردند. می‌گفت: اگر چنین کاری انجام نگیرد معلوم نیست در عملیات‌ها موفق شویم. پس باید شناسائی ما دقیق و صحیح باشد.

ابراهیم روش خود را به دیگر نیروها آموزش می داد و می گفت: «در مسئله شناسایی، نیرو باید شجاعت داشته باشد. اگر ترس در وجود کسی بود نمی تواند نیروی موفق باشد.» بعد هم در مورد تیزبینی و دقت عمل نیروها صحبت می کرد.

برای همین بود که از میان نیروهای گروه، زبده ترین و بهترین نیروهای اطلاعات و شناسایی و حتی فرماندهانی شجاع تربیت یافتند. به قول فرمانده تیپ ۳۱۳ حُر که مسئولیت اطلاعات و عملیات را در قرارگاه نجف به عهده داشت: ابراهیم با روش های خود بنیان گذار این تیپ بود، هر چند که قبل از تشکیل آن به شهادت رسید.

گروه چریکی شهید اندرزگو در دوران فعالیت یک ساله خود شاهد پنجاه و دو عملیات کوچک و بزرگ توسط همان نیروهای نامنظم بود. آن ها لشکر چهارم ارتش عراق را در منطقه غرب به ستوه آوردند و تلفات سنگینی را به آنان تحمیل کردند.

در این گروه کوچک، انسان های بزرگی تربیت شدند که دوران دفاع مقدس ما مدیون رشادت های آنهاست.

آن ها از خرمن وجودی ابراهیم خوشه ها چیدند و به همراهی او افتخار می کردند: شهید رضا چراغی فرمانده شجاع لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ، شهید رضا دستواره قائم مقام لشکر، شهید حسن زمانی مسئول محور لشکر، شهید سید ابوالفضل کاظمی فرمانده گردان میثم، شهید رضا گودینی فرمانده گردان حنین، شهید محمدرضا علی اوسط معاون تیپ مسلم ابن عقیل، شهید داریوش ریزه وندی فرمانده گردان مالک، شهیدان ابراهیم حسامی و هاشم کلهر معاونین گردان مقداد، شهیدان جواد افراسیابی و علی خرمدل از مسئولین اطلاعات لشکر.

و همچنین چندین فرمانده بزرگ دفاع مقدس که هم اکنون نیز از افتخارات نظام اسلامی هستند.



شهادت اصغر وصالی / علی مقدم

محرم سال ۱۳۵۹ اتفاق مهمی رخ داد. اصغر وصالی و علی قربانی با نیروهایشان از سرپل ذهاب به گیلان غرب آمدند. قرار شد بعد از شناسایی مواضع دشمن، از سمت شمال شهر، عملیاتی آغاز شود.

آن ایام، روزهای اول تشکیل گروه اندرزگو بود. قسمتی از مواضع دشمن شناسایی شده بود.

شب عاشورا تمام بچه‌ها در مقر سپاه جمع شدند. عزادارای با شکوهی برگزار شد.

مداحی ابراهیم در آن جلسه را بسیاری از بچه‌ها به یاد دارند. او با شور و حال عجیبی می‌خواند و اصغر وصالی میان‌دار عزادارها بود. روز عاشورا اصغر به همراه چند نفر از بچه‌ها برای شناسایی راهی منطقه «بر آفتاب» شد.

حوالی ظهر خبر رسید آن‌ها با نیروهای کمین عراقی درگیر شده‌اند.

بچه‌ها خودشان را رساندند، نیروهای دشمن هم سریع عقب رفتند، اما...

علی قربانی به شهادت رسید. به خاطر شدت جراحات، امیدی هم به زنده ماندن اصغر نبود.

اصغر وصالی را سریع به عقب انتقال دادیم ولی او هم به خیل شهدا پیوست.

بعد از شهادت اصغر، ابراهیم را دیدم که با صدای بلند گریه می کرد. می گفت: «هیچکس نمی داند که چه فر مانده ای را از دست داده ایم، انقلاب ما به امثال اصغر خیلی احتیاج داشت.

اصغر در حالی که هنوز چهلم برادر شهیدش نشده بود توفیق شهادت را در ظهر عاشورا پیدا کرد.»

ابراهیم برای تشییع به تهران آمد و اتومبیل پیکان اصغر را که در گیلان غرب به جا مانده بود به تهران آورد. در حالی که به خاطر اصابت ترکش، تقریباً هیچ جای سالم روی بدنه ماشین نبود!

پس از تشییع پیکر شهید وصالی سریع به منطقه باز گشتیم. ابراهیم می گفت: اصغر چند شب قبل از شهادت، برادرش را در خواب دید. برادرش گفته بود: اصغر، تو روز عاشورا در گیلان غرب شهید خواهی شد.

روز بعد بچه های گروه، برای اصغر مجلس ختم و عزاداری برپا کردند. بعد بچه ها به هم قول دادند که تا آخرین قطره خون در جبهه بمانند و انتقام خون اصغر را بگیرند.

جواد افراسیابی و چند نفر از بچه ها گفتند: مثل آدم های عزادار محاسن خودمان را کوتاه نمی کنیم تا صدام را به سزای اعمالش برسانیم.



ظاهر ساده / جمع از دوستان شهید

در ابتدای جنگ، ابراهیم الگوی بسیاری از بچه‌های رزمنده شده بود. خیلی‌ها به رفاقت با او افتخار می‌کردند. اما او همیشه طوری رفتار می‌کرد تا کمتر مطرح شود. مثلاً پیراهن بلند و شلوار کردی می‌پوشید. تا هم به مردم محلی آنجا نزدیک‌تر شود، هم جلوی نفس خود را گرفته باشد. ساده و بی‌آلایش بود.

وقتی برای اولین بار او را دیدیم فکر کردیم که او خدمتکار و... برای رزمندگان است. اما مدتی که گذشت به شخصیت او پی بردیم. ابراهیم به نوعی ساختارشکن بود. به جای توجه به ظاهر، بیشتر به فکر باطن بود. بچه‌ها هم از او تبعیت می‌کردند.

همیشه می‌گفت: «مهم‌تر از اینکه برای بچه‌ها لباس‌های هم شکل و ظاهر نظامی درست کنیم باید به فکر آموزش و معنویت نیروها باشیم و با بچه‌ها رفیق باشیم.» نتیجه این تفکر، در عملیات‌های گروه، کاملاً دیده می‌شد.

یادمه پارچه لباس پلنگی خریده بود. به یکی از خیاط‌ها داد و گفت: یک دست لباس کُردی برایم بدوز. روز بعد لباس را تحویل گرفت و پوشید. بسیار زیبا شده بود. از مقرر گروه خارج شد. ساعتی بعد برگشت. با لباس سربازی! پرسیدم: لباست کو؟! گفت: یکی از بچه‌های کُرد از لباسم خوشش آمد. من هم هدیه دادم به او!

ساعتش را هم به یک شخص دیگر داده بود. آن شخص ساعت را پرسیده بود و ابراهیم ساعت را به او بخشیده بود! این کارهای ساده، باعث شد بسیاری از کردهای محلی مجذوب اخلاق ابراهیم شوند و به گروه اندرزگو ملحق شوند. ابراهیم در عین سادگی ظاهر، به مسائل سیاسی کاملاً آگاه بود. جریانات سیاسی را هم خوب تحلیل می کرد. مدتی پس از نصب تصاویر امام راحل و شهید بهشتی در مقر، از طرف دفتر فرماندهی کل قوا در غرب کشور که زیر نظر بنی صدر اداره می شد دستور تعطیلی و بستن آذوقه گروه صادر گردید، اما فرمانده ارتش در آن منطقه اعلام کرد که حضور این گروه در منطقه لازم است. تمامی حملات ما توسط این گروه طراحی و اجرا می شود. بعد از مدتی با پیگیری های این فرمانده، جلوی این حرکت گرفته شد. یک روز صبح اعلام کردند که بنی صدر قصد بازدید از کرمانشاه را دارد. ابراهیم و جواد و چند نفر از بچه ها به همراه حاج حسین عازم کرمانشاه شدند.

فرماندهان نظامی با ظاهری آراسته منتظر بنی صدر بودند. اما قیافه بچه های اندرزگو جالب بود. با همان شلوار کردی و ظاهر همیشگی به استقبال بنی صدر رفتند! هر چند هدفشان چیز دیگری بود. می گفتند: ما می خواهیم با این آدم صحبت کنیم و ببینیم با کدام بینش نظامی جنگ را اداره می کند!

آن روز خیلی معطل شدیم. در پایان هم اعلام کردند رئیس جمهور به علت آسیب دیدن هلی کوپتر به کرمانشاه نمی آید. مدتی بعد حضرت آیت الله خامنه ای (حفظه الله) به کرمانشاه آمدند. ایشان در آن زمان امام جمعه تهران بودند.

ابراهیم تمام بچه ها را به همراه خود آورد. آن ها با همان ظاهر ساده و بی آرایش با حضرت آقا ملاقات کردند و بعد هم یک یک، ایشان را در آغوش گرفتند و روبوسی کردند.



چم/امام حسن علیه السلام / حسین الله کره

برای اولین عملیات‌های نفوذی در عمق مواضع دشمن آماده شدیم. ابراهیم، جواد افراسیابی، رضا دستواره و رضا چراغی و چهار نفر دیگر انتخاب شدند. بعد دو نفر از کردهای محلی که راه‌ها را خوب می‌شناختند به ما اضافه شدند. به اندازه یک هفته آذوقه که بیشتر نان و خرما بود برداشتیم. سلاح و مواد منفجره و مین ضد خودرو به تعداد کافی در کوله پشتی‌ها بسته بندی کردیم و راه افتادیم. از ارتفاعات و بعد هم از رودخانه امام حسن عبور کردیم. به منطقه چم^۱ امام حسن علیه السلام وارد شدیم. آنجا محل استقرار یک تیپ ارتش عراق بود. میان شیارها و لابه‌لای تپه‌ها مخفی شدیم.

دشمن فکر نمی‌کرد که نیروهای ایرانی بتوانند از این ارتفاعات عبور کنند. برای همین به راحتی مشغول تهیه نقشه شدیم.

سه روز در آن منطقه بودیم. هر چند بارندگی‌های شدید، کمی جلوی کار ما را گرفت، اما با تلاش بچه‌ها نقشه‌های خوبی از منطقه تهیه گردید. پس از اتمام کار شناسایی و تهیه نقشه، به سراغ جاده نظامی رفتیم. چندین مین ضد خودرو در آن کار گذاشتیم. بعد هم سریع به سمت مواضع نیروهای خودی برگشتیم.

هنوز زیاد دور نشده بودیم که صدای چندین انفجار آمد!

۱- (رودخانه و اطراف آن به زبان محلی)

خودروها و نفربرهای دشمن را دیدیم که در آتش می سوخت. ما هم سریع از منطقه خطر دور شدیم. پس از چند دقیقه متوجه شدیم تانک‌های دشمن به همراه نیروهای پیاده، مشغول تعقیب ما هستند. ما با عبور از داخل شیارها و لابه‌لای تپه‌ها، خودمان را به رودخانه امام حسن علیه السلام رساندیم. با عبور از رودخانه، تانک‌ها نتوانستند ما را تعقیب کنند.

محل مناسبی را در پشت رودخانه پیدا کردیم و مشغول استراحت شدیم. دقایقی بعد، از دور صدای هلی کوپتر شنیدیم! فکر این یکی را نکرده بودیم. ابراهیم بلافاصله نقشه‌ها را داخل یک کوله‌پشتی ریخت و تحویل رضا داد و گفت: من و جواد می‌مانیم شما سریع حرکت کنید.

کاری نمی‌شد کرد، خشاب‌های اضافه و چند نارنجک به آن‌ها دادیم و با ناراحتی از آن‌ها جدا شدیم و حرکت کردیم.

اصلاً تمام این مأموریت برای به دست آوردن این نقشه‌ها بود. این موضوع به پیروزی در عملیات‌های بعدی بسیار کمک می‌کرد. از دور دیدیم که ابراهیم و جواد مرتب جای خودشان را عوض می‌کنند و با ژ ۳ به سمت هلی کوپتر تیراندازی می‌کنند. هلی کوپتر عراقی هم، مرتب با دور زدن به سمت آن‌ها شلیک می‌کرد.

دو ساعت بعد به ارتفاعات رسیدیم. دیگر صدایی نمی‌آمد. یکی از بچه‌ها که خیلی ابراهیم را دوست داشت گریه می‌کرد، ما هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم. نمی‌دانستیم زنده هستند یا نه.

یادم آمد دیروز که بیکار داخل شیارها مخفی بودیم، ابراهیم با آرامش خاصی مسابقه راه انداخت و بازی می‌کرد.

بعد هم لغت‌های فارسی را به کردهای گروه آموزش می‌داد. آنقدر آرامش داشت که اصلاً فکر نمی‌کردیم در میان مواضع دشمن قرار گرفته‌ایم.

وقتی هم موقع نماز شد می خواست با صدای بلند اذان بگوید!
 اما با اصرار بچه‌ها خیلی آرام اذان گفت و بعد با حالت معنوی
 خاصی مشغول نماز شد. ابراهیم در این مدت شجاعتی داشت که
 ترس را از دل همه بچه‌ها خارج می کرد. حالا دیگر شب شده بود.
 از آخرین باری که ابراهیم را دیدیم ساعت‌ها می گذشت.
 به محل قرار رسیدیم، با ابراهیم و جواد قرار گذاشته بودیم که
 خودشان را تا قبل از روشن شدن هوا به این محل برسانند.
 چند ساعت استراحت کردیم ولی خبری از آن‌ها نشد. هوا
 کم‌کم روشن شد. ما باید از این مکان خارج می شدیم. بچه‌ها
 مرتب ذکر می گفتند و دعا می خواندند. آماده حرکت شدیم که از
 دور صدایی آمد. اسلحه‌ها را مسلح کردیم و نشستیم.
 چند لحظه بعد، از صداها متوجه شدیم که ابراهیم و جواد هستند.
 خوشحالی در چهره همه موج می زد. با کمک بچه‌های تازه نفس
 به کمکشان رفتیم. ما سریع از آن منطقه خارج شدیم.
 نقشه‌های به دست آمده از این عملیات نفوذی، در حمله‌های
 بعدی بسیار کارساز بود. این جز با حماسه بچه‌های شجاع گروه از
 جمله ابراهیم و جواد به دست نمی آمد. فردا ظهر، ابراهیم و جواد
 مثل همیشه آماده و پرتوان کنار بچه‌ها بودند. به ابراهیم گفتم: داش
 ابرام، دیروز وقتی هلی کوپتر رسید چه کردید؟
 با آرامش خاص و همیشگی خودش گفت: خدا کمک کرد.
 من و جواد از هم فاصله گرفتیم و مرتب جای خودمان را عوض
 می کردیم و به سمت هلی کوپتر تیراندازی می کردیم.
 او هم مرتب دور می زد و به سمت ما شلیک می کرد. وقتی هم
 گلوله‌هایش تمام شد برگشت.
 ما هم سریع و قبل از رسیدن نیروهای پیاده به سمت ارتفاع
 حرکت کردیم. البته چند ترکش ریز به ما خورد تا یادگاری بمونه!



اسیر / مهله فریدوند، مرتفع پارسایان

از ویژگی های ابراهیم، احترام به دیگران، حتی به اسیران جنگی بود. همیشه این حرف را از ابراهیم می شنیدیم که: «اکثر این دشمنان ما انسان های جاهل و نا آگاه هستند. باید اسلام واقعی را از ما ببینند. آن وقت خواهید دید که آن ها هم مخالف حزب بعث خواهند شد.» لذا در بسیاری از عملیات ها قبل از شلیک به سمت دشمن در فکر به اسارت در آوردن نیروهای آن ها بود. با اسیر هم رفتار بسیار صحیحی داشت.

سه اسیر عراقی را داخل شهر آوردند. هنوز محلی برای نگهداری آن ها نبود. مسئولیت حفاظت آن ها به ابراهیم سپرده شد. هر چیزی که از طرف تدارکات برای ما می آمد و یا هر چه که ما می خوردیم. ابراهیم همان را بین اسرا توزیع می کرد. همین باعث می شد که همه، حتی اسرا مجذوب رفتار او شوند. کمی هم عربی بلد بود. در اوقات بیکاری می نشست و با اسرا صحبت می کرد.

چند روز ابراهیم با آن ها بود، تا اینکه خودرو حمل اسرا آمد. آن ها از ابراهیم سؤال کردند: شما هم با ما می آیی؟ وقتی جواب منفی شنیدند خیلی ناراحت شدند. آن ها با گریه التماس می کردند و می گفتند: ما را اینجا نگه دار، هر کاری بخواهی انجام می دهیم. حتی حاضریم با بعضی ها بجنگیم!

عملیات بر روی ارتفاعات بازی دراز آغاز شد. ما دو نفر کمی به سمت بالای ارتفاعات رفتیم. از بچه‌های خودی دور شدیم. به سنگری رسیدیم که تعدادی عراقی در آن مخفی شده بودند. با اسلحه اشاره کردم که به سمت بیرون حرکت کنید.

فکر نمی‌کردم اینقدر زیاد باشند! ما دو نفر و آن‌ها پانزده نفر بودند. گفتم: حرکت کنید. اما آن‌ها هیچ حرکتی نمی‌کردند!

طوری بین ما قرار گرفتند که هر لحظه ممکن بود به هر دوی ما حمله کنند. شاید هم فکر نمی‌کردند ما فقط دو نفر باشیم!

دوباره داد زد: حرکت کنید و با دست اشاره کردم ولی همه عراقی‌ها به افسر درجه‌داری که پشت سرشان بود نگاه می‌کردند!

افسر بعثی ابروهایش را بالا می‌انداخت. یعنی نروید! خیلی ترسیدم، تا حالا در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم. دهانم از ترس تلخ شد. یک لحظه با خودم گفتم: همه را ببندم به رگبار، اما کار درستی نبود.

هر لحظه ممکن بود اتفاق بدی رخ دهد. از ترس اسلحه را محکم گرفتم. از خدا خواستم کمکم کند. یکدفعه از پشت سنگر ابراهیم را دیدیم. به سمت ما می‌آمد. آرامش عجیبی پیدا کردم. تا رسید، در حالی که به اسرا نگاه می‌کردم گفتم: آقا ابرام، کمک! پرسید: چی شده؟!

گفتم: مشکل اون افسر عراقیه. نمی‌خواد این‌ها حرکت کنند! بعد با دست، افسر را نشان دادم. لباس و درجه‌اش با بقیه فرق داشت و کاملاً مشخص بود.

ابراهیم اسلحه‌اش را روی دوشش انداخت و جلو رفت. با یک دست یقه افسر بعثی و با دست دیگر کمر بند او را گرفت و در یک لحظه او را از جا بلند کرد! چند متر جلوتر او را جلوی پرتگاه آورد.

تمامی عراقی‌ها از ترس روی زمین نشستند و دستشان را بالا گرفتند. افسر بعثی مرتب به ابراهیم التماس می‌کرد و می‌گفت: الدخیل الدخیل، ارحم ارحم و همینطور ناله می‌کرد. ذوق زده شده بودم، در پوست خودم نمی‌گنجیدم، تمام ترس لحظات پیش من برطرف شده بود. ابراهیم افسر عراقی را به میان اسرا برگرداند. آن روز خدا ابراهیم را به کمک ما فرستاد. بعد با هم، اسرا و افسر بعثی را به پایین ارتفاع انتقال دادیم.

در همان ایام خبر رسید که از فرماندهی سپاه غرب، مسئولی برای گروه اندرزگو انتخاب شده و با حکم مسئولیت راهی گیلان غرب شده.

ما هم منتظر شدیم ولی خبری از فرمانده نشد! تا اینکه خبر رسید، جمال تاجیک که مدتی است به عنوان بسیجی در گروه فعالیت دارد همان فرمانده مورد نظر است! با ابراهیم و چند نفر دیگر به سراغ جمال رفتیم. از او پرسیدیم: چرا خودت را معرفی نکردی؟! چرا نگفتی که مسئول گروه هستی؟ جمال نگاهی به ما کرد و گفت: مسئولیت برای این است که کار انجام شود. خدا را شکر، اینجا کار به بهترین صورت انجام می‌شود. من هم از اینکه بین شما هستم خیلی لذت می‌برم. از خدا هم به خاطر اینکه مرا با شما آشنا کرد ممنونم. شما هم به کسی حرفی نزنید تا نگاه بچه‌ها به من تغییر نکند. جمال بعد از مدتی در عملیات مطلع الفجر در حالی که فرمانده یکی از گردان‌های خط شکن بود به شهادت رسید.



نیمه شعبان / جمع‌آز دوستان شهید

عصر روز نیمه شعبان ابراهیم وارد مقر شد. از نیمه شب خبری از او نبود. حالا هم که آمده یک اسیر عراقی را با خودش آورده بود! پرسیدم: آقا ابرام کجایی، این اسیر کیه!؟

گفت: نیمه شب رفته بودم سمت دشمن، کنار جاده مخفی شدم. به تردد خودروه‌های عراقی دقت کردم. وقتی جاده خلوت شد یک جیب عراقی را دیدم، با یک سرنشین به سمت من می‌آمد. سریع رفتم وسط جاده، افسر عراقی را اسیر گرفتم و برگشتم.

بین راه با خودم گفتم: این هم هدیه ما برای امام زمان عجل الله فرجه ولی بعد، از حرف خودم پشیمان شدم. گفتم: ما کجا و هدیه برای امام زمان عجل الله فرجه همان روز بچه‌ها دور هم جمع شدیم. از هر موضوعی صحبتی به میان آمد تا اینکه یکی از ابراهیم پرسید:

بهترین فرماندهان در جبهه را چه کسانی می‌دانی و چرا؟!!

ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: تو بچه‌های سپاه هیچکس را مثل محمد بروجردی نمی‌دانم. محمد کاری کرد که تقریباً هیچکس فکرش را نمی‌کرد. در کردستان با وجود آن همه مشکلات توانست گروه‌های پیش‌مرگ کرد مسلمان را راه‌اندازی کند و کردستان را آرام کند. در فرماندهان ارتش هم هیچکس مثل سرگرد علی صیاد شیرازی نیست. ایشان از بچه‌های داوطلب ساده‌تر است. آقای

صیاد، قبل از نظامی بودن یک جوان حزب‌اللهی است.

از نیروهای هوانیروز، هر چه بگردی بهتر از سروان شیرودی پیدا نمی‌کنی، شیرودی در سرپل ذهاب با هلی کوپتر خودش جلوی چندین پاتک عراق را گرفت. با اینکه فرمانده پایگاه هوایی شده آنقدر ساده زندگی می‌کند که تعجب می‌کنید! وقتی هم از طرف سازمان تربیت بدنی چند جفت کفش ورزشی آوردند یکی را دادم به شیرودی، با اینکه فرمانده بود اما کفش مناسبی نداشت.

همان روز صحبت به اینجا رسید که آرزوی خودمان را بگوئیم. هر کسی چیزی گفت. بیشتر بچه‌ها آرزویشان شهادت بود. بعضی‌ها مثل شهیدسید ابوالفضل کاظمی به شوخی می‌گفتند: خدا بنده‌های خوب و پاک را سوا می‌کند. برای همین ما مرتب گناه می‌کنیم که ملائکه سراغ ما را نگیرند! ما می‌خواهیم حالا حالاها زنده باشیم. بچه‌ها خندیدند و بعد هم نوبت ابراهیم شد.

همه منتظر آرزوی ابراهیم بودند. ابراهیم مکشی کرد و گفت: آرزوی من شهادت هست ولی حالا نه! من دوست دارم در نبرد با اسرائیل شهید شوم!

صبح زود بود. از سنگرهای کمین به سمت گیلان‌غرب برگشتم. وارد مقر سپاه شدم. برخلاف همیشه هیچکس آنجا نبود.

کمی گشتم ولی بی‌فایده بود. خیلی ترسیدم. نکند عراقی‌ها شهر را تصرف کرده‌اند! داخل حیاط فریاد زدم: کسی اینجا نیست؟! درب یکی از اتاق‌ها باز شد. یکی از بچه‌ها اشاره کرد، بیا اینجا!

وارد اتاق شدم. همه ساکت رو به قبله نشسته بودند! ابراهیم تنها، در اتاق مجاور نشسته بود و با صدای سوزناک مداحی می‌کرد. برای دل خودش می‌خواند. با امام‌زمان علیه‌السلام نجوا می‌کرد. آنقدر سوز عجیبی در صدایش بود که همه اشک می‌ریختند.



جایزه / قاسم شبان

یکی از عملیات‌های نفوذی ما در منطقه غرب به اتمام رسید. بچه‌ها را فرستادیم عقب. بعد هم یک‌یک سنگرها را نگاه کردیم. کسی جا نمانده بود. ما آخرین نفراتی بودیم که بر می‌گشتیم. ساعت یک نیمه شب بود. ما پنج نفر مدتی راه رفتیم. به ابراهیم گفتم: آقا ابرام خیلی خسته‌ایم، آگه مشکلی نیست اینجا استراحت کنیم. ابراهیم موافقت کرد. در یک مکان مناسب، مشغول استراحت شدیم. هنوز چشمانم گرم نشده بود که احساس کردم از سمت دشمن کسی به ما نزدیک می‌شود! یکدفعه از جا پریدم. از گوشه‌ای نگاه کردم. درست فهمیده بودم، در زیر نور ماه کاملاً مشخص بود. یک عراقی در حالی که کسی را بر دوش حمل می‌کرد به ما نزدیک می‌شد! خیلی آهسته ابراهیم را صدا زدم. اطراف را خوب نگاه کردم. کسی غیر از آن عراقی نبود! وقتی خوب به ما نزدیک شد از سنگر بیرون پریدیم و در مقابل آن عراقی قرار گرفتیم. سرباز عراقی خیلی ترسیده بود. همانجا روی زمین نشست. یکدفعه متوجه شدم، روی دوش او یکی از بچه‌های بسیجی خودمان است! او مجروح شده و جامانده بود!

خیلی تعجب کردم. اسلحه را روی کولم انداختم. با کمک بچه‌ها، مجروح را از روی دوش او برداشتیم. رضا از او پرسید: تو کی هستی، اینجا چه می‌کنی!؟

سرباز عراقی گفت: بعد از رفتن شما من مشغول گشت زنی در میان سنگرها و مواضع شما بودم. یکدفعه با این جوان برخورد کردم. این رزمنده شما، از درد به خود می‌پیچید و مولا امیرالمومنین علیه السلام و امام زمان علیه السلام را صدا می‌زد.

من با خودم گفتم: به خاطر مولا علی علیه السلام تا هوا تاریک است و بعثی‌ها نیامده‌اند این جوان را به نزدیک سنگر ایرانی‌ها برسانم و برگردم! بعد ادامه داد: شما حساب افسران بعثی را از حساب ما سربازان شیعه که مجبوریم به جبهه بیائیم جدا کنید.

حسابی جاخوردم. ابراهیم به سرباز عراقی گفت: حالا اگر بخواهی می‌توانی اینجا بمانی و برنگردی. تو برادر شیعه ما هستی.

سرباز عراقی عکسی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و گفت: این‌ها خانواده من هستند. من اگر به نیروهای شما ملحق شوم صدام آن‌ها را می‌کشد. بعد با تعجب به چهره ابراهیم خیره شد! بعد از چند لحظه سکوت با لهجه عربی پرسید: أنت ابراهیم هادی!!

همه ما ساکت شدیم! با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم. این جمله احتیاج به ترجمه نداشت. ابراهیم با چشمان گرد شده و با لبخندی از سر تعجب پرسید: اسم من رو از کجا می‌دونی!؟
من به شوخی گفتم: داش ابرام، نگفته بودی تو عراقی‌ها هم رفیق داری!

سرباز عراقی گفت: یک ماه قبل، تصویر شما و چند نفر دیگر از فرماندهان این جبهه را برای همه یگان‌های نظامی ارسال کردند و گفتند: هر کس سر این فرماندهان ایرانی را بیاورد جایزه بزرگی از طرف صدام خواهد گرفت!



ابوجعفر / حسین الله کره، فرج الله مرادیان

روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ خبر رسید بچه‌های رزمنده، عملیات دیگری را بر روی ارتفاعات بازی دراز انجام داده‌اند. قرار شد همزمان بچه‌های اندرزگو، عملیات نفوذی در عمق مواضع دشمن انجام دهند.

برای این کار به جز ابراهیم، وهاب قنبری^۱ و رضا گودینی و من انتخاب شدیم. شاهرخ نورایی و حشمت کوه‌پیکر نیز از میان کردهای محلی با ما همراه شدند.

وسایل لازم که مواد غذایی و سلاح و چندین مین ضد خودرو بود برداشتیم. با تاریک شدن هوا به سمت ارتفاعات حرکت کردیم. با عبور از ارتفاعات، به منطقه دشت گیلان رسیدیم. با روشن شدن هوا در محل مناسبی استقرار پیدا کردیم و خودمان را مخفی کردیم.

در مدت روز، ضمن استراحت، به شناسایی مواضع دشمن و جاده‌های داخل دشت پرداختیم. از منطقه نفوذ دشمن نیز نقشه‌ای ترسیم کردیم.

۱- از بنیانگذاران سپاه کرمانشاه و از نیروهای کرد محلی بود. وهاب تحصیلات دانشگاهی داشت و به قرآن و نهج‌البلاغه مسلط بود. بسیاری از نیروها، وارد نشدن کرمانشاه را در غائله کردستان مدیون مدیریت و شجاعت او می‌دانستند. وهاب هم اجر زحماتش را گرفت و به یاران شهیدش پیوست

دشت روبروی ما دو جاده داشت که یکی جاده آسفالتی (جاده دشت گیلان) و دیگری جاده خاکی بود که صرفاً جهت فعالیت نظامی از آن استفاده می‌شد.

فاصله بین این دو جاده حدوداً پنج کیلومتر بود. یک گروهان عراقی با استقرار بر روی تپه‌ها و اطراف جاده‌ها امنیت آن را برعهده داشتند.

با تاریک شدن هوا و پس از خواندن نماز حرکت کردیم. من و رضا گودینی به سمت جاده آسفالتی و بقیه بچه‌ها به سمت جاده خاکی رفتند. در اطراف جاده پناه گرفتیم. وقتی جاده خلوت شد به سرعت روی جاده رفتیم.

دو عدد مین ضد خودرو را در داخل چاله‌های موجود کار گذاشتیم. روی آن را با کمی خاک پوشاندیم و سریع به سمت جاده خاکی حرکت کردیم.

از نقل و انتقالات نیروهای دشمن معلوم بود که عراقی‌ها هنوز بر روی بازی دراز درگیر هستند. بیشتر نیروها و خودروهای عراقی به آن سمت می‌رفتند.

هنوز به جاده خاکی نرسیده بودیم که صدای انفجار مهیبی از پشت سرمان شنیدیم. ناگهان هر دوی ما نشستیم و به سمت عقب برگشتیم!

یک تانک عراقی روی مین رفته بود و در حال سوختن بود. بعد از لحظاتی گلوله‌های داخل تانک، یکی پس از دیگری منفجر شد. تمام دشت از سوختن تانک روشن شده بود.

ترس و دلهره عجیبی در دل عراقی‌ها افتاده بود. به طوری که اکثر نگهبان‌های عراقی بدون هدف شلیک می‌کردند.

وقتی به ابراهیم و بچه‌ها رسیدیم، آن‌ها هم کار خودشان را انجام داده بودند. با هم به سمت ارتفاعات حرکت کردیم.

ابراهیم گفت: تا صبح وقت زیادی داریم. اسلحه و امکانات هم داریم، بیاید با کمین زدن، وحشت بیشتری در دل دشمن ایجاد کنیم. هنوز صحبت‌های ابراهیم تمام نشده بود که ناگهان صدای انفجاری از داخل جاده خاکی شنیده شد.

یک خودرو عراقی روی مین رفت و منهدم شد. همه ما از اینکه عملیات موفق بود خوشحال شدیم.

صدای تیراندازی عراقی‌ها بسیار زیاد شد. آن‌ها فهمیده بودند که نیروهای ما در مواضع آن‌ها نفوذ کرده‌اند برای همین شروع به شلیک خمپاره و منور کردند.

ما هم با سرعت به سمت ارتفاعات رفتیم. روبروی ما یک تپه بود. ناگهان یک جیب عراقی از پشت تپه به سمت ما آمد. آنقدر نزدیک هم بودیم که فرصتی برای تصمیم‌گیری نبود!

بچه‌ها سریع سنگر گرفتند و به سمت جیب شلیک کردند. بعد از لحظاتی به سمت خودرو عراقی حرکت کردیم. یک افسر عالی‌رتبه عراقی و راننده او کشته شده بودند. فقط بیسیم‌چی آن‌ها مجروح روی زمین افتاده بود. گلوله به پای بیسیم‌چی عراقی خورده بود و مرتب آه و ناله می‌کرد.

یکی از بچه‌ها اسلحه‌اش را مسلح کرد و به سمت بی‌سیم‌چی رفت. جوان عراقی مرتب می‌گفت: الامان الامان.

ابراهیم ناخودآگاه داد زد: می‌خوای چیکار کنی؟! گفت: هیچی، می‌خوام راحتش کنم.

ابراهیم جواب داد: رفیق، تا وقتی تیراندازی می‌کردیم او دشمن ما بود، اما حالا که او مدیم بالای سرش، اون اسیر ماست!

بعد هم به سمت بیسیم‌چی عراقی آمد و او را از روی زمین برداشت. روی کولش گذاشت و حرکت کرد. همه با تعجب به رفتار ابراهیم نگاه می‌کردیم.

یکی گفت: آقا ابرام، معلومه چی کار می کنی؟! از اینجا تا مواضع خودی سیزده کیلومتر باید توی کوه راه بریم. ابراهیم هم برگشت و گفت: این بدن قوی رو خدا برای همین روزها گذاشته!

بعد به سمت کوه راه افتاد. ما هم سریع وسایل داخل جیب و دستگاہ بیسیم عراقی ها را برداشتیم و حرکت کردیم. در پایین کوه کمی استراحت کردیم و زخم پای مجروح عراقی را بستیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم.

پس از هفت ساعت کوه پیمایی به خط مقدم نبرد رسیدیم. در راه، ابراهیم با اسیر عراقی حرف می زد. او هم مرتب از ابراهیم تشکر می کرد.

موقع اذان صبح در یک محل امن، نماز جماعت صبح را خواندیم. اسیر عراقی هم با ما نمازش را به جماعت خواند! آن جا بود که فهمیدم او هم شیعه است. بعد از نماز، کمی غذا خوردیم. هر چه که داشتیم بین همه حتی اسیر عراقی به طور مساوی تقسیم کردیم.

اسیر عراقی که توقع این برخورد خوب را نداشت. خودش را معرفی کرد و گفت: من ابو جعفر، شیعه و ساکن کربلا هستم. اصلاً فکر نمی کردم که شما اینگونه باشید و... خلاصه کلی حرف زد که ما فقط بعضی از کلماتش را می فهمیدیم.

هنوز هوا روشن نشده بود که به غار «بان سیران» در همان نزدیکی رفتیم و استراحت کردیم. رضا گودینی برای آوردن کمک به سمت نیروها رفت.

ساعتی بعد رضا با وسیله و نیروی کمکی برگشت و بچه ها را صدا کرد.

در مسیر بازگشت پرسیدم: رضا چه خبر؟! گفت: وقتی به سمت غار برمی گشتم یکدفعه جا خوردم!

جلوی غار یک نفر مسلح نشسته بود. اول فکر کردم یکی از شماست. ولی وقتی جلو آمدم با تعجب دیدم ابو جعفر، همان اسیر عراقی در حالی که اسلحه در دست دارد مشغول نگهبانی است! به محض اینکه او را دیدم رنگم پرید. اما ابو جعفر سلام کرد و اسلحه را به من داد.

بعد به عربی گفتم: رفقای شما خواب بودند. من متوجه یک گشتی عراقی شدم که از این جا رد می شد. برای همین آمدم مواظب باشم که اگر نزدیک شدند آن‌ها را بزنم! با بچه‌ها به مقر رفتیم. ابو جعفر را چند روزی پیش خودمان نگه داشتیم. ابراهیم به خاطر فشاری که در مسیر به او وارد شده بود راهی بیمارستان شد.

چند روز بعد ابراهیم برگشت. تمام بچه‌ها از دیدنش خوشحال شدند. ابراهیم را صدا زدیم و گفتم: بچه‌های سپاه غرب کشور آمده‌اند از شما تشکر کنند!

با تعجب گفتم: چطور مگه، چی شده؟! گفتم: تو بیا متوجه می شی!

با ابراهیم رفتیم مقر سپاه، مسئول مربوطه شروع به صحبت کرد: ابو جعفر، اسیر عراقی که شما با خودتان آوردید، بیسیم چی قرارگاه لشکر چهارم عراق بوده. اطلاعاتی که او به ما از آرایش نیروها، مقر تیپ‌ها، نام فرماندهان، راه‌های نفوذ و... داده بسیار بسیار ارزشمند است.

بعد ادامه دادند: این اسیر سه روز است که مشغول صحبت است. تمام اطلاعاتش صحیح و درست است. از روز اول جنگ هم در این منطقه بوده. حتی تمام راه‌های عبور عراقی‌ها، تمامی رمزهای بیسیم آن‌ها را به ما اطلاع داده. برای همین آمده‌ایم تا از کار مهم شما تشکر کنیم.

ابراهیم لبخندی زد و گفت: ای بابا ما چیکاره‌ایم، این کار خدا بود. فردای آن روز ابو جعفر را به اردوگاه اسیران فرستادند. ابراهیم هر چه تلاش کرد که ابو جعفر پیش ما بماند نشد. ابو جعفر گفته بود: خواهش می‌کنم من را اینجا نگه دارید. می‌خواهم با بعضی‌ها بجنگم! اما موافقت نشده بود.

مدتی بعد، شنیدم جمعی از اسرای عراقی به نام گروه تواین به جبهه آمده‌اند. آن‌ها به همراه رزمندگان تیپ بدر با عراقی‌ها می‌جنگیدند.

عصر بود. یکی از بچه‌های قدیمی گروه به دیدن من آمد. با خوشحالی گفت: خبر جالبی برایت دارم. ابو جعفر همان اسیر عراقی در مقر تیپ بدر مشغول فعالیت است!

عملیات نزدیک بود. بعد از عملیات به همراه رفقا به محل تیپ بدر رفتیم. گفتیم: هر طور شده ابو جعفر را پیدا می‌کنیم و به جمع بچه‌های گروه ملحق می‌کنیم.

قبل از ورود به ساختمان تیپ بدر، با صحنه‌ای برخورد کردیم که باور کردنی نبود. تصاویر شهدای تیپ بر روی دیوار نصب گردیده بود. تصویر ابو جعفر در میان شهدای آخرین عملیات تیپ بدر مشاهده می‌شد!

سرم داغ شد. حالت عجیبی داشتم. مات و مبهوت به چهره‌اش نگاه کردم. دیگر وارد ساختمان نشدیم.

از مقر تیپ خارج شدیم. تمام خاطرات آن شب در ذهنم مرور می‌شد. حمله به دشمن، فداکاری ابراهیم، بیسیم‌چی عراقی، اردوگاه اسراء و تیپ بدر و... بعد هم شهادت، خوشا به حالش!



دوست / مصطفی هرنیده

خیلی بی تاب بود. ناراحتی در چهره اش موج می زد. پرسیدم:
چیزی شده؟!

ابراهیم با ناراحتی گفت: دیشب با بچه ها رفته بودیم شناسائی، تو
راه برگشت، درست در کنار مواضع دشمن، ماشاءالله عزیزی رفت
روی مین و شهید شد. عراقی ها تیراندازی کردند. ما هم مجبور
شدیم برگردیم.

تازه علت ناراحتی اش را فهمیدم. هوا که تاریک شد ابراهیم
حرکت کرد، نیمه های شب هم برگشت، خوشحال و سر حال!
مرتب فریاد می زد؛ امداد گر... امداد گر... بیا، ماشاءالله زنده است!
بچه ها خوشحال بودند، ماشاءالله را سوار آمبولانس کردیم. اما
ابراهیم گوشه ای نشسته بود به فکر!

کنارش نشستم. با تعجب پرسیدم: تو چه فکری؟!
مکثی کرد و گفت: ماشاءالله وسط میدان مین افتاد، نزدیک
سنگر عراقی ها. اما وقتی به سراغش رفتم آنجا نبود.
کمی عقب تر پیدایش کردم، دور از دید دشمن. در مکانی امن!
نشسته بود منتظر من.

۱- جانباز سرافراز ماشاءالله عزیزی (نفر سمت چپ در تصویر بالا) از معلمین با
اخلاص و باتقوای گیلان غرب بود که شرح مفصل ماجرای جانبازی او در کتاب
وصال توسط گروه شهید هادی منتشر شد.

خون زیادی از پای من رفته بود. بی حس شده بودم. عراقی‌ها اما مطمئن بودند که زنده نیستم.

حالت عجیبی داشتم. زیر لب فقط می‌گفتم: یا صاحب الزمان عجل الله فرجه ادر کنی.

هوا تاریک شده بود. جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم.

مرا به آرامی بلند کرد. از میدان مین خارج شد. در گوشه‌ای امن مراروی زمین گذاشت. آهسته و آرام.

من دردی حس نمی‌کردم! آن آقا کلی با من صحبت کرد. بعد فرمودند: کسی می‌آید و شما را نجات می‌دهد. او دوست ماست!

لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی. مرا به دوش گرفت و حرکت کرد. آن جمال نورانی ابراهیم را دوست خود معرفی کرد. خوشا به حالش این‌ها را ماشاءالله نوشته بود. در دفتر خاطراتش از جبهه گیلان‌غرب.

ماشاءالله سال‌ها در منطقه حضور داشت. او از معلمین با اخلاص و باتقوای گیلان‌غرب بود که از روز آغاز جنگ تا روز پایانی جنگ شجاعانه در جبهه‌ها و همه عملیات‌ها حضور داشت. او پس از اتمام جنگ، در سانحه رانندگی به یاران شهیدش پیوست.



گمنام / مصطفی هرنده

قبل از اذان صبح برگشت. پیکر شهید هم روی دوشش بود. خستگی در چهره اش موج می زد. صبح، برگه مرخصی را گرفت. بعد با پیکر شهید حرکت کردیم. ابراهیم خسته بود و خوشحال. می گفت: یک ماه قبل روی ارتفاعات بازی دراز عملیات داشتیم. فقط همین شهید جامانده بود. حالا بعد از آرامش منطقه، خدا لطف کرد و توانستیم او را بیاوریم. خبر خیلی سریع رسیده بود تهران. همه منتظر پیکر شهید بودند. روز بعد، از میدان خراسان تشییع با شکوهی برگزار شد. می خواستیم چند روزی تهران بمانیم، اما خبر رسید عملیات دیگری در راه است. قرار شد فردا شب از مسجد به سوی جبهه حرکت کنیم.

با ابراهیم و چند نفر از رفقا جلوی مسجد ایستادیم. بعد از اتمام نماز بود. مشغول صحبت و خنده بودیم. پیرمردی جلو آمد. او را می شناختم. پدر شهید بود. همان شهیدی که ابراهیم از بالای ارتفاعات آورده بود. سلام کردیم و جواب داد.

همه ساکت بودند. برای جمع جوان ما غریبه می نمود. انگار می خواست چیزی بگوید، اما!

لحظاتی بعد سکوتش را شکست و گفت: آقا ابراهیم ممنونم. زحمت کشیدی، اما پسر!

پیرمرد مکثی کرد و گفت: پسر از دست شما ناراحت است!! لبخند از چهره همیشه خندان ابراهیم رفت. چشمانش گرد شده بود از تعجب، آخر چرا؟!!

بغض گلوی پیرمرد را گرفته بود. چشمانش خیس از اشک شد. صدایش هم لرزان و خسته:

دیشب پسر مرا در خواب دیدم. به من گفت: در مدتی که ما گمنام و بی نشان بر خاک جبهه افتاده بودیم، هر شب مادر سادات حضرت زهرا علیها السلام به ما سر می زد. اما حالا، دیگر چنین خبری نیست! پسر گفت: «شهادی گمنام مهمانان ویژه حضرت صدیقه هستند!» پیرمرد دیگر ادامه نداد. سکوت جمع ما را گرفته بود. به ابراهیم نگاه کردم. دانه های درشت اشک از گوشه چشمانش غلط می خورد و پایین می آمد.

می توانستم فکرش را بخوانم. گمشده اش را پیدا کرده بود. «گمنامی!»

بعد از این ماجرا نگاه ابراهیم به جنگ و شهدا بسیار تغییر کرد. می گفت: دیگر شک ندارم، شهدای جنگ ما چیزی از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله و امیرالمؤمنین علیه السلام کم ندارند.

۱. اینکه شهدای گمنام میهمان حضرت زهرا علیها السلام هستند بارها توسط شهدای مختلف در عالم خواب و... اشاره شده. اما عجیب تر از همه عبارتی بود که حضرت امام علیه السلام در تأیید این مطلب و در وصف شهدای گمنام فرمودند: «سلام ما بر این پاره های تن ملت که مونس جز نسیم صحرا و همدمی جز مادرشان، حضرت زهرا علیها السلام، ندارند.»

مقام آن‌ها پیش خدا خیلی بالاست. بارها شنیدم که می‌گفت: «اگر کسی آرزو داشته که همراه امام حسین علیه السلام در کربلا باشد، وقت امتحان فرار سیده.»

ابراهیم مطمئن بود که دفاع مقدس محلی برای رسیدن به مقصود و سعادت و کمال انسانی است.

برای همین هر جا می‌رفت از شهدا می‌گفت. از رزمنده‌ها و بچه‌های جنگ تعریف می‌کرد. اخلاق و رفتارش هم روز به روز تغییر می‌کرد و معنوی‌تر می‌شد.

در همان مقر اندرزگو معمولاً دو سه ساعت اول شب را می‌خواهید و بعد بیرون می‌رفت!

موقع اذان برمی‌گشت و برای نماز صبح بچه‌ها را صدا می‌زد. یکبار با خودم گفتم: ابراهیم مدتی است که شب‌ها اینجا نمی‌ماند!؟

یک شب به دنبال ابراهیم رفتم. دیدم برای خواب به آشپزخانه مقرر سپاه می‌رود.

فردا از پیرمردی که داخل آشپزخانه کار می‌کرد پرس‌وجو کردم. فهمیدم که بچه‌های آشپزخانه همگی اهل نماز شب هستند. ابراهیم برای همین به آنجا می‌رفت، اما اگر داخل مقر نماز شب می‌خواند همه می‌فهمند.

این اواخر حرکات و رفتار ابراهیم من را یاد حدیث امام علی علیه السلام به نوف بکالی می‌انداخت که فرمودند: «شیعه من کسانی هستند که عابدان در شب و شیران در روز باشند.»



فقط برائے خدا / یکے از دوستان شهید

رفته بودم دیدن دوستم. او در عملیاتی در منطقه غرب مجروح شد. پای او شدیداً آسیب دیده بود. به محض اینکه مرادید خوشحال شد و خیلی از من تشکر کرد. اما علت تشکر او را نمی فهمیدم! دوستم گفت: سید جون، خیلی زحمت کشیدی، آگه تو مرا عقب نمی آوردی حتماً اسیر می شدم! گفتم: معلوم هست چی می گی؟! من زودتر از بقیه با خودرو مهمات آمدم عقب و به مرخصی رفتم. دوستم با تعجب گفت: نه بابا، خودت بودی، کمک کردی و زخم پایم را بستی! من هر چه می گفتم: این کار را نکردم بی فایده بود. مدتی گذشت. دوباره به حرف های دوستم فکر کردم. یکدفعه چیزی به ذهنم رسید. رفتم سراغ ابراهیم! او هم در این عملیات حضور داشت. با ابراهیم به خانه دوستم رفتم. به او گفتم: کسی را که باید از او تشکر کنی، آقا ابراهیم است نه من! چون من اصلاً آدمی نبودم که بتوانم کسی را هشت کیلومتر آن هم در کوه با خودم عقب بیاورم. برای همین فهمیدم باید کار چه کسی باشد!

یک آدم کم حرف، که هم هیکل من باشد و قدرت بدنی بالائی داشته باشد. من را هم بشناسد. فهمیدم کار خودش است!

اما ابراهیم چیزی نمی گفت. گفتم: آقا ابرام به جدم آگه حرف نزدی از دستت ناراحت می شم. اما ابراهیم از کار من خیلی عصبانی

شده بود. گفت: سید چی بگم؟! بعد مکثی کرد و با آرامش ادامه داد: من دست خالی می‌آمدم عقب. ایشان در گوشه‌ای افتاده بود. پشت سر من هم کسی نبود. من تقریباً آخرین نفر بودم. در آن تاریکی خونریزی پایش را با بند پوتین بستم و حرکت کردیم. در راه به من می‌گفت سید، من هم فهمیدم که باید از رفقای شما باشد. برای همین چیزی نگفتم. تا رسیدیم به بچه‌های امداد گر. بعد از آن، ابراهیم از دست من خیلی عصبانی شد. علتش را می‌دانستم. او همیشه می‌گفت کاری که برای خداست، گفتن ندارد.

به همراه گروه شناسائی وارد مواضع دشمن شدیم. مشغول شناسائی بودیم که ناگهان متوجه حضور یک گله گوسفند شدیم. چوپان گله جلو آمد و سلام کرد. بعد پرسید: شما سربازهای خمینی هستید؟! ابراهیم جلو آمد و گفت: ما بنده‌های خدا هستیم. بعد پرسید: پیرمرد توی این دشت و کوه چه می‌کنی؟! گفت: زندگی می‌کنم. دوباره پرسید: پیرمرد مشکلی نداری؟! پیرمرد لبخندی زد و گفت: اگر مشکل نداشتم که از اینجا می‌رفتم. ابراهیم به سراغ وسایل تدارکات رفت. یک جعبه خرما و تعدادی نان و کمی هم از آذوقه گروه را به پیرمرد داد و گفت: این ها هدیه امام خمینی (ره) برای شماست. پیرمرد خیلی خوشحال شد. دعا کرد و بعد هم از آنجا دور شدیم. بعضی از بچه‌ها به ابراهیم اعتراض کردند؛ ما یک هفته باید در این منطقه باشیم. تو بیشتر آذوقه ما را به این پیرمرد دادی! ابراهیم گفت: اولاً معلوم نیست کار ما چقدر طول بکشد. در ثانی مطمئن باشید این پیرمرد دیگر با ما دشمنی نمی‌کند. شک نکنید، کار برای رضای خدا همیشه جواب می‌دهد. در آن شناسائی، کار ما سریع انجام شد. حتی آذوقه اضافه هم آوردیم!



محضر بزرگان / امیر منجر

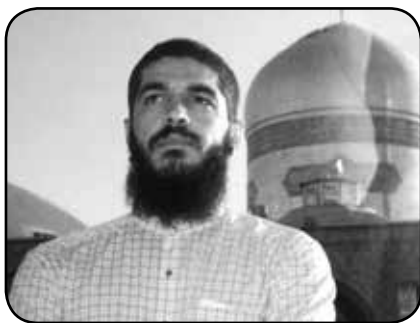
سال اول جنگ بود. به مرخصی آمدم. با موتور از سمت میدان سر آسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم. ابراهیم عقب موتور نشسته بود. از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یکدفعه گفت: وایسا! من سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم: چی شده؟! گفت: هیچی، اگر وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا! من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم. با ابراهیم داخل یک خانه شدیم. چند بار یاالله گفت و وارد یک اتاق شدیم. چند نفر نشسته بودند. پیرمردی با عبای مشکی بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوان‌ها تمام شد. ایشان رو کرد به ما و با چهره‌ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب اینطرف‌ها؟! ابراهیم سر به زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمنده حاج آقا، وقت نمی‌کنیم خدمت برسیم. همینطور که صحبت می‌کردند فهمیدم که ایشان، ابراهیم را خوب می‌شناسد. حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد. وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و گفت: «آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن!» ابراهیم از خجالت سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا ما رو شرمنده نکنید. خواهش می‌کنم اینطوری حرف نزنید.

بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. ان شاء الله در جلسه هفتگی خدمت می‌رسیم. بلند شدیم، خدا حافظی کردیم و رفتیم. در بین راه گفتیم: ابرام جون، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می‌کردی، دیگه سرخ و زرد شدن نداره! باعصبانیت پرید توی حرفم و گفت: چی می‌گی امیر جون، تو اصلاً این آقا رو شناختی؟! گفتیم: نه، راستی کی بود؟! جواب داد: ایشون یکی از اولیای خداست. اما خیلی‌ها نمی‌دانند. ایشون میرزا اسماعیل دولابی بود. سال‌ها بعد و با خواندن کتاب طوبای محبت او را شناختم و فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده...

یکی از عملیات‌های مهم غرب کشور به پایان رسید. پس از هماهنگی، رزمندگان برای زیارت حضرت امام به جماران رفتند. با وجودی که ابراهیم در آن عملیات حضور داشت ولی به تهران نیامد! رفتم و پرسیدم: داش ابرام، چرا به دیدن حضرت امام نرفتی؟! گفت: «نمی‌شه همه بچه‌ها جبهه را خالی کنند، باید چند نفری بمانند. گفتیم: واقعاً به این دلیل نرفتی؟!»

مکثی کرد و گفت: «ما رهبر را برای دیدن و مشاهده کردن نمی‌خواهیم، ما رهبر را می‌خواهیم برای اطاعت کردن.»

بعد ادامه داد: «من اگه نتوانستم رهبرم را ببینم مهم نیست! بلکه مهم این است که مطیع فرمانش باشم و رهبرم از من راضی باشد.» ابراهیم در مورد ولایت فقیه خیلی حساس بود. نظرات عجیبی هم در مورد امام داشت. می‌گفت: «در بین بزرگان و علمای قدیم و جدید هیچ کس دل و جرأت امام را نداشته.» هر وقت پیامی از امام راحل پخش می‌شد، با دقت گوش می‌کرد و می‌گفت: «اگر دنیا و آخرت می‌خواهیم باید حرف‌های امام را عمل کنیم.» ابراهیم از همان جوانی با علما مثل علامه جعفری در ارتباط بود. آیت‌الله بهشتی و مطهری را هم الگویی برای جوانان می‌دانست.



زیارت / جبار ستوده، مهله فریدوند

سال اول جنگ بود. به همراه بچه‌های گروه اندرزگو به یکی از ارتفاعات در شمال منطقه گیلان غرب رفتیم. صبح زود بود. ما بر فراز یکی از تپه‌های مشرف به مرز قرار گرفتیم. پاسگاه مرزی در دست عراقی‌ها بود. خودروهایی عراقی به راحتی در جاده‌های اطراف آن تردد می‌کردند. ابراهیم کتابچه دعا را باز کرد. به همراه بچه‌ها زیارت عاشورا خواندیم. بعد از آن در حالی که با حسرت به مناطق تحت نفوذ دشمن نگاه می‌کردم گفتم: ابرام جون این جاده مرزی رو بین که عراقی‌ها راحت تردد می‌کنند، بعد با حسرت گفتم: یعنی می‌شه یه روز مردم ما راحت از این جاده‌ها عبور کنند و به شهرهای خودشون برن؟!!

ابراهیم انگار حواسش به حرف‌های من نبود. با نگاهش دوردست‌ها را می‌دید! لبخندی زد و گفت: «چی می‌گی! روزی می‌یاد که از همین جاده، مردم مادسته‌دسته به کربلا سفر می‌کنند!» در مسیر برگشت از بچه‌ها پرسیدم: اسم این پاسگاه مرزی رو می‌دونید؟ یکی از بچه‌ها گفت: «مرز خسروی».

سالها گذشت. بیست سال بعد به کربلا رفتم. نگاهم به همان ارتفاع افتاد. همان که ابراهیم بر فراز آن زیارت عاشورا خوانده بود! گوئی ابراهیم را می‌دیدم که ما را بدرقه می‌کرد.

آن ارتفاع درست روبروی منطقه مرزی خسروی قرار داشت. آن روز اتوبوس‌ها به سمت مرز در حرکت بودند. از همان جاده دسته‌دسته مردم ما به زیارت کربلا می‌رفتند!

هر زمان که تهران بودیم برنامه شب‌های جمعه آقا ابراهیم زیارت حضرت عبدالعظیم بود. می‌گفت: شب جمعه شب رحمت خداست. شب زیارتی آقا ابوالفضل است. همه اولیاء و ملائک می‌روند کربلا، ما هم جایی می‌رویم که ائمه گفته‌اند: ثواب زیارت کربلا را دارد. بعد هم دعای کمیل را در آنجا می‌خواند. ساعت یک نیمه شب هم برمی‌گشت. زمانی هم که برنامه بسیج راه‌اندازی شده بود از زیارت، مستقیماً می‌آمد مسجد پیش بچه‌های بسیج.

یک شب با هم از حرم بیرون آمدیم. من چون عجله داشتم با موتور یکی از بچه‌ها آمدم مسجد. اما ابراهیم دو سه ساعت بعد رسید. پرسیدم: ابرام جون دیر کردی؟! گفت: از حرم پیاده راه‌افتادم تا در بین راه شیخ صدوق را هم زیارت کنم. چون قدیمی‌های تهران می‌گویند امام زمان علیه السلام شب‌های جمعه به زیارت مزار شیخ صدوق می‌آیند. گفتم: خب چرا پیاده اومدی!؟

جواب درستی نداد. گفتم: تو عجله داشتی که زودتر بیایی مسجد، اما پیاده آمدی، حتماً دلیلی داشته؟! بعد از کلی سؤال کردن جواب داد: «از حرم که بیرون آمدم یک آدم خیلی محتاج پیش من آمد، من دسته اسکناس توی جیبم را به آن آقا دادم. موقع سوار شدن به تا کسی دیدم پولی ندارم. برای همین پیاده آمدم!»

این اواخر هر هفته با هم می‌رفتیم زیارت، نیمه‌های شب می‌رفتیم بهشت زهرا علیها السلام و سرقبر شهدا. بعد، ابراهیم برای ما روضه می‌خواند. بعضی شب‌ها داخل قبر می‌رفت. در همان حال دعای کمیل را با سوز و حال عجیبی می‌خواند و گریه می‌کرد.



نارنجک / علی مقدمه

قبل از عملیات مطلع الفجر بود. جهت هماهنگی بهتر، بین فرماندهان سپاه و ارتش جلسه‌ای در محل گروه اندرزگو برگزار شد.

من و ابراهیم و سه نفر از فرماندهان ارتش و سه نفر از فرماندهان سپاه در جلسه حضور داشتیم. تعدادی از بچه‌ها هم در داخل حیاط مشغول آموزش نظامی بودند.

اواسط جلسه بود، همه مشغول صحبت بودند که ناگهان از پنجره اتاق یک نارنجک به داخل پرت شد!

نارنجک دقیقاً وسط اتاق افتاد. از ترس رنگم پرید. همینطور که کنار اتاق نشسته بودم سرم را در بین دستانم قرار دادم و به سمت دیوار چمباتمه زدم!

برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس شد! بقیه هم مانند من، هر یک به گوشه‌ای خزیدند.

لحظات به سختی می‌گذشت، اما صدای انفجار نیامد! خیلی آرام چشمانم را باز کردم. از لابه‌لای دستانم به وسط اتاق نگاه کردم.

صحنه‌ای که می‌دیدم باور کردنی نبود! آرام دستانم را از روی سرم برداشتم.

سرم را بالا آوردم و با چشمانی که از تعجب بزرگ شده بود
گفتم: آقا ابرام...!

بقیه هم یک یک از گوشه و کنار اتاق سرهایشان را بلند کردند.
همه با رنگ پریده وسط اتاق را نگاه می کردند.

صحنه بسیار عجیبی بود. در حالی که همه ما به گوشه و کنار اتاق
خزیده بودیم، ابراهیم روی نارنجک خوابیده بود!

در همین حین مسئول آموزش وارد اتاق شد. با کلی معذرت
خواهی گفت: خیلی شرمنده‌ام، این نارنجک آموزشی بود،
اشتباهی افتاد داخل اتاق!

ابراهیم از روی نارنجک بلند شد، در حالی که تا آن موقع که
سال اول جنگ بود، چنین اتفاقی برای هیچ یک از بچه‌ها نیفتاده
بود.

گوئی این نارنجک آمده بود تا مردانگی ما را بسنجد.
بعد از آن، ماجرای نارنجک، دهان به دهان بین بچه‌ها می چرخید.



مطلع الفجر / حسین الله كره

مدتی از عزل بنی صدر از فرماندهی کل قوا گذشت. برای درهم شکستن عظمت ارتش عراق، سلسله عملیات‌هایی در جنوب، غرب و شمال جبهه‌های نبرد طراحی گردید.

در هشتم آذرماه اولین عملیات بزرگ یعنی طریق القدس (آزادی بستان) انجام شد و اولین شکست سنگین به نیروهای حزب بعث وارد شد. طبق توافق فرماندهان، دومین عملیات در منطقه گیلان غرب تا سرپل ذهاب که نزدیک‌ترین جبهه به شهر بغداد بود انجام می‌شد. لذا از مدت‌ها قبل، کارشناسانی منطقه و آمادگی نیروها آغاز شده بود. مسئولیت عملیات این محور به عهده فرماندهی سپاه گیلان غرب بود. تمام بچه‌های اندرزگو در تکاپوی کار بودند. مسئولیت شناسایی منطقه دشمن به عهده ابراهیم بود. این کار در مدت کوتاهی به صورت کامل انجام پذیرفت. ابراهیم برای جمع‌آوری اطلاعات، به همراه یکی از کردها به پشت نیروهای دشمن رفت. آن‌ها طی یک هفته تا نفت شهر رفتند.

ابراهیم در این مدت نقشه‌های خوبی از منطقه عملیاتی آماده کرد. بعد هم به همراه چهار عراقی که به اسارت گرفته بودند به مقر بازگشتند! ابراهیم پس از بازجویی از اسرا و تکمیل اطلاعات، نقشه‌های عملیات را کامل کرد و در جلسه فرماندهان ارائه نمود.

سرهنگ علی یاری و سرگرد سلامی از تیپ ذوالفقار ارتش نیز با نیروهای سپاه هماهنگ شدند. بسیاری از نیروهای محلی از سرپل ذهاب تا گیلان غرب در گردان‌های مشخص تقسیم‌بندی شدند. اکثر بچه‌های اندرزگو به عنوان مسئولین نیروها انتخاب شدند. چندین گردان از نیروهای سپاه و داوطلب، به عنوان نیروهای خط‌شکن، وظیفه شروع عملیات را بر عهده داشتند.

فرماندهان در جلسه نهایی، ابراهیم را به عنوان مسئول جبهه میانی، برادر صفر خوش‌روان را به عنوان فرمانده جناح چپ و برادر داریوش ریزه‌وندی را فرمانده جناح راست عملیات انتخاب کردند. هدف عملیات پاکسازی ارتفاعات مشرف به شهر گیلان، تصرف ارتفاعات مرزی و تنگه‌های حاجیان و گورک و پاسگاه‌های مرزی اعلام شده بود.

وسعت منطقه عملیاتی نزدیک به هفتاد کیلومتر بود. از قرارگاه خبر رسید که بلافاصله پس از این عملیات، سومین حمله در منطقه مریوان انجام خواهد شد. همه چیز در حال هماهنگی بود. چند روز قبل از شروع کار، از فرماندهی سپاه اعلام شد: عراق پاتک و سیعی را برای باز پس‌گیری بستان آماده کرده، شما باید خیلی سریع عملیات را آغاز کنید تا توجه عراق از جبهه بستان خارج شود.

برای همین، روز بعد یعنی بیستم آذر ۱۳۶۰ برای شروع عملیات انتخاب شد. شور و حال عجیبی داشتیم. فردا اولین عملیات گسترده در غرب کشور و بر روی ارتفاعات شروع می‌شد. هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود. آخرین خداحافظی بچه‌ها در آن شب دیدنی بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید. با هجوم وسیع بچه‌ها از محورهای مختلف، مناطق مهم و استراتژیک نظیر تنگه حاجیان و گورک، منطقه برآفتاب، ارتفاعات سرتان، چرمیان، دیزه‌کش، فریدون هوشیار و قسمت‌هایی از شیاکوه و روستاهای دشت گیلان آزاد شد.

در جبهه میانی با تصرف چندین تپه و رودخانه، نیروها به سمت تپه‌های انار حرکت کردند. دشمن دیوانه‌وار آتش می‌ریخت. بعضی از گردان‌ها با عبور از تپه‌ها، به ارتفاعات شیاکوه رسیدند. حتی بالای ارتفاعات رفته بودند.

دشمن می‌دانست که از دست دادن شیاکوه یعنی از دست دادن شهر خانقین عراق، برای همین نیروی زیادی را به سمت ارتفاعات و به منطقه درگیری وارد کرد.

نیمه‌های شب بی‌سیم اعلام کرد: حسن بالاش و جمال تاجیک به همراه نیروهایشان از جبهه میانی به شیاکوه رسیده‌اند و تقاضای کمک کرده‌اند.

لحظاتی بعد ابراهیم تماس گرفت و گفت: همه ارتفاعات انار آزاد شده، فقط یکی از تپه‌ها که موقعیت مهمی دارد شدیداً مقاومت می‌کند، ما هم نیروی زیادی نداریم.

به ابراهیم گفتم: تا قبل از صبح با نیروی کمکی به شما ملحق می‌شوم. شما با فرماندهان ارتش هماهنگ کنید و هر طور شده آن تپه را هم آزاد کنید.

همراه یک گردان نیروی کمکی به سمت جبهه میانی حرکت کردیم. در راه از فرماندهی سپاه گفتند: دشمن از پاتک به بستان منصور شده، اما بسیاری از نیروهای خودش را به جبهه گیلان غرب منتقل کرده. شما مقاومت کنید که ان‌شاءالله سپاه مریوان به فرماندهی حاج احمد متوسلیان عملیات بعدی را به زودی آغاز می‌کند.

بعد هم از هماهنگی خوب بچه‌های ارتش و سپاه تشکر کردند و گفتند: طبق اخبار بدست آمده تلفات عراق در محور عملیاتی شما بسیار سنگین بوده. فرماندهی ارتش عراق دستور داده که نیروهای احتیاط به این منطقه فرستاده شوند.

هوادر حال روشن شدن بود. در راه نماز صبح را خواندیم. هنوز به منطقه انار نرسیده بودیم که خبر شهادت غلامعلی پیچک در جبهه گیلان غرب همه ما را متأسف کرد.

به محض رسیدن به ارتفاعات انار، یکی از بچه‌ها با لهجه مشهدی به سمت من آمد و گفت: حاج حسین، خبر داری ابراهیم روزدن!! بدنم یکدفعه لرزید. آب دهانم را فرو دادم و گفتم: چی شده؟! جواب داد: یه گلوله خورده تو گردن ابراهیم.

رنگم پرید. سرم داغ شد. ناخودآگاه به سمت سنگرهای مقابل دویدم. در راه تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد، وارد سنگر امدادگر شدم و بالای سرش آمدم.

گلوله‌ای به عضلات گردن ابراهیم خورده بود. خون زیادی از او می‌رفت. جواد را پیدا کردم و پرسیدم: ابرام چی شده؟! با کمی مکث گفت: نمی‌دونم چی بگم. گفتم: یعنی چی؟! جواب داد: با فرماندهان ارتش صحبت کردیم که چطور به تپه

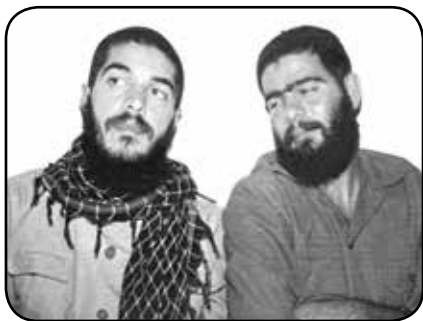
حمله کنیم. عراقی‌ها شدیداً مقاومت می‌کردند. نیروی زیادی روی تپه و اطراف آن داشتند. هر طرحی دادیم به نتیجه نرسید.

نزدیک اذان صبح بود و باید کاری می‌کردیم، اما نمی‌دانستیم چه کاری بهتره.

یکدفعه ابراهیم از سنگر خارج شد! به سمت تپه عراقی‌ها حرکت کرد و بعد روی تخته سنگی به سمت قبله ایستاد!

با صدای بلند شروع به گفتن اذان صبح کرد! ما هر چه دادیم زدیم که ابراهیم بیا عقب، الان عراقی‌ها تو رو می‌زنن، فایده نداشت. تقریباً تا آخر اذان را گفت.

با تعجب دیدیم که صدای تیراندازی عراقی‌ها قطع شده! ولی همان موقع یک گلوله شلیک شد و به ابراهیم اصابت کرد. ما هم آوردیمش عقب!



معجزه اذان / حسین الله کره

در ارتفاعات انار بودیم. هوا کاملاً روشن شده بود. امدادگر زخم گردن ابراهیم را بست. مشغول تقسیم نیروها و جواب دادن به بی سیم بودم.

یکدفعه یکی از بچه‌ها دوید و باعجله آمد پیش من و گفت: حاجی، حاجی یه سری عراقی دستاشون رو بالا گرفتن و دارن به این طرف می‌یان!

با تعجب گفتم: کجا هستند؟! بعد با هم به یکی از سنگرهای مشرف به تپه رفتیم. حدود بیست نفر از سمت تپه مقابل، پارچه سفید به دست گرفته و به سمت ما می‌آمدند. فوری گفتم: بچه‌ها مسلح بایستید، شاید این حُقه باشه!

لحظاتی بعد هجده عراقی که یکی از آن‌ها افسر فرمانده بود خودشان را تسلیم کردند. من هم از اینکه در این محور از عراقی‌ها اسیر گرفتیم خوشحال شدم.

با خودم فکر کردم که حتماً حمله خوب بچه‌ها و اجرای آتش، باعث ترس عراقی‌ها و اسارت آن‌ها شده. بعد درجه‌دار عراقی را آوردم داخل سنگر. یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود را صدا کردم. مثل بازجوها پرسیدم: اسمت چیه، درجه و مسئولیت خودت را هم بگو! خودش را معرفی کرد و گفت: درجه‌ام سرگرد و فرمانده

نیروهایی هستیم که روی تپه و اطراف آن مستقر بودند. ما از لشکر احتیاط بصره هستیم که به این منطقه اعزام شدیم.

پرسیدم: چقدر نیرو روی تپه هستند. گفت: الان هیچی!!

چشمانم گرد شد. با تعجب گفتم: هیچی!؟

جواب داد: ما آمدیم و خودمان را اسیر کردیم. بقیه نیروها را هم

فرستادم عقب، الان تپه خالیه!

دوباره با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا!؟

گفت: چون نمی خواستند تسلیم شوند.

تعجب من بیشتر شد و گفتم: نمی فهمم، یعنی چی!؟

فرمانده عراقی به جای اینکه جواب مرا بدهد پرسید: این المؤذن!؟

این جمله احتیاج به ترجمه نداشت. با تعجب گفتم: مؤذن!؟

اشک در چشمانش حلقه زد. با گلویی بغض کرده شروع به

صحبت کرد و مترجم سریع ترجمه می کرد: به ما گفته بودند شما

مجوس و آتش پرستید. به ما گفته بودند برای اسلام به ایران حمله

می کنیم و با ایرانی ها می جنگیم. باور کنید همه ما شیعه هستیم. ما

وقتی می دیدیم فرماندهان عراقی مشروب می خورند و اهل نماز

نیستند خیلی در جنگیدن با شما تردید کردیم.

صبح امروز وقتی صدای اذان رزمنده شما را شنیدم که با صدای

رسا و بلند اذان می گفت، تمام بدنم لرزید.

وقتی نام امیرالمؤمنین علیه السلام را آورد با خودم گفتم: تو با برادران

خودت می جنگی. نکند مثل ماجرای کربلا...

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. دقایقی بعد ادامه

داد: برای همین تصمیم گرفتم تسلیم شوم و بار گناهم را سنگین تر

نکنم. لذا دستور دادم کسی شلیک نکند. هوا هم که روشن شد

نیروهایم را جمع کردم و گفتم: من می خواهم تسلیم ایرانی ها شوم.

هر کس می خواهد با من بیاید.

این افرادی هم که با من آمده‌اند دوستان هم عقیده من هستند. بقیه نیروهایم رفتند عقب. البته آن سربازی که به سمت مؤذن شلیک کرد را هم آوردم. اگر دستور بدهید او را می‌کشم. حالا خواهش می‌کنم بگو مؤذن زنده است یا نه؟!

مثل آدم‌های گیج و منگ به حرف‌های فرمانده عراقی گوش کردم. هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم.

بعد از مدتی سکوت گفتم: آره، زنده است. با هم از سنگر خارج شدیم. رفتیم پیش ابراهیم که داخل یکی از سنگرها خوابیده بود.

تمام هجده اسیر عراقی آمدند و دست ابراهیم را بوسیدند و رفتند. نفر آخر به پای ابراهیم افتاده بود و گریه می‌کرد. می‌گفت: من را ببخش، من شلیک کردم. بغض گلوی مرا هم گرفته بود. حال عجیبی داشتم. دیگر حواسم به عملیات و نیروها نبود.

می‌خواستم اسرای عراقی را به عقب بفرستم که فرمانده عراقی من را صدا کرد و گفت: آن طرف را نگاه کن. یک گردان کماندویی و چند تانک قصد پیشروی از آنجا دارند. بعد ادامه داد: سریعتر بروید و تپه را بگیرید.

من هم سریع چند نفر از بچه‌های اندرزگو را فرستادم سمت تپه. با آزاد شدن آن ارتفاع، پاکسازی منطقه انار کامل شد.

گردان کماندویی هم حمله کرد. اما چون ما آمادگی لازم را داشتیم بیشتر نیروهای آن از بین رفت و حمله آن‌ها ناموفق بود.

روزهای بعد با انجام عملیات محمدرسول الله ﷺ در مریوان، فشار ارتش عراق بر گیلان غرب کم شد.

به هر حال عملیات مطلع الفجر به بسیاری از اهداف خود دست یافت. بسیاری از مناطق کشور عزیزمان آزاد شد. هر چند که سردارانی نظیر غلامعلی پیچک، جمال تاجیک و حسن بالاش و... در این عملیات به دیدار یار شتافتند.

ابراهیم چند روز بعد، پس از بهبودی کامل دوباره به گروه ملحق شد. همان روز اعلام شد: در عملیات مطلع الفجر که با رمز مقدس یا مهدی علیه السلام ادرکنی انجام شد. بیش از چهارده گردان نیروی مخصوص ارتش عراق از بین رفت. نزدیک به دو هزار کشته و مجروح و دو بیست اسیر از جمله تلفات عراق بود. همچنین دو فروند هواپیمای دشمن با اجرای آتش خوب بچه‌ها سقوط کرد.

از ماجرای مطلع الفجر پنج سال گذشت. در زمستان سال ۱۳۶۵ درگیر عملیات کربلای پنج در شلمچه بودیم. قسمتی از کار هماهنگی لشکرها و اطلاعات عملیات با ما بود. برای هماهنگی و توجیه بچه‌های لشکر بدر به مقر آنها رفتیم. قرار بود که گردان‌های این لشکر که همگی از بچه‌های عرب زبان و عراقی‌های مخالف صدام بودند برای مرحله بعدی عملیات اعزام شوند.

پس از صحبت با فرماندهان گردان‌ها، هماهنگی‌های لازم را انجام دادم و آماده حرکت شدم. از دور یکی از بچه‌های لشکر بدر را دیدم که به من خیره شده و جلو می‌آمد!

آماده حرکت بودم که آن بسیجی جلوتر آمد و سلام کرد. جواب سلام را دادم و بی مقدمه با لهجه عربی به من گفتم: شما در گیلان غرب نبودید؟!

با تعجب گفتم: بله. من فکر کردم از بچه‌های منطقه غرب است. بعد گفتم: مطلع الفجر یادتان هست؟ ارتفاعات انار، تپه آخر! کمی فکر کردم و گفتم: خب؟! گفتم: هجده عراقی که اسیر شدند یادتان هست؟! با تعجب گفتم: بله، شما؟!!

باخوشحالی جواب داد: من یکی از آنها هستم!!

تعجب من بیشتر شد. پرسیدم: اینجا چه می کنی؟!
گفت: همه ما هجده نفر در این گردان هستیم، ما با ضمانت
آیت الله حکیم آزاد شدیم. ایشان ما را کامل می شناخت، قرار شد
بیائیم جبهه و با بعضی ها بجنگیم!
خیلی برای من عجیب بود. گفتم: بارک الله، فرمانده شما
کجاست؟!

گفت: او هم در همین گردان مسئولیت دارد. الان داریم حرکت
می کنیم به سمت خط مقدم.
گفتم: اسم گردان و نام خودتان را روی این کاغذ بنویس، من
الان عجله دارم. بعد از عملیات می یام اینجا و مفصل همه شما را
می بینم.

همین طور که اسامی بچه ها را می نوشت سؤال کرد: اسم مؤذن
شما چی بود؟!

جواب دادم: ابراهیم، ابراهیم هادی.
گفت: همه ما این مدت به دنبال مشخصاتش بودیم. از فرماندهان
خودمان خواستیم حتماً او را پیدا کنند. خیلی دوست داریم یکبار
دیگر آن مرد خدا را ببینیم.
ساکت شدم. بغض گلویم را گرفته بود. سرش را بلند کرد و
نگاهم کرد. گفتم: انشاء الله توی بهشت همدیگر را می بینید! خیلی
حالش گرفته شد.

اسامی را نوشت و به همراه اسم گردان به من داد. من هم سریع
خداحافظی کردم و حرکت کردم. این برخورد غیرمنتظره خیلی
برایم جالب بود.

در اسفندماه ۱۳۶۵ عملیات به پایان رسید. بسیاری از نیروها به
مرخصی رفتند. یک روز داخل وسایلم کاغذی را که اسیر عراقی
یا همان بسیجی لشکر بدر نوشته بود پیدا کردم.

رفتم سراغ بچه‌های بدر. از یکی از مسئولین لشکر سراغ گردانی را گرفتم که روی کاغذ نوشته بود. آن مسئول جواب داد: این گردان منحل شده. گفتم: می‌خواهم بچه‌هایش را ببینم.

فرمانده ادامه داد: گردانی که حرفش را می‌زنی به همراه فرمانده لشکر، جلوی یکی از پاتک‌های سنگین عراق در شلمچه مقاومت کردند. تلفات سنگینی را هم از عراقی‌ها گرفتند ولی عقب‌نشینی نکردند.

بعد چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: کسی از آن گردان زنده برنگشت!

گفتم: این هجده نفر جزء اسرای عراقی بودند. اسامی آن‌ها اینجاست، من آمده بودم که آن‌ها را ببینم.

جلو آمد. اسامی را از من گرفت و به شخص دیگری داد. چند دقیقه بعد آن شخص برگشت و گفت: همه این افراد جزء شهدا هستند!

دیگر هیچ حرفی نداشتم. همینطور نشسته بودم و فکر می‌کردم. با خودم گفتم: ابراهیم با یک اذان چه کرد! یک تپه آزاد شد، یک عملیات پیروز شد، هجده نفر هم مثل حرّ از قعر جهنم به بهشت رفتند.

بعد به یاد حرفم به آن رزمنده عراقی افتادم: انشاءالله در بهشت همدیگر را می‌بینید.

بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. بعد خداحافظی کردم و آمدم بیرون.

من شک نداشتم ابراهیم می‌دانست کجا باید اذان بگوید، تا دل دشمن را به لرزه درآورد. و آن‌هایی را که هنوز ایمان در قلبشان باقی مانده هدایت کند!



چفیه / عباس هاک

اواخر سال ۱۳۶۰ بود. ابراهیم در مرخصی به سر می برد. آخر شب بود که آمد خانه، کمی صحبت کردیم. بعد دیدم توی جیبش یک دسته بزرگ اسکناس قرار دارد!

گفتم: راستی داداش، این همه پول از کجا می یاری؟! من چند بار تا حالا دیدم که به مردم کمک می کنی، برای هیئت خرج می کنی، الان هم که این همه پول تو جیب شماست!

بعد به شوخی گفتم: راستش رو بگو، گنج پیدا کردی؟! ابراهیم خندید و گفت: نه بابا، رفقا این ها را به من می دهند، خودشان هم می گویند در چه راهی خرج کنم.

فردای آنروز با ابراهیم رفتیم بازار، از چند دالان و بازارچه رد شدیم. به مغازه مورد نظر رسیدیم.

مغازه ای تقریباً بزرگ بود. پیرمرد صاحب فروشگاه و شاگردانش یک یک با ابراهیم دست و روبوسی کردند، معلوم بود کاملاً ابراهیم را می شناسند.

بعد از کمی صحبت های معمول، ابراهیم گفت: حاجی، من ان شاء الله فردا عازم گیلان غرب هستم.

پیرمرد هم گفت: ابرام جون، برای بچه ها چیزی احتیاج دارید؟ ابراهیم کاغذی را از جیبش بیرون آورد.

به پیرمرد داد و گفت: به جز این چند مورد، احتیاج به یک دوربین
فیلمبرداری داریم.

چون این رشادت‌ها و حماسه‌ها باید حفظ بشه. آیندگان باید
بدانند این دین و این مملکت چه طور حفظ شده.
بعد هم ادامه داد: برای خود بچه‌های رزمنده هم احتیاج به تعداد
زیادی چفیه داریم.

صحبت که به اینجا رسید، پسر آن آقا که حرف‌های ابراهیم را
گوش می‌کرد جلو آمد و گفت: حالا دوربین یه چیزی، اما آقا ابرام،
چفیه دیگه چیه؟! مگه شما مثل آدمای لات و بیکار می‌خواهید
دستمال گردن بندازید!؟

ابراهیم مکشی کرد و گفت: «اخوی، چفیه دستمال گردن نیست.
بچه‌های رزمنده هر وقت وضو می‌گیرند چفیه برایشان حوله است،
هر وقت نماز می‌خوانند سجاده است. هر وقت زخمی شوند، با
چفیه زخم خودشان را می‌بندند و...»

پیرمرد صاحب فروشگاه پرید تو حرفش و گفت: چشم آقا ابرام،
اون رو هم تهیه می‌کنیم.

فردا قبل از ظهر جلوی درب خانه بودم. همان پیرمرد با یک وانت
پر از بار آمد. سریع رفتم داخل خانه و ابراهیم را صدا کردم.

پیرمرد یک دستگاہ دوربین و مقداری وسایل دیگر به ابراهیم
تحویل داد و گفت: ابرام جان، این هم یک وانت پر از چفیه.

بعدها ابراهیم تعریف می‌کرد که از آن چفیه‌ها برای رزمندگان
در عملیات فتح المبین استفاده کردیم.

کم کم استفاده از چفیه عامل مشخصه رزمندگان اسلام شد.



شوخی طبعی / علی صادق، اکبر نوجوان

ابراهیم در موارد جدیت کار بسیار جدی بود. اما در موارد شوخی و مزاح بسیار انسان خوش مشرب و شوخی طبعی بود. اصلاً یکی از دلالتی که خیلی ها جذب ابراهیم می شدند همین موضوع بود. ابراهیم وقتی غذا به اندازه کافی بود خوب غذا می خورد و می گفت: بدن ما به جهت فعالیت زیاد، احتیاج بیشتری به غذا دارد. با یکی از بچه های محلی گیلان غرب به یک کله پزی در کرمانشاه رفتند. آن ها دو نفری سه دست کامل کله پاچه خوردند! یا مثلاً یکی از بچه ها، ابراهیم را برای ناهار دعوت کرد. برای سه نفر شش مرغ سرخ شده تهیه کرد، که البته چیزی هم اضافه نیامد! مدتی بعد در ایام مجروحیت ابراهیم به دیدنش رفتیم. بعد با موتور به منزل یکی از رفقا برای مراسم افطاری رفتیم. صاحبخانه از دوستان نزدیک ابراهیم بود. خیلی تعارف می کرد. ابراهیم هم که به تعارف احتیاج نداشت! تقریباً چیزی از سفره اتاق ما اضافه نیامد! جعفر جنگروی از دوستان ما آنجا بود. بعد از افطار مرتب داخل اتاق مجاور می رفت و دوستانش را صدا می کرد. یکی یکی آن ها را می آورد و می گفت: ابرام جون، ایشون دوست داشتند شما را ببینند و... ابراهیم که خیلی خورده بود و به خاطر مجروحیت، پایش درد می کرد، مجبور بود به احترام افراد بلند شود و روبوسی کند و...

جعفر هم پشت سرشان آرام و بی صدا می خندید. وقتی ابراهیم می نشست، جعفر می رفت و نفر بعدی را می آورد! چندین بار این کار را تکرار کرد. ابراهیم که خیلی اذیت شده بود با آرامش خاصی گفت: جعفر جون، نوبت ما هم می رسه!

آخر شب می خواستیم برگردیم. ابراهیم سوار موتور من شد و گفت: سریع حرکت کن! جعفر هم سوار موتور خودش شد و دنبال ما راه افتاد. فاصله ما با جعفر زیاد شد. رسیدیم به ایست و بازرسی! من ایستادم. ابراهیم با صدای بلند گفت: برادر بیا اینجا!

یکی از جوان های مسلح جلو آمد. ابراهیم ادامه داد: دوست عزیز، بنده جانباز هستم و این آقای راننده هم از بچه های سپاه هستند. یک موتور دنبال ما داره می یاد که... بعد کمی مکث کرد و گفت: من چیزی نگم بهتره، فقط خیلی مواظب باشید. فکر کنم مسلحه!

بعد گفت: با اجازه و حرکت کردیم. کمی جلوتر رفتم توی پیاده رو و ایستادم. دو تایی داشتیم می خندیدیم.

موتور جعفر رسید. چهار نفر مسلح دور موتور را گرفتند! بعد متوجه اسلحه کمری جعفر شدند! دیگر هر چه گفت کسی اهمیت نداد و... نیم ساعت بعد مسئول آنها آمد و حاج جعفر را شناخت. کلی معذرت خواهی کرد و به بچه های گروهش گفت: ایشون، حاج جعفر جنگروی از فرماندهان لشکر سیدالشهداء علیه السلام هستند.

بچه های گروه، با خجالت از ایشان معذرت خواهی کردند. جعفر هم که خیلی عصبانی شده بود، بدون اینکه حرفی بزند اسلحه اش را تحویل گرفت و سوار موتور شد و حرکت کرد.

کمی جلوتر که آمد ابراهیم را دید که در پیاده رو ایستاده و شدید می خندد! تازه فهمید که چه اتفاقی افتاده.

ابراهیم جلو آمد، جعفر را بغل کرد و بوسید. اخم های جعفر باز شد. او هم خنده اش گرفت. خدا را شکر با خنده همه چیز تمام شد.



دوبرادر / علی صادق و...

برای مراسم ختم شهید شهبازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آنجا، مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می‌شد.

ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می‌آوردند! با شستن دست‌های آنان، مراسم با صرف ناهار تمام می‌شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود. من هم آمدم و کنار ابراهیم نشستم.

ابراهیم و جواد دوستانی بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. شوخی‌های آن‌ها هم در نوع خود جالب بود.

در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا، ظرف آب و لگن را آوردند. اولین کسی هم که به سراغش رفتند جواد بود.

ابراهیم در گوش جواد، که چیزی از این مراسم نمی‌دانست حرفی زد! جواد با تعجب و بلند پرسید: جدی می‌گی؟!

ابراهیم هم آرام گفت: یواش، هیچی نگو!

بعد ابراهیم به طرف من برگشت. خیلی شدید و بدون صدا می‌خندید. گفتم: چی شده ابرام؟! ازشته، نخند!

رو به من گفت: به جواد گفتم، آفتابه رو که آوردند، سرت رو قشنگ بشور!!

چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد. جواد بعد از شستن دست، سرش را زیر آب گرفت و... جواد در حالی که آب از سر و رویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه کرد.
گفتم: چیکار کردی جواد! مگه اینجا حمامه؟! بعد چفیه ام را دادم که سرش را خشک کند!

در یکی از روزها خبر رسید که ابراهیم و جواد و رضا گودینی پس از چند روز مأموریت، از سمت پاسگاه مرزی در حال بازگشت هستند. از اینکه آن‌ها سالم بودند خیلی خوشحال شدیم.
جلوی مقر شهید اندرزگو جمع شدیم. دقایقی بعد ماشین آن‌ها آمد و ایستاد. ابراهیم و رضا پیاده شدند. بچه‌ها خوشحال دورشان جمع شدند و روبوسی کردند. یکی از بچه‌ها پرسید: آقا ابرام، جواد کجاست؟! یک لحظه همه ساکت شدند.

ابراهیم مکشی کرد، در حالی که بغض کرده بود گفت: جواد! بعد آرام به سمت عقب ماشین نگاه کرد.
یک نفر آنجا دراز کشیده بود. روی بدنش هم پتو قرار داشت! سکوتی کل بچه‌ها را فرا گرفت.
ابراهیم ادامه داد: جواد ... جواد! یک دفعه اشک از چشمانش جاری شد.

چند نفر از بچه‌ها با گریه داد زدند: جواد، جواد! و به سمت عقب ماشین رفتند!

همینطور که بقیه گریه می کردند، یکدفعه جواد از خواب پرید! نشست و گفت: چی، چی شده!؟

جواد هاج و واج، اطراف خودش را نگاه می کرد.
بچه‌ها با چهره‌هایی اشک آلود و عصبانی به دنبال ابراهیم می گشتند. اما ابراهیم سریع رفته بود داخل ساختمان!



سلاح کمره / امیر منجر

آخرین روزهای سال ۱۳۶۰ بود. با جمع آوری وسایل و تحویل سلاح‌ها، آماده حرکت به سمت جنوب شدیم. بنا به دستور فرماندهی جنگ، قرار شد عملیات بزرگی در خوزستان اجرا شود. برای همین اکثر نیروهای سپاه و بسیج به سمت جنوب نقل مکان کردند.

گروه اندرزگو به همراه بچه‌های سپاه گیلان غرب عازم جنوب شد. روزهای آخر، از طرف سپاه کرمانشاه خبر دادند: برادر ابراهیم هادی یک قبضه اسلحه کلت گرفته و هنوز تحویل نداده است! ابراهیم هر چه صحبت کرد که من ندارم بی فایده بود. گفتم: ابراهیم، شاید گرفته باشی و فراموش کردی تحویل دهی؟ کمی فکر کرد و گفت: یادم هست که تحویل گرفتم. اما دادم به محمد و گفتم بیاره تحویل بده.

بعد پیگیری کرد و فهمید سلاح دست محمد مانده و او تحویل نداده. یک هفته قبل هم محمد برگشته تهران. آمدیم تهران، سراغ آدرس محمد. اما گفتند: از اینجا رفته. برگشته روستای خودشان به نام کوهپایه در مسیر اصفهان به یزد. ابراهیم که تحویل سلاح برایش خیلی اهمیت داشت گفت: بیا با هم بریم کوهپایه. شب بود که به سمت اصفهان راه افتادیم.

از آنجا به روستای کوهپایه رفتیم. صبح زود رسیدیم. هوا تقریباً سرد بود، به ابراهیم گفتیم: خُب، کجا باید بریم!
گفت: خدا وسیله سازه، خودش راه رو نشان می‌ده.

کمی داخل روستا دور زدیم. پیرزنی داشت به سمت خانه‌اش می‌رفت. او به ما که غریبه‌ای در آن آبادی بودیم نگاه می‌کرد.
ابراهیم از ماشین پیاده شد. بلند گفت: سلام مادر.

پیرزن هم با برخوردی خوب گفت: سلام جانم، دنبال کسی می‌گردی؟! ابراهیم گفت: نه، این ممد کوهپائی رو می‌شناسی؟!
پیرزن گفت: کدوم محمد؟! ابراهیم جواب داد: همان که تازه از
جبهه برگشته، سنش هم حدود بیست ساله

پیرزن لبخندی زد و گفت: بیاید اینجا، بعد هم وارد خانه‌اش شد.
ابراهیم گفت: امیر ماشین رو پارک کن. بعد با هم راه افتادیم.
پیرزن ما را دعوت کرد، بعد صبحانه را آماده کرد و حسابی از
ما پذیرایی نمود و گفت: شما سرباز اسلامید، بخورید که باید قوی
باشید. بعد گفت: محمد نوه من است، در خانه من زندگی می‌کند.
اما الان رفته شهر، تا شب هم بر نمی‌گردد.

ابراهیم گفت: نه ببخشید، این نوه شما کاری کرده که ما را از
جبهه کشانده اینجا؟!!

پیرزن با تعجب پرسید: مگه چیکار کرده؟!
ابراهیم ادامه داد: اسلحه کلت را از من گرفته، قبل از اینکه تحویل
دهد با خودش آورده، الان هم به من گفتند: باید آن اسلحه را
بیاوری و تحویل دهی.

پیرزن بلند شد و گفت: از دست کارهای این پسر!
ابراهیم گفت: مادر خودت رو اذیت نکن. ما زیاد مزاحم نمی‌شیم.
پیرزن گفت: بیاید اینجا، با ابراهیم رفتیم جلوی یک اتاق، پیرزن
ادامه داد: وسایل محمد توی این گنجی است.

بعد گفت: چند روز پیش من دیدم یک چیزی را آورد و گذاشت اینجا. حالا خودتان قفلش را باز کنید. ابراهیم گفت: مادر، بدون اجازه سر و سایل کسی رفتن خوب نیست! پیرزن گفت: اگر می‌توانستم خودم بازش می‌کردم. بعد رفت و پیچ گوشتی آورد. من هم با اهرم کردن، قفل کوچک گنجه را باز کردم. در گنجه که باز شد اسلحه کمری داخل یک پارچه سفید روی وسائل مشخص بود. اسلحه را برداشتیم و بیرون آمدیم.

موقع خدا حافظی ابراهیم پرسید: مادر، چرا به ما اعتماد کردی؟! پیرزن جواب داد: سر باز اسلام دروغ نمی‌گه. شما با این چهره نورانی مگه می‌شه دروغ بگید!

از آنجا راه افتادیم. آمدیم به سمت تهران. در مسیر کمربندی اصفهان چشمم به پادگان توپخانه ارتش افتاد. گفتم: آقا ابرام، یادته سرپل ذهاب یه آقائی فرمانده توپخانه ارتش بود که خیلی هم تو عملیات‌ها کمکمون می‌کرد؟

گفت: آقای مداح رو می‌گی؟ گفتم: آره، شده فرمانده توپخانه اصفهان، الان هم شاید اینجا باشه. گفت: خُب بریم دیدنش.

رفتیم جلوی پادگان. ماشین را پارک کردم. ابراهیم پیاده شد. به سمت دژبانی رفت و پرسید: سلام، آقای مداح اینجا هستند؟

دژبان نگاهی به ابراهیم کرد. سر تا پای ابراهیم را برانداز نمود! مردی با شلوار کردی و پیراهن بلند و چهره‌ای ساده، سراغ فرمانده پادگان را گرفته! من جلو آمدم و گفتم: اخوی ما از رفقای آقای مداح هستیم و از جبهه آمدیم. اگر امکان دارد ایشان را ببینیم.

دژبان تماس گرفت و ما را معرفی کرد. دقایقی بعد دو تا جیب از دفتر فرماندهی به سمت درب ورودی آمد. سرهنگ مداح به محض دیدن ما، ابراهیم را بغل کرد و بوسید.

با من هم روبوسی کرد و با اصرار، ما را به دفتر فرماندهی برد. بعد هم ما را به اتاق جلسات برد. حدود بیست فرمانده نظامی داخل جلسه بودند.

آقای مداح مسئول جلسه بود. دو تا صندلی برای ما آورد و ما هم در کنار اعضای جلسه نشستیم. بعد هم ایشان شروع به صحبت کرد: دوستان، همه شما من را می‌شناسید. من چه قبل از انقلاب، در جنگ ۹ روزه، چه در سال اول جنگ تحمیلی مدال شجاعت و ترفیع گرفتم. گروه توپخانه من سخت‌ترین مأموریت‌ها را به نحو احسن انجام داد و در همه عملیات‌هایش موفق بوده. من سخت‌ترین و مهم‌ترین دوره‌های نظامی را در داخل و خارج کشور گذرانده‌ام. اما کسانی بودند و هستند که تمام آموخته‌های من را زیر سؤال بردند! بعد مثالی زد که: قانون جنگ‌های دنیا می‌گوید؛ اگر به جایی حمله می‌کنید که دشمن یکصد نفر نیرو دارد، شما باید سیصد نفر داشته باشید. مهمات هم باید بیشتر باشد تا بتوانی موفق شوی.

بعد کمی مکث کرد و گفت: این آقای هادی و دوستانش کارهایی می‌کردند که عجیب بود.

مثلاً در عملیاتی با کمتر از صد نفر به دشمن حمله کردند، اما بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات گرفتند و یا اسیر می‌آوردند. من هم پشتیبانی آن‌ها را انجام می‌دادم.

خوب به یاد دارم که یکبار می‌خواستند به منطقه بازی دراز حمله کنند. من وقتی شرایط نیروهای حمله‌کننده را دیدم به دوستم گفتم: این‌ها حتماً شکست می‌خورند.

اما در آن عملیات خودم مشاهده کردم که ضمن تصرف مواضع دشمن، بیش از تعداد خودشان از دشمن تلفات گرفتند!

یکی از افسران جوان گفت: خُب آقای هادی، توضیح دهید که نحوه عملیات شما به چه صورت بوده، تا ما هم یاد بگیریم؟

ابراهیم که سر به زیر نشسته بود گفت: «نه اخوی، ما کاری نکردیم. آقای مداح زیادی تعریف کردند، ما کارهای نبودیم. هر چه بود لطف خدا بود.»

آقای مداح گفت: چیزی که ایشان و دوستانشان به ما یاد دادند این بود که دیگر مهمات و تعداد نفرات کارساز نیست. آنچه که در جنگ‌ها حرف اول را می‌زند روحیه نیروهاست.

این‌ها با یک تکبیر، چنان ترسی در دل دشمن می‌انداختند که از صد تا توپ و تانک بیشتر اثر داشت.

بعد ادامه داد: این‌ها دوستی داشتند که از لحاظ جثه کوچک، ولی از لحاظ قدرت و شهامت از آنچه فکر می‌کنید بزرگتر بود.

اسم او اصغر و صالی بود که در روزهای اول جنگ با نیروهایش جلوی نفوذ دشمن را گرفت و به شهادت رسید.

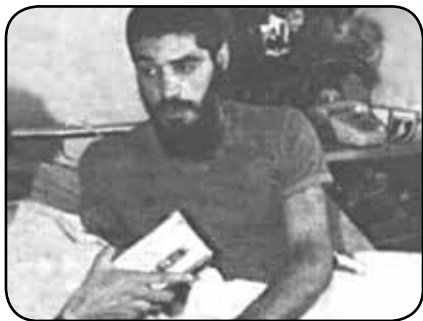
من از این بچه‌های بسیجی و با اخلاص این آیه قرآن را فهمیدم که می‌فرماید: «اگر شما بیست نفر صابر و استوار باشید بر دویست نفر غلبه می‌کنید.»

ساعتی بعد از جلسه خارج شدیم. از اعضای جلسه معذرت خواهی کردیم و به سمت تهران حرکت کردیم. بین راه به اتفاقات آن روز فکر می‌کردم.

ابراهیم اسلحه کمربند پرماجرا را تحویل سپاه داد و به همراه بچه‌های اندرزگوراهی جنوب شدند و به خوزستان آمدند.

دوران تقریباً چهارده ماهه گیلان غرب با همه خطرات تلخ و شیرین تمام شد.

دورانی که حماسه‌های بزرگی را با خود به همراه داشت. در این مدت سه تیپ مکانیزه ارتش عراق زمین‌گیر حملات یک گروه کوچک چریکی بودند!



فتح‌المبین / جمعا از دوستان شهید

در خوزستان ابتدا به شهر شوش و زیارت حضرت دانیال نبی ع‌ا‌س رفتیم. آنجا خبردار شدیم، کلیه نیروهای داوطلب (که حالا به نام بسیجی معروف شده‌اند) در قالب گردان‌ها و تیپ‌های رزمی تقسیم‌بندی شده و جهت عملیات بزرگی آماده می‌شوند.

در حین زیارت، حاج علی فضلی را دیدیم. ایشان با خوشحالی از ما استقبال کرد. حاج علی ضمن شرح تقسیم نیروها، ما را به همراه خودش به تیپ المهدی ع‌ا‌س برد. در این تیپ چندین گردان نیروی بسیجی و چند گردان سرباز حضور داشت.

حاج حسین هم بچه‌های اندرزگو را بین گردان‌ها تقسیم کرد. بیشتر بچه‌های اندرزگو، مسئولیت شناسایی و اطلاعات گردان‌ها را به عهده گرفتند.

رضا گودینی با یکی از گردان‌ها بود. جواد افراسیابی با یکی دیگر از گردان‌ها و ابراهیم در گردانی دیگر. کار آمادگی نیروها خیلی سریع انجام شد. بچه‌های اطلاعات سپاه، ماه‌ها بود که در این منطقه کار می‌کردند.

تمامی مناطق تحت اشغال دشمن شناسایی شد. حتی محل استقرار گردان‌ها و تیپ‌های عراق مشخص شده بود. روز اول فروردین سال ۱۳۶۱ عملیات فتح‌المبین با رمزیازهر ع‌ا‌س آغاز شد.

عصر همان روز، از طرف سپاه، مسئولین و معاونین گردان‌ها را به منطقه عملیاتی بردند. از فاصله‌ای دور، منطقه و نحوه کار را توضیح دادند. یکی از سخت‌ترین قسمت‌های عملیات به گردان‌های تیپ المهدی علیهم‌السلام واگذار شد.

با نزدیک شدن غروب روز اول فروردین، جنب و جوش نیروها بیشتر شد. بعد از نماز، حرکت نیروها آغاز شد.

من لحظه‌ای از ابراهیم جدا نمی‌شدم. بالاخره گردان ما هم حرکت کرد. اما به دلایلی من و او عقب ماندیم! ساعت دو نیمه شب، ما هم حرکت کردیم. در تاریکی شب به جایی رسیدیم که بچه‌های گردان در میان دشت نشسته بودند. ابراهیم پرسید: اینجا چه می‌کنید؟! شما باید به خط دشمن بزنید!

گفتند: دستور فرمانده است. با ابراهیم جلو رفتیم. به فرمانده گفت: چرا بچه‌ها را در دشت نگه داشتید؟ الان هوا روشن می‌شه، این‌ها جان‌پناه و خاکریز ندارند، کاملاً در تیررس دشمن هستند. فرمانده گفت: جلوی ما میدان مین است، اما تخریبچی نداریم. با قرارگاه تماس گرفتیم. تخریبچی در راه است.

ابراهیم گفت: نمی‌شه صبر کرد. بعد رو کرد به بچه‌ها و گفت: چند نفر داوطلب از جان گذشته با من بیان تاراه رو باز کنیم!

چند نفر از بچه‌ها به دنبال او دویدند. ابراهیم وارد میدان مین شد. پایش را روی زمین می‌کشید و جلو می‌رفت! بقیه هم همینطور! هاجو و واج ابراهیم را نگاه می‌کردم! نفس در سینه‌ام حبس شده بود. من در کنار بچه‌های گردان ایستاده بودم و او در میدان مین.

رنگ از چهره‌ام پریده بود. هر لحظه منتظر صدای انفجار و شهادت ابراهیم بودم! لحظات به سختی می‌گذشت. اما آن‌ها به انتهای مسیر رسیدند! شکر خدا در این مسیر مین کار نشده بود. آن شب، پس از عبور از میدان مین به دشمن حمله کردیم.

مواضع دشمن تصرف شد. اما زیاد جلو نرفتیم. نزدیک صبح ابراهیم بر اثر اصابت ترکش به پهلویش مجروح شد. بچه‌ها او را سریع به عقب منتقل کردند.

صبح می‌خواستند ابراهیم را با هواپیما به یکی از شهرها انتقال دهند. اما با اصرار از هواپیما خارج شد. با پانسمان و بخیه کردن زخم در بهداری، دوباره به خط و به جمع بچه‌ها برگشت.

در حمله شب اول، فرمانده و معاونین گردان ما هم مجروح شدند. برای همین علی موحد به عنوان فرمانده گردان ما انتخاب شد.

همان روز جلسه‌ای با حضور چندتن از فرماندهان از جمله محسن وزوایی برگزار شد. طرح مرحله بعدی عملیات به اطلاع فرماندهان رسید. کار مهم این مرحله تصرف توپخانه سنگین دشمن و عبور از پل رفائیه بود. بچه‌های اطلاعات سپاه مدت‌ها بود که روی این طرح کار می‌کردند. پیروزی در مراحل بعدی، منوط به موفقیت این مرحله بود.

شب بعد دوباره حرکت نیروها آغاز شد. گروه تخریب جلوتر از بقیه نیروها حرکت می‌کرد، پشت سرشان علی موحد، ابراهیم و بقیه نیروها قرار داشتند. هر چه رفتیم به خاکریز و مواضع توپخانه دشمن نرسیدیم! پس از طی شش کیلومتر راه، خسته و کوفته در یک منطقه در میان دشت توقف کردیم.

علی موحد و ابراهیم به این طرف و آن طرف رفتند. اما اثری از توپخانه دشمن نبود. ما در دشت و در میان مواضع دشمن گم شده بودیم! با این حال، آرامش عجیبی بین بچه‌ها موج می‌زد. به طوری که تقریباً تمام بچه‌ها نیم ساعتی به خواب رفتند.

ابراهیم بعدها در مصاحبه با مجله پیام انقلاب شماره فروردین ۱۳۶۱ می‌گوید: «آن شب و در آن بیابان هر چه به اطراف می‌رفتیم چیزی جز دشت نمی‌دیدیم. لذا در همانجا به سجده رفتیم.

دقایقی در این حالت بودیم. خدا را به حق حضرت زهرا علیها السلام وائمه معصومین قسم می دادیم.»

او ادامه داد: «در آن بیابان ما بودیم و امام زمان علیه السلام فقط آقا را صدا می زدیم و از او کمک می خواستیم. اصلاً نمی دانستیم چه کار کنیم. تنها چیزی که به ذهن ما می رسید توسل به ایشان بود.»

هیچکس نفهمید آن شب چه اتفاقی افتاد! در آن سجده عجیب، چه چیزی بین آن‌ها و خداوند گفته شد؟! اما دقایقی بعد، ابراهیم به سمت چپ نیروها که مشغول استراحت بودند رفت!

پس از طی حدود یک کیلومتر به یک خاکریز بزرگ می‌رسد! زمانی هم که به پشت خاکریز نگاه می‌کند، تعداد زیادی از انواع توپ و سلاح‌های سنگین را مشاهده می‌کند! نیروهای عراقی در آرامش کامل استراحت می‌کردند. فقط تعداد کمی دیده‌بان و نگهبان در میان محوطه دیده می‌شد. ابراهیم سریع به سمت گردان بازگشت و ماجرا را با علی موحد در میان گذاشت.

آن‌ها بچه‌ها را به پشت خاکریز آوردند. در طی مسیر به بچه‌ها توصیه کردند: تا نگفته‌ایم شلیک نکنید. در حین درگیری هم تا می‌توانید اسیر بگیرید. از سوی دیگر، گردان حیب به فرماندهی محسن وزوایی هم به مقر توپخانه عراق حمله کرد.

آن شب بچه‌ها توانستند با کمترین درگیری و با فریاد الله اکبر و ندای یازهران علیهم السلام توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند.

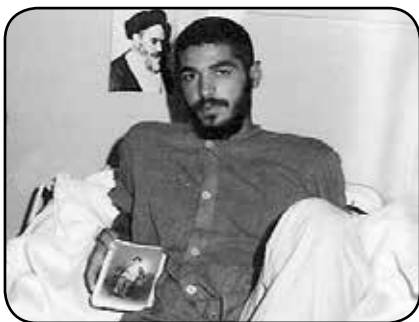
تصرف توپخانه، ارتش عراق را در خوزستان با مشکلی جدی روبرو کرد. بچه‌ها بلافاصله لوله‌های توپ را به سمت عراق برگرداندند. اما به علت نبود نیروی توپخانه از آن‌ها استفاده نشد.

توپخانه تصرف شد. ما هم مشغول پاکسازی اطراف آن شدیم.

دقایقی بعد ابراهیم را دیدم که یک افسر عراقی را همراه خودش آورد! افسر عراقی را به بچه‌های گردان تحویل داد. پرسیدم: آقا ابرام این کی بود؟! جواب داد: اطراف مقر گشت می‌زد. یکدفعه این افسر به سمت من آمد. بیچاره نمی‌دانست تمام این منطقه آزاد شده. من به او گفتم اسیر بشه. اما او به سمت من حمله کرد. او اسلحه نداشت، من هم با او کشتی گرفتم و زدمش زمین. بعد دستش را بستم و آوردم.

نماز صبح را اطراف توپخانه خواندیم. با آمدن نیروی کمکی، به حرکتمان در دشت ادامه دادیم. هنوز مقابل ما به طور کامل پاکسازی نشده بود. یکدفعه دو تانک عراقی به سمت ما آمد! بعد هم برگشتند و فرار کردند. ابراهیم با سرعت به سمت یکی از آنها دوید. بعد پرید بالای تانک و در برجک تانک را باز کرد و به عربی چیزی گفت. تانک ایستاد و چند نفر خدمه آن پیاده شدند و تسلیم شدند. هوا هنوز روشن نشده بود، آرایش مجدد نیروها انجام شد و به سمت جلو حرکت کردیم. بین راه به ابراهیم گفتم: دقت کردی که ما از پشت به توپخانه دشمن حمله کردیم! با تعجب گفت: نه! چطور مگه؟!!

ادامه دادم: دشمن از قسمت جلو با نیروهایش منتظر ما بود. ولی خدا خواست که ما از راه دیگری آمدیم که به پشت مقر توپخانه رسیدیم. به همین خاطر توانستیم این همه اسیر و غنیمت بگیریم. از طرفی دشمن تا ساعت دو بامداد آماده باش کامل بود. بعد از آن مشغول استراحت شدند که ما به آنها حمله کردیم! دوباره اسرای عراقی را جمع کردیم. به همراه گروهی از بچه‌ها به عقب فرستادیم. بعد به همراه بقیه نیروها برای آخرین مرحله کار به سمت جلو حرکت کردیم.



مجروحیت / مرتضیٰ پارسا عیان، علی مقدم

تمام گردان‌ها از محورهای خودشان پیشروی کردند. ما باید از مواضع مقابلمان و سنگرهای اطرافش عبور می‌کردیم. اما با روشن شدن هوا کار بسیار سخت شد!

در یک قسمت، نزدیک پل رفائیه کار بسیار سخت‌تر بود. یک تیربار عراقی از داخل یک سنگر شلیک می‌کرد و اجازه حرکت را به هیچ یک از نیروها نمی‌داد. ما هر کاری کردیم نتوانستیم سنگر بتونی تیربار را بزنیم.

ابراهیم را صدا کردم و سنگر تیربار را از دور نشان دادم. خوب نگاه کرد و گفت: تنها راه چاره نزدیک شدن و پرتاب نارنجک توی سنگره!

بعد دو تا نارنجک از من گرفت و سینه خیز به سمت سنگرهای دشمن رفت. من هم به دنبال او راه افتادم.

در یکی از سنگرها پناه گرفتم. ابراهیم جلو تر رفت و من نگاه می‌کردم. او موقعیت مناسبی را در یکی از سنگرهای نزدیک تیربار پیدا کرد. اما اتفاق عجیبی افتاد!

در آن سنگر یک بسیجی کم سن و سال، حالت موج گرفتگی پیدا کرده بود! او اسلحه کلاش خودش را روی سینه ابراهیم گذاشته و مرتب داد می‌زد: می‌گشمت عراقی!

ابراهیم همینطور که نشسته بود دست‌هایش را بالا گرفت. هیچ حرفی نمی‌زد. نفس در سینه همه حبس شده بود.

آهسته و سینه‌خیز به سمت جلو رفتم. خودم را به آن سنگر رساندم. فقط دعا می‌کردم و می‌گفتم: خدایا خودت کمک کن! دیشب تا حالا با دشمن مشکل نداشتیم. اما حالا این وضع بوجود آمده.

واقعاً نمی‌دانستیم چه کار کنیم! چند لحظه گذشت. صدای تیربار دشمن قطع نمی‌شد.

یکدفعه ابراهیم ضربه‌ای به صورت آن بسیجی زد و اسلحه را از دستش گرفت. بعد هم آن بسیجی را بغل کرد! جوان که انگار تازه به حال خودش آمده بود گریه کرد. ابراهیم مرا صدا زد و بسیجی را به من تحویل داد و گفت: تا حالا تو صورت کسی نزده بودم، اما اینجا لازم بود. بعد هم به سمت تیربار رفت.

چند لحظه بعد نارنجک اول را انداخت، ولی فایده‌ای نداشت. بعد بلند شد و به سمت بیرون سنگر دوید. نارنجک دوم را در حال دیدن پرتاب کرد.

لحظه‌ای بعد سنگر تیربار منهدم شد. بچه‌ها با فریاد الله اکبر از جا بلند شدند و به سمت جلو آمدند.

من هم خوشحال به بچه‌ها نگاه می‌کردم. یکدفعه با اشاره یکی از بچه‌ها برگشتم و به بیرون سنگر نگاه کردم!

رنگ از صورتم پرید. لبخند بر لبانم خشک شد! ابراهیم غرق خون روی زمین افتاده بود. اسلحه‌ام را انداختم و به سمت او دویدم. درست در همان لحظه انفجار، یک گلوله به صورت (داخل دهان) و یک گلوله به پشت پای او اصابت کرده بود.

خون زیادی از او می‌رفت. او تقریباً بیهوش روی زمین افتاده بود. داد زدم: ابراهیم!

با کمک یکی از بچه‌ها و با یک ماشین، ابراهیم و چند مجروح دیگر را به بهداری ارتش در دزفول رساندیم.

ابراهیم تا آخرین مرحله کار حضور داشت، در زمان تصرف سنگرهای پایانی دشمن در آن منطقه، مورد اصابت قرار گرفت.

بین راه گریه می‌کردم و ناراحت بودم، نکند ابراهیم... نه، خدا نکنه، از طرفی ابراهیم در شب اول عملیات هم مجروح شده و خون زیادی از بدنش رفته بود. معلوم نیست بتواند مقاومت کند.

پزشک بهداری دزفول گفت: گلوله‌ای که به صورت خورده به طرز معجزه آسایی از گردن خارج شده، اما به جایی آسیب نرسانده. اما گلوله‌ای که به پا اصابت کرده قدرت حرکت را گرفته، استخوان پشت پا خرد شده.

از طرفی زخم پهلوی او باز شده و خون‌ریزی دارد. لذا برای معالجه باید به تهران منتقل شود.

ابراهیم به تهران منتقل شد. یک ماه در بیمارستان نجمیه بستری بود. چندین عمل جراحی روی ابراهیم انجام شد و چند ترکش ریز و درشت را هم از بدنش خارج کردند.

ابراهیم در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود گفت: «با اینکه بچه‌ها برای این عملیات ماه‌ها زحمت کشیدند و کار اطلاعاتی کردند، اما با عنایت خداوند، ما در فتح‌المبین عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمائی کردیم و شعارمان یا زهرا علیها السلام بود. آنجا هر چه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره علیها السلام بود.»

ابراهیم ادامه داد: «وقتی در صحرا، بچه‌ها را به این طرف و آن طرف می‌بردیم و همه خسته شده بودند، سجده رفتیم و توسل پیدا کردم به امام زمان عجل تعالی فرجه. از خود حضرت خواستیم که راه را به ما نشان دهد.»

وقتی سر از سجده برداشتم بچه‌ها آرامش عجیبی داشتند، اکثراً خوابیده بودند. نسیم خنکی هم می‌وزید.

من در مسیر آن نسیم حرکت کردم. چیز زیادی نرفتم که به خاکریز اطراف مقر توپخانه رسیدم.

در پایان هم وقتی خبرنگار پرسید: آیا پیامی برای مردم دارید؟ گفت: «ما شرمنده این مردم هستیم که از شام شب خود می‌زنند و برای رزمندگان می‌فرستند. خود من باید بدنم تکه‌تکه شود تا بتوانم نسبت به این مردم ادای دین کنم!»

ابراهیم به خاطر شکستگی استخوان پا، قادر به حرکت نبود. پس از مدتی بستری شدن در بیمارستان به خانه آمد و حدود شش ماه از جبهه‌ها دور بود. اما در این مدت از فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی در بین بچه‌های محل و مسجد غافل نبود.

برای ملاقات ابراهیم رفته بودیم بیمارستان نجمیه. دور هم نشسته بودیم. ابراهیم اجازه گرفت و شروع به خواندن روضه حضرت زهرا علیها السلام نمود.

دو نفر از پزشکان آمدند و از دور نگاهش کردند. با تعجب پرسیدم: چیزی شده!؟

گفتند: نه، ما در هواپیما همراه ایشان بودیم. مرتب از هوش می‌رفت و به هوش می‌آمد. اما در آن حال هم با صدایی زیبا در وصف حضرت زهرا علیها السلام مداحی می‌کرد.



مداح / امیرمنجر، جواد شیرازی

ابراهیم در دوران دبیرستان به همراه دوستانش هیئت جوانان وحدت اسلامی را برپا کردند.

او منشاء خیر برای بسیاری از دوستان شد. بارها به دوستانش توصیه می کرد: «برای حفظ روحیه دینی و مذهبی از تشکیل هیئت در محله‌ها غافل نشوید. آن هم هیئتی که سخنرانی محور اصلی آن باشد.»

یکی از دوستانش نقل می کرد که: سال‌ها پس از شهادت ابراهیم در یکی از مساجد تهران مشغول فعالیت فرهنگی بودم. روزی در این فکر بودم که با چه وسیله‌ای ارتباط بچه‌ها را با مسجد و فعالیت‌های فرهنگی حفظ کنیم؟

همان شب ابراهیم را در خواب دیدم. تمامی بچه‌های مسجد را جمع کرده و می گفت: «از طریق تشکیل هیئت هفتگی، ارتباط بچه‌ها را با مسجد حفظ کنید!»

بعد در مورد نحوه کار توضیح داد و... ما هم این کار را انجام دادیم. ابتدا فکر نمی کردیم موفق شویم. ولی با گذشت سال‌ها، هنوز از طریق هیئت هفتگی با بچه‌ها ارتباط داریم.

مرام و شیوه ابراهیم در برخورد با بچه‌های محل نیز به همین صورت بود.

او پس از جذب جوانان محل به ورزش، آن‌ها را به سوی هیئت و مسجد سوق می‌داد و می‌گفت: «وقتی دست بچه‌ها توی دست امام حسین علیه السلام قرار بگیره مشکل حل می‌شه. خود آقا نظر لطفش را به آن‌ها خواهد داشت.»

ابراهیم از همان دوران دبیرستان شروع به مداحی کرد. بقیه را هم به خواندن و مداحی کردن ترغیب می‌کرد. هر هفته در هیئت جوانان و حدت اسلامی به همراه شهید عبدالله مسگر حضور داشت و مداحی می‌کرد.

این مجموعه چیزی فراتر از یک هیئت بود. در رشد مسائل اعتقادی و حتی سیاسی بچه‌ها بسیار تأثیر گذار بود.

دعوت از علمایی نظیر علامه محمدتقی جعفری و حاج آقا نجفی و استفاده از شخصیت‌های سیاسی، مذهبی جهت صحبت، از فعالیت‌های این هیئت بود.

لذا مأموران ساواک روی این هیئت دقت نظر خاصی داشتند و چند بار جلوی تشکیل جلسات آن را گرفتند.

ابراهیم، مداحی را از همین هیئت و همچنین هنگامی که ورزش باستانی انجام می‌داد آغاز کرد و در دوران انقلاب و بعد از آن به اوج خود رسید.

اما نکته مهمی که رعایت می‌کرد این بود که می‌گفت: «برای دل خودم می‌خوانم. سعی می‌کنم بیشتر خودم استفاده کنم و نیت غیرخدایی را در مداحی وارد نکنم.»

روی موتور نشسته بود. به زیبایی شروع به خواندن اشعاری برای حضرت زهرا علیه السلام نمود.

خیلی جالب و سوزناک بود. از ابراهیم خواستم که در هیئت همان اشعار را به همان سبک بخواند، اما زیر بار نرفت!

می گفت: اینجا مداح دارند، من هم که اصلاً صدای خوبی ندارم، بی خیال شو...

اما می دانستم هر وقت کاری بوی غیر خدا بدهد، یا باعث مطرح شدنش شود ترک می کند.

در مداحی عادات جالبی داشت. به بلند گو، اکو و ... مقید نبود. بارها می شد که بدون بلند گو می خواند.

در سینه زنی خیلی محکم سینه می زد می گفت: ائمه، تمام وجودشان را برای اسلام دادند. ما همین سینه زنی را باید خوب انجام دهیم.

در عروسی ها و در عزاهای هر جا می دید وظیفه اش خواندن است، می خواند. اما اگر می فهمید به غیر از او مداح دیگری هست، نمی خواند و بیشتر به دنبال استفاده بود.

ابراهیم مصداق حدیث نورانی امام رضا علیه السلام بود که می فرماید: «هر کس برای مصائب ما گریه کند و دیگران را بگریاند، هر چند یک نفر باشد، اجر او با خدا خواهد بود. هر که در مصیبت ما چشمانش اشک آلود شود و بگرید، خداوند او را با ما محشور خواهد کرد.»^۱ در عزاداری ها حال خوشی داشت. خیلی ها با وجود ابراهیم و عزاداری او شور و حال خاصی پیدا می کردند.

ابراهیم هر جایی که بود آنجا را کربلا می کرد! گریه ها و ناله های ابراهیم شور عجیبی ایجاد می کرد. نمونه آن در اربعین سال ۱۳۶۱ در هیئت عاشقان حسین علیه السلام بود.

بچه های هیئتی هرگز آن روز را فراموش نمی کنند. ابراهیم ذکر حضرت زینب علیها السلام را می گفت.

او شور عجیبی به مجلس داده بود. بعد هم از حال رفت و غش کرد! آن روز حالتی در بچه ها پیدا شد که دیگر مثل آن را ندیدیم.

۱- مستدرک الوسائل ج ۱ ص ۳۸۶

مطمئن هستم به خاطر سوز درونی و نفس گرم ابراهیم، مجلس اینگونه متحول شده بود.

ابراهیم در مورد مداحی حرف‌های جالبی می‌زد. می‌گفت: «مداح باید آبروی اهل بیت را در خواندنش حفظ کند، هر حرفی نزند. اگر در مجلسی شرایط مهیا نبود روضه نخواند و...»

ابراهیم هیچوقت خودش را مداح حساب نمی‌کرد. ولی هر جا که می‌خواند شور و حال عجیبی را ایجاد می‌کرد.

ذکر شهدا را هیچ وقت فراموش نمی‌کرد. چند بیت شعر آماده کرده بود که اسم شهدا علی‌الخصوص اصغر و صالی و علی قربانی را می‌آورد و در بیشتر مجالس می‌خواند.

شب تاسوعا بود. در مسجد، عزاداری باشکوهی برگزار شد. ابراهیم در ابتدا خیلی خوب سینه می‌زد. اما بعد، دیگر او را ندیدم! در تاریکی مجلس، در گوشه‌ای ایستاده و آرام سینه می‌زد. سینه زنی بچه‌ها خیلی طولانی شد. ساعت دوازده شب بود که مجلس به پایان رسید.

موقع شام همه دور ابراهیم حلقه زدند. گفتم: عجب عزاداری باحالی بود، بچه‌ها خیلی خوب سینه زدند.

ابراهیم نگاه معنی داری به من و بچه‌ها کرد و گفت: «عشق‌تان را برای خودتان نگه دارید!»

وقتی چهره‌های متعجب ما را دید ادامه داد: «این مردم آمده‌اند تا در مجلس قمر بنی‌هاشم علیه السلام خودشان را برای یکسال بیمه کنند. وقتی عزاداری شما طولانی می‌شود، این‌ها خسته می‌شوند. شما بعد از مقداری عزاداری، شام مردم را بدهید. بعد هر چقدر می‌خواهید سینه بزنید و عشقبازی کنید، نگذارید مردم در مجلس اهل بیت احساس خستگی کنند.»



مجلس حضرت زهرا علیها السلام / جمع‌آوردن دوستان شهید

به جلسه مجمع الذاکرین، در مسجد حاج ابوالفتح رفته بودیم. در جلسه اشعاری در فضایل حضرت زهرا علیها السلام خوانده شد که ابراهیم آن‌ها را می‌نوشت. آخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه خوانی کرد.

ابراهیم از خود بی‌خود شده بود! دفترچه شعرش را بست و با صدایی بلند گریه می‌کرد. من از این رفتار ابراهیم بسیار تعجب کردم. جلسه که تمام شد به سمت خانه راه افتادیم. در بین راه گفت: «آدم وقتی به جلسه حضرت زهرا علیها السلام وارد می‌شه باید حضور ایشان را حس کنه. چون جلسه متعلق به حضرت است.»

یک شب به اصرار من به جلسه عیدالزهرا علیها السلام رفتیم. فکر می‌کردم ابراهیم که عاشق حضرت صدیقه است، خیلی خوشحال می‌شود. مداح جلسه، مثلاً برای شادی حضرت زهرا علیها السلام حرف‌های زشتی را به زبان آورد! اواسط جلسه ابراهیم به من اشاره کرد و با هم از جلسه بیرون رفتیم. در راه گفتم: فکر می‌کنم ناراحت شدید درسته؟! ابراهیم در حالی که آرامش همیشگی را نداشت رو به من کرد و در حالیکه دستش را با عصبانیت تکان می‌داد گفت: «توی این مجالس خدا پیدانمی‌شه، همیشه جایی برو که حرف از خدا

و اهل بیت باشه.» چند بار هم این جمله را تکرار کرد. بعدها وقتی نظر علما را در مورد این مجالس و ضرورت حفظ وحدت مسلمین مشاهده کردم به دقت نظر ابراهیم بیشتر پی بردم.

در فتح‌المبین وقتی ابراهیم مجروح شد، او را به دزفول منتقل کردیم و در سالنی که مربوط به بهداری ارتش بود قرار دادیم. مجروحین زیادی در آنجا بستری بودند. سالن بسیار شلوغ بود. مجروحین آه و ناله می‌کردند، هیچ کس آرامش نداشت. بالاخره یک گوشه‌ای را پیدا کردیم و ابراهیم را روی زمین خواباندیم. پرستارها زخم گردن و پای ابراهیم را پانسمان کردند. در آن شرایط، اعصاب همه به هم ریخته بود، سر و صدای مجروحین بسیار زیاد بود. ناگهان ابراهیم با صدایی رسا شروع به خواندن کرد! شعر زیبایی در وصف حضرت زهرا علیها السلام خواند که رمز عملیات هم نام مقدس ایشان بود.

برای چند دقیقه سکوت عجیبی سالن را فرا گرفت! هیچ مجروحی ناله نمی‌کرد! گویی همه چیز ردیف و مرتب شده بود. به هر طرف که نگاه می‌کردی آرامش موج می‌زد! قطرات اشک بود که از چشمان مجروحین و پرستارها جاری می‌شد، همه آرام شده بودند! خواندن ابراهیم تمام شد. یکی از خانم دکترها که مُسن‌تر از بقیه بود و حجاب درستی هم نداشت، خیلی تحت تأثیر قرار گرفته بود. او بالای سر ابراهیم آمد و گفت: تو هم مثل پسر می! فدای شما جوان‌ها! بعد نشست و سر ابراهیم را بوسید!

قیافه ابراهیم دیدنی بود. گوش‌هایش سرخ شد. بعد هم از خجالت ملافه را روی صورتش انداخت.

ابراهیم همیشه می‌گفت: «بعد از توکل به خدا، توسل به معصومین مخصوصاً حضرت زهرا علیها السلام حلال مشکلات است.»



تابستان شصت و یک / مرتضی پارساییان

ابراهیم در تابستان ۱۳۶۱ که به خاطر مجروح شدن تهران بود، پیگیر مسائل آموزش و پرورش شد. در دوره‌های تکمیلی ضمن خدمت شرکت کرد. همچنین چندین برنامه و فعالیت فرهنگی و مذهبی را در همان دوران کوتاه انجام داد.

با عصای زیر بغل از پله‌های اداره کل آموزش و پرورش بالا و پایین می‌رفت. آمدم جلو و سلام کردم. گفتم: آقا ابرام چی شده؟! آگه کاری داری بگو من انجام می‌دم. گفت: نه، کار خودمه. بعد به چند اتاق رفت و امضاء گرفت. کارش تمام شد. می‌خواست از ساختمان خارج شود. پرسیدم: این بر گه چی بود. چرا اینقدر خودت رو اذیت کردی؟! گفت: یک بنده خدا دو سال معلم بوده. اما هنوز مشکل استخدام داره. کار او را انجام دادم. پرسیدم: از بچه‌های جبهه است؟! گفت: فکر نمی‌کنم، اما از من خواست برایش این کار را انجام دهم. من هم دیدم این کار از من ساخته است، برای همین آمدم.

بعد ادامه داد: «آدم هر کاری که می‌تواند باید برای بنده‌های خدا انجام دهد. مخصوصاً این مردم خوبی که داریم. هر کاری که از ما ساخته است. باید برایشان انجام دهیم.»
بعد مکثی کرد و گفت: نشیندی که حضرت امام فرمودند: «مردم ولی نعمت ما هستند.»

ابراهیم را در محل همه می‌شناختند. هر کسی با اولین برخورد عاشق مرام و رفتارش می‌شد.
همیشه خانه ابراهیم پر از رفقا بود. بچه‌هایی که از جبهه می‌آمدند، قبل از اینکه به خانه خودشان بروند به ابراهیم سر می‌زدند.
یک روز صبح امام جماعت مسجد محمدیه (شهدا) نیامده بود. مردم به اصرار، ابراهیم را فرستادند جلو و پشت سر او نماز خواندند. وقتی حاج آقا مطلع شد خیلی خوشحال شد و گفت: بنده هم اگر بودم افتخار می‌کردم که پشت سر آقای هادی نماز بخوانم.

ابراهیم را دیدم که با عصای زیر بغل در کوچه راه می‌رفت. چند دفعه‌ای به آسمان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.
رفتم جلو و پرسیدم: آقا ابرام چی شده؟!
اول جواب نمی‌داد. اما با اصرار من گفت: «هر روز تا این موقع حداقل یکی از بندگان خدا به ما مراجعه می‌کرد و هر طور شده مشککش را حل می‌کردیم، اما امروز از صبح تا حالا کسی به من مراجعه نکرده! می‌ترسم کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت را از من گرفته باشد!»



روش تربیت / جواد مجلسی راد، مهیبه حسن قمی

منزل ما نزدیک خانه آقا ابراهیم بود. آن زمان من شانزده سال داشتم. هر روز با بچه‌ها داخل کوچه والیبال بازی می‌کردیم. بعد هم روی پشت بام مشغول کفتر بازی بودم! آن زمان حدود ۱۷۰ کبوتر داشتم. موقع اذان که می‌شد برادرم به مسجد می‌رفت. اما من اهل مسجد نبودم.

عصر بود و مشغول والیبال بودیم. ابراهیم جلوی درب منزلشان ایستاده بود و با عصای زیر بغل بازی ما را نگاه می‌کرد. در حین بازی توپ به سمت آقا ابراهیم رفت.

من رفتم که توپ را بیاورم. ابراهیم توپ را در دستش گرفت. بعد توپ را روی انگشت شصت به زیبایی چرخاند و گفت: بفرمائید آقا جواد!

از اینکه اسم مرا می‌دانست خیلی تعجب کردم. تا آخر بازی نیم‌نگاهی به آقا ابراهیم داشتم. همه‌اش در این فکر بودم که اسم مرا از کجا می‌داند!

چند روز بعد دوباره مشغول بازی بودیم. آقا ابراهیم جلو آمد و گفت: رفقا، ما رو بازی می‌دید؟

گفتیم: اختیار دارید، مگه والیبال هم بازی می‌کنید؟!
گفت: خُب اگه بلد نباشیم از شما یاد می‌گیریم.

عصارا کنار گذاشت، در حالی که لنگ لنگان راه می‌رفت شروع به بازی کرد.

تا آن زمان ندیده بودم کسی اینقدر قشنگ بازی کند! او هنوز مجروح بود. مجبور بود یکجا بایستد. اما خیلی خوب ضربه می‌زد. خیلی خوب هم توپ‌ها را جمع می‌کرد. شب به برادرم گفتم: این آقا ابراهیم رو می‌شناسی؟ عجب والیبالی بازی می‌کنه! برادرم خندید و گفت: هنوز نشناختیش! ابراهیم قهرمان والیبال دبیرستان‌ها بوده. تازه قهرمان کشتی هم بوده!

با تعجب گفتم: جدی می‌گی؟! پس چرا هیچی نگفت! برادرم جواب داد: نمی‌دونم، فقط بدون که آدم خیلی بزرگیه! چند روز بعد دوباره مشغول بازی بودیم. آقا ابراهیم آمد. هر دو طرف دوست داشتند با تیم آن‌ها باشد. بعد هم مشغول بازی شدیم. چقدر زیبا بازی می‌کرد.

آخر بازی بود. از مسجد صدای اذان ظهر آمد. ابراهیم توپ را نگه داشت و بعد گفت: بچه‌ها می‌آید برویم مسجد؟! گفتیم: باشه، بعد با هم رفتیم نماز جماعت.

چند روزی گذشت و حسابی دل‌داده آقا ابراهیم شدیم. به خاطر او می‌رفتیم مسجد. یکبار هم ناهار ما را دعوت کرد و کلی با هم صحبت کردیم. بعد از آن، هر روز دنبال آقا ابراهیم بودم.

اگر یک روز او را نمی‌دیدم دلم برایش تنگ می‌شد. واقعاً ناراحت می‌شدم. یک بار با هم رفتیم ورزش باستانی. خلاصه حسابی عاشق اخلاق و رفتارش شده بودم. او با روش محبت و دوستی ما را به سمت نماز و مسجد کشاند.

اواخر مجروحیت ابراهیم بود. می‌خواست برگردد جبهه، یک شب توی کوچه نشسته بودیم، برای من از بچه‌های سیزده، چهارده ساله در عملیات فتح‌المبین می‌گفت.

همینطور صحبت می کرد تا اینکه با یک جمله حرفش را زد:
«آن‌ها با اینکه سن و هیكلشان از تو کوچکتر بود ولی با تو كل به
خدا چه حماسه‌هائی آفریدند. تو هم اینجا نشسته‌ای و چشمت به
آسمانه که کفترهات چه می کنند!!»

فردای آن روز همه کبوترها را رد کردم. بعد هم عازم جبهه شدم.
از آن ماجرا سال‌ها گذشت. حالا که کارشناس مسائل آموزشی
هستم می فهمم که ابراهیم چقدر دقیق و صحیح، کار تربیتی خودش
را انجام می داد.

او چه زیبا امر به معروف و نهی از منکر می کرد. ابراهیم آنقدر
زیبا عمل می کرد که الگویی برای مدعیان امر تربیت بود. آن هم
در زمانی که هیچ حرفی از روش‌های تربیتی نبود.

نیمه شعبان بود. با ابراهیم وارد کوچه شدیم چراغانی کوچه خیلی
خوب بود. بچه‌های محل انتهای کوچه جمع شده بودند. وقتی به
آن‌ها نزدیک شدیم همه مشغول ورق بازی و شرط بندی و... بودند!
ابراهیم با دیدن آن وضعیت خیلی عصبانی شد. اما چیزی نگفت.
من جلو آمدم و آقا ابراهیم را معرفی کردم و گفتم: ایشان از دوستان
بنده و قهرمان والیبال و کشتی هستند. بچه‌ها هم با ابراهیم سلام و
احوالپرسی کردند.

بعد طوری که کسی متوجه نشود، ابراهیم به من پول داد و گفت:
برو ده تا بستنی بگیر و سریع بیا.

آن شب ابراهیم با تعدادی بستنی و حرف زدن و گفتن و
خندیدن، با بچه‌های محل ما رفیق شد.

در آخر هم از حرام بودن ورق بازی گفت. وقتی از کوچه خارج
می شدیم تمام کارت‌ها پاره شده و در جوب ریخته شده بود!



برخورد صحیح / جمع‌آز دوستان شهید

از خیابان ۱۷ شهریور عبور می‌کردیم. من روی موتور پشت سر ابراهیم بودم.

ناگهان یک موتورسوار دیگر با سرعت از داخل کوچه وارد خیابان شد. پیچید جلوی ما و ابراهیم شدید ترمز کرد.

جوان موتور سوار که قیافه و ظاهر درستی هم نداشت، داد زد: هُو! چیکار می‌کنی!؟

بعد هم ایستاد و با عصبانیت ما را نگاه کرد!

همه می‌دانستند که او مقصر است. من هم دوست داشتم ابراهیم با آن بدن قوی پائین بیاید و جوابش را بدهد.

ولی ابراهیم با لبخندی که روی لب داشت در جواب عمل زشت او گفت: سلام، خسته نباشید!

موتور سوار عصبانی یکدفعه جا خورد. انگار توقع چنین برخوردی را نداشت.

کمی مکث کرد و گفت: سلام، معذرت می‌خوام، شرمنده.

بعد هم حرکت کرد و رفت. ما هم به راهمان ادامه دادیم.

ابراهیم در بین راه شروع به صحبت کرد. سؤالاتی که در ذهنم ایجاد شده بود را جواب داد: «دیدی چه اتفاقی افتاد؟ با یک سلام

عصبانیت طرف خوابید. تازه معذرت خواهی هم کرد.

حالا اگر می خواستم من هم داد بزنم و دعوا کنم. جز اینکه اعصاب و اخلاقم را به هم بریزم هیچ کار دیگری نمی کردم.»
روش امر به معروف و نهی از منکر ابراهیم در نوع خود بسیار جالب بود. اگر می خواست بگوید که کاری را نکن سعی می کرد غیر مستقیم باشد.

مثلاً دلایل بدی آن کار از لحاظ پزشکی، اجتماعی و... اشاره می کرد تا شخص، خودش به نتیجه لازم برسد. آنگاه از دستورات دین برای او دلیل می آورد.

یکی از رفقای ابراهیم گرفتار چشم چرانی بود. مرتب به دنبال اعمال و رفتار غیر اخلاقی می گشت. چند نفر از دوستانش با داد زدن و قهر کردن نتوانسته بودند رفتار او را تغییر دهند.

در آن شرایط کمتر کسی آن شخص را تحویل می گرفت. اما ابراهیم خیلی با او گرم گرفته بود! حتی او را با خودش به زورخانه می آورد و جلوی دیگران خیلی به او احترام می گذاشت.

مدتی بعد، ابراهیم با او صحبت کرد. ابتدا او را غیرتی کرد و گفت: اگر کسی به دنبال مادر و خواهرت باشد و اذیت شان کند چه می کنی؟

آن پسر با عصبانیت گفت: چشماش رو در می یارم. ابراهیم خیلی با آرامش گفت: خُب پسر، تو که برای ناموس خودت اینقدر غیرت داری، چرا همان کار اشتباه را انجام می دی؟! بعد ادامه داد: بین اگر هر کسی به دنبال ناموس دیگری باشد جامعه از هم می پاشد و سنگ روی سنگ بند نمی شود.

بعد ابراهیم از حرام بودن نگاه به نامحرم حرف زد. حدیث پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را گفت که فرمودند:

«چشمان خود را از نامحرم ببندید تا عجایب را ببینید.»^۱

۱- (میزان الحکمه ج ۱۰ ص ۷۲)

بعد هم دلایل دیگر آورد. آن پسر هم تأیید می کرد. بعد گفت: تصمیم خودت را بگیر، اگه می خواهی با ما رفیق باشی باید این کارها را ترک کنی.

برخورد خوب و دلایلی که ابراهیم آورد باعث تغییر کلی در رفتارش شد.

اوبه یکی از بچه های خوب محل تبدیل شد. همه خلاف کاری های گذشته را کنار گذاشت.

این پسر نمونه ای از افرادی بود که ابراهیم با برخورد خوب و استدلال و صحبت کردن های به موقع، آنها را متحول کرده بود. نام این پسر هم اکنون بر روی یکی از کوچه های محله ما نقش بسته است!

پاییز ۱۳۶۱ بود. با موتور به سمت میدان آزادی می رفتیم. می خواستم ابراهیم را برای عزیمت به جبهه به ترمینال غرب برسانم. یک ماشین مدل بالا از کنار ما رد شد. خانمی کنار راننده نشسته بود که حجاب درستی نداشت. نگاهی به ابراهیم انداخت و حرف زشتی زد.

ابراهیم گفت: سریع برو دنبالش!

من هم با سرعت به سمت ماشین رفتم. بعد اشاره کردیم بیا بغل، با خودم گفتم: این دفعه حتماً دعوا می کنه.

اتومبیل کنار خیابان ایستاد. ما هم کنار آن توقف کردیم.

منتظر برخورد ابراهیم بودم. ابراهیم کمی مکث کرد و بعد همینطور که روی موتور نشسته بود با راننده سلام و احوالپرسی گرمی کرد!

راننده که تیپ ظاهری ما و برخورد خانمش را دیده بود، توقع چنین سلام و علیکی را نداشت.

بعد از جواب سلام، ابراهیم گفت: من خیلی معذرت می‌خوام، خانم شما فحش بدی به من و همه ریش دارها داد. می‌خواهم بدونم که...

راننده حرف ابراهیم را قطع کرد و گفت: خانم بنده غلط کرد، بیجا کرد!

ابراهیم گفت: نه آقا اینطوری صحبت نکن. من فقط می‌خوام بدونم آیا حقی از ایشان گردن بنده است؟ یا من کار نادرستی کردم که با من اینطور برخورد کردند؟!

راننده اصلاً فکر نمی‌کرد ما اینگونه برخورد کنیم. از ماشین پیاده شد. صورت ابراهیم را بوسید و گفت: نه دوست عزیز، شما هیچ خطایی نکردی. ما اشتباه کردیم. خیلی هم شرمنده‌ایم. بعد از کلی معذرت خواهی از ما جدا شد.

این رفتارها و برخوردهای ابراهیم، آن هم در آن مقطع زمانی برای ما خیلی عجیب بود.

اما با این کارها راه درست برخورد کردن با مردم را به ما نشان می‌داد. همیشه می‌گفت: «در زندگی، آدمی موفق‌تر است که در برابر عصبانیت دیگران صبور باشد. کاری منطقی انجام ندهد و این رمز موفقیت او در برخوردهایش بود.»

نحوه برخورد او مرا به یاد این آیه می‌انداخت: «بندگان (خاص خداوند) رحمان کسانی هستند که با آرامش و بی‌تکبر بر زمین راه می‌روند و هنگامی که جاهلان آنان را مخاطب سازند (وسخنان ناشایست بگویند) به آنها سلام می‌گویند»



ماجراے مار / مہیے عموزادہ

ساعت دہ شب بود. تو کوچہ بارفقا فوتبال بازی می کردیم. اسم آقا ابراهیم را از بچہہای محل شنیدہ بودم، اما بر خوردی با او نداشتم.

مشغول بازی بودیم. دیدم از سر کوچہ شخصی با عصای زیر بغل بہ سمت ما می آید. از محاسن بلند و پای مجروحش فهمیدم خودش است!

کنار کوچہ ایستاد و بازی ما را تماشا کرد.

یکی از بچہہا پرسید: آقا ابرام بازی می کنی؟

گفت: من کہ با این پا نمی تونم، اما آگہ بخواید تو دروازه می ایستم.

بازی من خیلی خوب بود. اما هر کاری کردم نتوانستم بہ او گل

بزنم! مثل حرفہای ہا بازی می کرد.

نیم ساعت بعد، وقتی توپ زیر پایش بود گفت: بچہہا فکر

نمی کنید الان دیر وقته، مردم می خوان بخوابن!

توپ و دروازه ہا را جمع کردیم. بعد ہمگی نشستیم دور آقا

ابراہیم.

بچہہا گفتند: آگہ می شہ از خاطرات جبہہ تعریف کنید.

آن شب خاطرہ عجیبی شنیدم کہ ہیچ وقت فراموش نمی کنم.

آقا ابراهیم می گفت: در منطقه غرب با جواد افراسیابی رفته بودیم شناسایی. نیمه شب بود و ما نزدیک سنگرهای عراقی در جای امنی مخفی شدیم.

بعد هوا روشن شد. ما مشغول تکمیل شناسایی مواضع دشمن شدیم. همینطور که مشغول کار بودیم یکدفعه دیدم مار بسیار بزرگی درست به سمت مخفیگاه ما آمد!

مار به آن بزرگی تا حالا ندیده بودم. نفس در سینه ما حبس شده بود. هیچ کاری نمی شد انجام دهیم.

اگر به سمت مار شلیک می کردیم عراقی ها ما را می دیدند، اگر هم فرار می کردیم عراقی ها ما را می دیدند. مار هم به سرعت به سمت ما می آمد. فرصت تصمیم گیری نداشتیم.

آب دهانم را فرو دادم. در حالی که ترسیده بودم نشستم و چشمانم را بستم و گفتم: بسم الله و بعد خدا را به حق زهرای مرضیه ع قسم دادم!

زمان به سختی می گذشت. چند لحظه بعد جواد زد به دستم. چشمانم را باز کردم. با تعجب دیدم مار تا نزدیک ما آمده و بعد مسیرش را عوض کرده و از ما دور شده!

آن شب آقا ابراهیم چند خاطره خنده دار هم برای ما تعریف کرد. خیلی خندیدیم. بعد هم گفت: سعی کنید آخر شب که مردم می خواهند استراحت کنند بازی نکنید.

از فردا هر روز دنبال آقا ابراهیم بودم. حتی وقتی فهمیدم صبح ها برای نماز مسجد می رود. من هم به خاطر او مسجد می رفتم.

تاثیر آقا ابراهیم روی من و بچه های محل تا حدی بود که نماز خواندن ما هم مثل او، آهسته و با دقت شده بود.

مدتی بعد وقتی ایشان راهی جبهه شد ما هم نتوانستیم دوریش را تحمل کنیم و راهی جبهه شدیم.



رضای خدا / عباس هادی

از ویژگی‌های ابراهیم این بود که معمولاً کسی از کارهایش مطلع نمی‌شد. بجز کسانی که همراهش بودند و خودشان کارهایش را مشاهده می‌کردند. اما خود او جز در مواقع ضرورت از کارهایش حرفی نمی‌زد. همیشه هم این نکته را اشاره می‌کرد که: «مشکل کارهای ما این است که برای رضای همه کار می‌کنیم، به جز خدا... کاری که برای رضای خداست، گفتن ندارد.»

حضرت علی علیه السلام نیز می‌فرماید: «هر کس قلبش را و اعمالش را از غیر خدا پاک ساخت مورد نظر خدا قرار خواهد گرفت.»^۱
عرفای بزرگ نیز در سرتاسر جملاتشان به این نکته اشاره می‌کنند که: «اگر کاری برای خدا بود ارزشمند می‌شود. یا اینکه هر نفسی که انسان در دنیا برای غیر خدا کشیده باشد در آخرت به ضررش تمام می‌شود.»

در دوران مجروحیت ابراهیم به یکی از زورخانه‌های تهران رفتیم. ما در گوشه‌ای نشستیم. با وارد شدن هر پیشکسوت صدای زنگ مرشد به صدا در می‌آمد و کار ورزش چند لحظه‌ای قطع می‌شد. تازه وارد هم دستی از دور برای ورزشکاران نشان می‌داد و با لبخندی بر لب، در گوشه‌ای می‌نشست.

۱- (غرر الحکم ص ۵۳۸)

ابراهیم با دقت به حرکات مردم نگاه می کرد، بعد هم برگشت و آرام به من گفت: این ها را ببین که چطور از صدای زنگ خوشحال می شوند.

بعد ادامه داد: «بعضی از آدم ها عاشق زنگ زورخانه اند. این ها اگر اینقدر که عاشق این زنگ بودند عاشق خدامی شدند، دیگر روی زمین نبودند. بلکه در آسمان ها راه می رفتند!

بعد گفت: دنیا همین است، تا آدم عاشق دنیاست و به این دنیا چسبیده، حال و روزش همین است. اما اگر انسان سرش را به سمت آسمان بالا بیاورد و کارهایش را برای رضای خدا انجام دهد، مطمئن باش زندگی عوض می شود و تازه معنی زندگی کردن را می فهمد.»

بعد ادامه داد: توی زورخانه خیلی ها می خواهند ببینند چه کسی از بقیه زورش بیشتر است و چه کسی هم زودتر خسته می شود. اگر روزی میاندار ورزش شدی تا دیدی کسی خسته شده، برای رضای خدا سریع ورزش را عوض کن. من زمانی میاندار ورزش بودم و این کار را نکردم، البته منظوری نداشتم اما بی دلیل بین بچه ها مطرح شدم ولی تو این کار را نکن!

ابراهیم می گفت: «انسان باید هر کاری حتی مسائل شخصی خودش را برای رضای خدا انجام دهد.»

آگاه باش عالم هستی ز بهر توست
غیر از خدا هر آنچه بخواهی شکست توست

نزدیک صبح جمعه بود. ابراهیم با لباس های خون آلود به خانه آمد!

خیلی آهسته لباس هایش را عوض کرد. بعد از خواندن نماز، به من گفت: عباس، من می رم طبقه بالا بخوابم.

نزدیک ظهر بود که صدای درب خانه آمد. کسی بدون وقفه به در می‌کوبید! مادر ما رفت و در را باز کرد.

زن همسایه بود. بعد از سلام با عصبانیت گفت: این ابراهیم شما مگه همسن پسر منه؟! دیشب پسر رو با موتور برده بیرون، بعد هم تصادف کرده و پاش رو شکسته!

بعد ادامه داد: بین خانم، من پسر رو بردم بهترین دبیرستان. نمی‌خوام با آدم‌هایی مثل پسر شما رفت و آمد کنه!

مادر ما از همه جایی خبر بود. خیلی ناراحت شد. معذرت خواهی کرد و با تعجب گفت: من نمی‌دانم شما چی می‌گی! ولی چشم، به ابراهیم می‌گم، شما ببخشید و...

من داشتم حرف‌های او را گوش می‌کردم. دویدم طبقه بالا! ابراهیم را از خواب بیدار کردم و گفتم: داداش چیکار کردی؟! ابراهیم پرسید: چطور مگه، چی شده؟! پرسیدم: تصادف کردید؟

یکدفعه بلند شد و با تعجب پرسید: من؟! تصادف؟! چی می‌گی داداش؟

گفتم: مگه نشنیدی، دم در مامان ممد بود. داد و بیداد می‌کرد و... ابراهیم کمی فکر کرد و گفت: خُب، خدا را شکر، چیز مهمی نیست!

عصر همان روز، مادر و پدر محمد با دسته گل و یک جعبه شیرینی به دیدن ابراهیم آمدند!

زن همسایه مرتب معذرت خواهی می‌کرد. مادر ما هم با تعجب گفت: حاج خانم، نه به حرف‌های صبح شما، نه به کار حالای شما!

او هم مرتب می‌گفت: به خدا از خجالت نمی‌دونم چی بگم، محمد همه ماجرا را برای ما تعریف کرد.

محمد گفت: اگر آقا ابراهیم نمی‌رسید، معلوم نبود چی به سرش می‌آمد. بچه‌های محل هم برای اینکه ما ناراحت نباشیم گفته بودند: ابراهیم و محمد با هم بودند و تصادف کردند!

حاج خانم، من از اینکه زود قضاوت کردم خیلی ناراحتم، تورو خدا منو ببخشید. به پدر محمد هم گفتم که خیلی زشته، آقا ابراهیم چند ماهه مجروح شده و هنوز پای ایشون خوب نشده ولی ما به ملاقاتشون نرفتیم، برای همین مزاحم شدیم.

مادر پرسید: من نمی‌فهمم، مگه برای محمد شما چه اتفاقی افتاده؟!

آن خانم ادامه داد: نیمه‌های شب جمعه، بچه‌های بسیج مسجد مشغول ایست و بازرسی بودند. محمد وسط خیابان همراه دیگر بچه‌ها بود.

یکدفعه دستش روی ماشه رفته و به اشتباه، گلوله از اسلحه‌اش خارج و به پای خودش اصابت می‌کنه. او با پای مجروح وسط خیابان افتاده بود و خون زیادی از پایش می‌رفت.

آقا ابراهیم همان موقع با موتور از راه می‌رسد. سریع به سراغ محمد رفته و با کمک یکی دیگر از رفقا زخم پای محمد را می‌بندد و سریع محمد رو به بیمارستان می‌بره.

صحبت زن همسایه تمام شد. برگشتم و ابراهیم را نگاه کردم. با آرامش خاصی کنار اتاق نشسته بود.

او خوب می‌دانست کسی که برای رضای خدا کاری انجام داده، نباید به حرف‌های مردم توجهی داشته باشد.



اخلاص / عباس هادی

با ابراهیم از ورزش صحبت می کردیم. می گفت: «وقتی برای ورزش یا مسابقات کشتی می رفتم، همیشه با وضو بودم. همیشه هم قبل از مسابقات کشتی دو رکعت نماز می خواندم.» پرسیدم: چه نمازی؟!

گفت: «دو رکعت نماز مستحبی! از خدا می خواستم یک وقت تو مسابقه، حال کسی را بگیرم!» ابراهیم به هیچ وجه گرد گناه نمی چرخید. برای همین الگویی برای تمام دوستان بود.

حتی جایی که حرف از گناه زده می شد سریع موضوع را عوض می کرد.

هر وقت می دید رفقا مشغول غیبت هستند مرتب می گفت: صلوات بفرست! و یا به هر طریقی بحث را عوض می کرد. هیچگاه از کسی بد نمی گفت، مگر به قصد اصلاح کردن. هیچوقت لباس تنگ یا آستین کوتاه نمی پوشید. بارها خودش را به کارهای سخت مشغول می کرد.

زمانی هم که علت آن را سؤال می کردیم می گفت: برای نفس آدم، این کارها لازمه. شهید جعفر جنگروی تعریف می کرد: پس از اتمام هیئت دور هم نشسته بودیم.

داشتیم با بچه‌ها حرف می‌زدیم. ابراهیم در اتاق دیگری تنها نشسته و توی حال خودش بود!

وقتی بچه‌ها رفتند. آمدم پیش ابراهیم. هنوز متوجه حضور من نشده بود.

باتعجب دیدم هر چند لحظه، سوزنی را به صورتش و به پشت پلک چشمش می‌زند!

یکدفعه باتعجب گفتم: چیکار می‌کنی داش ابرام؟!

تازه متوجه حضور من شد. از جا پرید و از حال خودش خارج شد! بعد مکثی کرد و گفت: هیچی، هیچی، چیزی نیست! گفتم: به جون ابرام نمی‌شه، باید بگی برا چی سوزن زدی تو صورتت.

مکثی کرد و خیلی آرام مثل آدم‌هائی که بغض کرده‌اند گفت: سزای چشمی که به نامحرم بیفته همینه.

آن زمان نمی‌فهمیدم که ابراهیم چه می‌کند و این حرفش چه معنی دارد، ولی بعدها وقتی تاریخ زندگی بزرگان را خواندم، دیدم که آنها برای جلوگیری از آلوده شدن به گناه، خودشان را تنبیه می‌کردند.

از دیگر صفات برجسته شخصیت او دوری از نامحرم بود. اگر می‌خواست با زنی نامحرم، حتی از بستگان، صحبت کند به هیچ وجه سرش را بالا نمی‌گرفت. به قول دوستانش: ابراهیم به زن نامحرم آلرژی داشت!

و چه زیبا گفت امام محمد باقر علیه السلام: «از تیرهای شیطان، سخن گفتن با زنان نامحرم است.»

ابراهیم به اطعام دادن نیز خیلی اهمیت می‌داد. همیشه دوستان را به خانه دعوت می‌کرد و غذا می‌داد.

در دوران مجروحیت که در خانه بستری بود، هر روز غذا تهیه می‌کرد و کسانی که به ملاقاتش می‌آمدند را سر سفره دعوت می‌کرد و پذیرائی می‌نمود و از این کار هم بی‌نهایت لذت می‌برد. به دوستان می‌گفت: ما وسیله‌ایم، این رزق شماست. رزق مؤمنین با برکت است و...

در هیئت‌ها و جلسات مذهبی هم به همین گونه بود. وقتی می‌دید صاحبخانه برای پذیرائی هیئت مشکل دارد، بدون کمترین حرفی برای همه میهمان‌ها و عزادارها غذا تهیه می‌کرد.

می‌گفت: مجلس امام حسین علیه السلام باید از همه لحاظ کامل باشد. شب‌های جمعه هم بعد از برنامه بسیج برای بچه‌ها شام تهیه می‌کرد.

پس از صرف غذا دسته جمعی به زیارت حضرت عبدالعظیم یا بهشت زهرا علیهما السلام می‌رفتیم.

بچه‌های بسیج و هیئتی، هیچ‌وقت آن دوران را فراموش نمی‌کنند. هر چند آن دوران زیبا و به یادماندنی طولانی نشد!

یکبار به ابراهیم گفتم: داداش، اینهمه پول از کجا می‌یاری؟! از آموزش و پرورش ماهی دو هزار تومان حقوق می‌گیری، ولی چند برابرش را برای دیگران خرج می‌کنی!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «روزی رسان خداست. در این برنامه‌ها من فقط وسیله‌ام. من از خدا خواستم هیچ‌وقت جیبم خالی نماند. خدا هم از جایی که فکرش را نمی‌کنم اسباب خیر را برایم فراهم می‌کند.»



حاجات مردم و نعمت خدا / جمع‌از دوستان شهید

همراه ابراهیم بودم. با موتور از مسیری تقریباً دور به سمت خانه بر می‌گشتیم. پیرمردی به همراه خانواده‌اش کنار خیابان ایستاده بود. جلوی ما دست تکان داد و من ایستادم.

آدرس جایی را پرسید. بعد از شنیدن جواب، شروع کرد از مشکلاتش گفت. به قیافه‌اش نمی‌آمد که معتاد یا گدا باشد. ابراهیم هم پیاده شد و جیب‌های شلوارش را گشت ولی چیزی نداشت. به من گفت: امیر، چیزی همراهات داری؟! من هم جیب‌هایم را گشتم. ولی به طور اتفاقی هیچ پولی همراهم نبود.

ابراهیم گفت: تو رو خدا باز هم ببین. من هم گشتم ولی چیزی همراهم نبود. از آن پیرمرد عذرخواهی کردیم و به راهنمان ادامه دادیم. بین راه از آینه موتور، ابراهیم را می‌دیدم. اشک می‌ریخت! هوا سرد نبود که به این خاطر، آب از چشمانش جاری شود، آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم: ابرام جون، داری گریه می‌کنی؟! صورتش را پاک کرد. گفت: ما نتوانستیم به یک انسان که محتاج بود کمک کنیم. گفتم: خُب پول نداشتیم، این که گناه نداره.

گفت: می‌دانم، ولی دلم خیلی برایش سوخت. توفیق نداشتیم کمکش کنیم. کمی مکث کردم و چیزی نگفتم. بعد به راه ادامه دادم. اما خیلی به صفای درون و حال ابراهیم غبطه خوردم.

فردای آن روز ابراهیم را دیدم. می‌گفت: دیگر هیچوقت بدون پول از خانه بیرون نمی‌آیم، تا شبیه ماجرای دیروز تکرار نشود. رسیدگی ابراهیم به مشکلات مردم، مرا یاد حدیث زیبای حضرت سیدالشهداء علیه السلام انداخت که می‌فرمایند: «حاجات مردم به سوی شما از نعمت‌های خدا بر شماست، در ادای آن کوتاهی نکنید که این نعمت در معرض زوال و نابودی است!»

اواخر مجروحیت ابراهیم بود. زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت: ماشینت رو امروز استفاده می‌کنی؟! گفتم: نه، همینطور جلوی خانه افتاده. بعد هم آمد و ماشین را گرفت و گفت: تا عصر بر می‌گردم.

عصر بود که ماشین را آورد. پرسیدم: کجا می‌خواستی بری؟! گفت: هیچی، مسافر کشی کردم! با خنده گفتم: شوخی می‌کنی؟! گفت: نه، حالا هم اگه کاری نداری پاشو بریم، چند جا کار داریم. خواستم بروم داخل خانه. گفت: اگر چیزی در خانه دارید که استفاده نمی‌کنی مثل برنج و روغن با خودت بیاور.

رفتم مقداری برنج و روغن آوردم. بعد هم رفتیم جلوی یک فروشگاه. و ابراهیم مقداری گوشت و مرغ و... خرید و آمد سوار شد. از پول خردهایی که به فروشنده می‌داد فهمیدم همان پول‌های مسافر کشی است.

بعد با هم رفتیم جنوب شهر، به خانه چند نفر سر زدیم. من آن‌ها را نمی‌شناختم. ابراهیم در می‌زد، وسایل را تحویل می‌داد و می‌گفت: ما از جبهه آمده‌ایم، این‌ها سهمیه شماست! ابراهیم طوری حرف می‌زد که طرف مقابل اصلاً احساس شرمندگی نکند. اصلاً هم خودش را مطرح نمی‌کرد.

۱- بحار ج ۷۸ ص ۱۲۱

بعدها فهمیدم خانه‌هایی که رفتیم، منزل چند نفر از بچه‌های رزمنده بود. مرد خانواده آن‌ها در جبهه حضور داشت، برای همین ابراهیم به آن‌ها رسیدگی می‌کرد.

کارهای او مرا به یاد سخن امام صادق علیه السلام انداخت که می‌فرماید: «سعی کردن در برآوردن حاجت مسلمان بهتر از هفتاد بار طواف دور خانه خداست و باعث در امان بودن در قیامت می‌شود!» این حدیث نورانی چراغ راه زندگی ابراهیم بود. او تمام تلاش خود را در جهت حل مشکلات مردم به کار می‌بست.

دوران دبیرستان بود. ابراهیم عصرها در بازار مشغول به کار می‌شد و برای خودش درآمد داشت. از صحبت‌ها متوجه شد یکی از همسایه‌ها مشکل مالی شدیدی دارد. آن‌ها علیرغم از دست دادن مرد خانواده، کسی را برای تأمین هزینه‌ها نداشتند.

ابراهیم به کسی چیزی نگفت. هر ماه وقتی حقوق می‌گرفت، بیشتر هزینه آن خانواده را تأمین می‌کرد! هر وقت در خانه زیاد غذا پخته می‌شد، حتماً برای آن خانواده می‌فرستاد.

این ماجرا تا سال‌ها و تا زمان شهادت ابراهیم ادامه داشت و تقریباً کسی به جز مادرش از آن اطلاعی نداشت.

شخصی به سراغ ابراهیم آمده بود. قبلاً آبدارچی بوده و حالا بیکار شده بود. تقاضای کمک مالی داشت.

ابراهیم به جای کمک مالی، با مراجعه به دوستان، شغل مناسبی را برای او مهیا کرد. او برای حل مشکل مردم هر کاری که می‌توانست انجام می‌داد. اگر هم خودش نمی‌توانست به سراغ دوستانش می‌رفت و از آن‌ها کمک می‌گرفت. اما دقت داشت که با کمک کردن به افراد، گداپروری نکند.

۱- بحار ج ۷۴ ص ۳۱۸

ابراهیم همیشه به دوستانش می گفت: قبل از اینکه آدم محتاج به شما رو بیاندازد و دستش را دراز کند، شما مشکلش را بر طرف کنید. او هر یک از رفقا که گرفتاری داشت، یا هر کسی را حدس می زد مشکل مالی داشته باشد کمک می کرد. آن هم مخفیانه، قبل از اینکه طرف مقابل حرفی بزند.

بعد می گفت: من فعلاً احتیاجی ندارم. این را هم به شما قرض می دهم. هر وقت داشتی برگردان. این پول قرض الحسنه است. ابراهیم هیچ حسابی روی این پول ها نمی کرد. او در این کمک ها به آبروی افراد خیلی توجه می کرد. همیشه طوری برخورد می کرد که طرف مقابل شرمنده نشود.

بزرگان دین توصیه می کنند برای رفع مشکلات خودتان، تا می توانید مشکل مردم را حل کنید.

همچنین توصیه می کنند تا می توانید به مردم اطعام کنید و اینگونه، بسیاری از گرفتاری هایتان را بر طرف سازید.

غروب ماه رمضان بود. ابراهیم آمد در خانه ما و بعد از سلام و احوالپرسی یک قابلمه از من گرفت! بعد داخل کله پزی رفت.

به دنبالش آمدم و گفتم: ابرام جون، کله پاچه برای افطاری! عجب حالی می ده؟! گفت: راست می گی، ولی برای من نیست. یک دست کامل کله پاچه و چند تانان سنگک گرفت. وقتی بیرون آمد ایرج با موتور رسید. ابراهیم هم سوار شد و خداحافظی کرد.

با خودم گفتم: لابد چند تا رفیق جمع شدند و با هم افطاری می خورند. از اینکه به من تعارف هم نکرد ناراحت شدم. فردای آن روز ایرج را دیدم و پرسیدم: دیروز کجا رفتید!؟

گفت: پشت پارک چهل تن، انتهای کوچه، منزل کوچکی بود که در زدیم و کله پاچه را به آن ها دادیم.

چند تا بچه و پیرمردی که دم در آمدند خیلی تشکر کردند. ابراهیم را کامل می شناختند. آن‌ها خانواده‌ای بسیار مستحق بودند. بعد هم ابراهیم را رساندم خانه‌شان.

بیست و شش سال از شهادت ابراهیم گذشت. در عالم رویا ابراهیم را دیدم. سوار بر یک خودرو نظامی به تهران آمده بود! از شوق نمی دانستم چه کنم. چهره ابراهیم بسیار نورانی بود. جلو رفتم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. از خوشحالی فریاد می زدم و می گفتم: بچه‌ها بیائید، آقا ابراهیم برگشته! ابراهیم گفت: بیا سوار شو، خیلی کار داریم. به همراه هم به کنار یک ساختمان مرتفع رفتیم.

مهندسین و صاحب ساختمان با ابراهیم سلام و احوالپرسی کردند. همه او را خوب می شناختند. ابراهیم رو به صاحب ساختمان کرد و گفت: من آمده‌ام سفارش این آقا سید را بکنم. یکی از این واحدها را به نامش کن. بعد شخصی که دورتر از ما ایستاده بود رانشان داد.

صاحب ساختمان گفت: آقا ابرام، این بابا نه پول داره نه می تونه وام بگیره. من چه جوری یک واحد به او بدم؟! من هم حرفش را تأیید کردم و گفتم: ابرام جون، دوران این کارها تموم شد، الان همه اسکناس رو می شناسند! ابراهیم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: «من اگر برگشتم به خاطر این بود که مشکل چند نفر مثل ایشان را حل کنم، وگرنه من اینجا کاری ندارم!»

بعد به سمت ماشین حرکت کرد. من هم به دنبالش راه افتادم که یکدفعه تلفن همراه من به صدا درآمد و از خواب پریدم!



خمس / مصطفیٰ صفار هرنندی

از علمایی که ابراهیم به او ارادت خاصی داشت مرحوم حاج آقا هرنندی بود.

این عالم بزرگوار غیر از ساعات نماز، مشغول شغل پارچه فروشی بود.

اواخر تابستان ۱۳۶۱ بود. به همراه ابراهیم خدمت حاج آقا رفتیم. مقداری پارچه به اندازه دو دست پیراهن گرفت. هفته بعد، قبل از نماز دیدم که ابراهیم آمده مسجد و رفت پیش حاج آقا.

من هم رفتم بینم چی شده. ابراهیم مشغول حساب سال بود و خمس اموالش را حساب می کرد!

خنده ام گرفت! او برای خودش چیزی نگه نمی داشت. هر چه داشت خرج دیگران می کرد. پس می خواهد خمس چه چیزی را حساب کند؟!

حاج آقا حساب سال را انجام داد. گفت ۴۰۰ تومان خمس شما می شود. بعد ادامه داد: من با اجازه ای که از آقایان مراجع دارم و با شناختی که از شما دارم آن را می بخشم.

اما ابراهیم اصرار داشت که این واجب دینی را پرداخت کند. بالاخره خمس را پرداخت.

کار ابراهیم مرا به یاد حدیثی از امام صادق علیه السلام انداخت که می‌فرماید: «کسی که حق خداوند (مانند خمس) را نپردازد دو برابر آن را در راه باطل صرف خواهد کرد!»

بعد از نماز با ابراهیم به مغازه حاج آقا رفتیم. به حاجی گفت: دو تا پارچه پیراهنی مثل دفعه قبل می‌خوام.

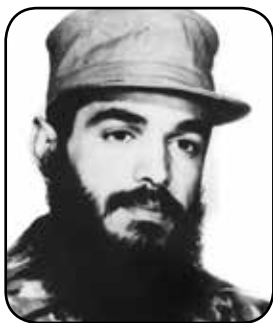
حاجی با تعجب نگاهی کرد و گفت: پسرم، تو تازه از من پارچه گرفتی. این‌ها پارچه دولتی، ما اجازه نداریم بیش از اندازه به کسی پارچه بدهیم.

ابراهیم چیزی نگفت. ولی من قضیه را می‌دانستم و گفتم: حاج آقا، این آقا ابراهیم پیراهن‌های قبلی را انفاق کرده!

بعضی از بچه‌های زورخانه لباس آستین کوتاه می‌پوشند یا وضع مالیشان خوب نیست. ابراهیم برای همین پیراهن را به آن‌ها می‌بخشد!

حاجی در حالی که با تعجب به حرف‌های من گوش می‌کرد، نگاه عمیقی به صورت ابراهیم انداخت و گفت:

این دفعه برای خودت پارچه را می‌بُرم، حق نداری به کسی ببخشی. هر کسی که خواست بفرستش اینجا.



ما تورا دوست داریم / جواد مجلیبی

پائیز سال ۱۳۶۱ بود. بار دیگر به همراه ابراهیم عازم مناطق عملیاتی شدیم. این بار نقل همه مجالس توسل‌های ابراهیم به حضرت زهرا علیها السلام بود. هر جا می‌رفتیم حرف از او بود! خیلی از بچه‌ها داستان‌ها و حماسه‌آفرینی‌های او را در عملیات‌ها تعریف می‌کردند. همه آن‌ها با توسل به حضرت صدیقه طاهره علیها السلام انجام شده بود. به منطقه سومار رفتیم. به هر سنگری سر می‌زدیم از ابراهیم می‌خواستند که برای آن‌ها مداحی کند و از حضرت زهرا علیها السلام بخواند. شب بود. ابراهیم در جمع بچه‌های یکی از گردان‌ها شروع به مداحی کرد. صدای ابراهیم به خاطر خستگی و طولانی شدن مجالس گرفته بود! بعد از تمام شدن مراسم، یکی دو نفر از رفقا با ابراهیم شوخی کردند و صدایش را تقلید کردند. بعد هم چیزهایی گفتند که او خیلی ناراحت شد.

آن شب قبل از خواب، ابراهیم عصبانی بود و گفت: من مهم نیستم، این‌ها مجلس حضرت را شوخی گرفتند. برای همین دیگر مداحی نمی‌کنم!

هر چه می‌گفتم: حرف بچه‌ها را به دل نگیر، آقا ابراهیم تو کار خودت را بکن، اما فایده‌ای نداشت. آخر شب برگشتیم مقر، دوباره قسم خورد که: دیگر مداحی نمی‌کنم!

ساعت یک نیمه شب بود. خسته و کوفته خوابیدم. قبل از اذان صبح احساس کردم کسی دستم را تکان می دهد. چشمانم را به سختی باز کردم. چهره نورانی ابراهیم بالای سرم بود. من را صدا زد و گفت: پاشو، الان موقع اذانه.

من بلند شدم. با خودم گفتم: این بابا انگار نمی دونه خستگی یعنی چی؟! البته می دانستم که او هر ساعتی بخوابد، قبل از اذان بیدار می شود و مشغول نماز و عبادت است.

ابراهیم تمام بچه ها را صدا زد. بعد هم اذان گفت و نماز جماعت صبح را برپا کرد. بعد از نماز و تسیحات، ابراهیم شروع به خواندن دعا کرد. بعد هم مداحی حضرت زهرا علیها السلام!!

اشعار زیبای ابراهیم، اشک چشمان بچه ها را جاری کرد. من هم که دیشب قسم خوردن ابراهیم را دیده بودم، از همه بیشتر تعجب کردم! ولی چیزی نگفتم. بعد از خوردن صبحانه به همراه بچه ها به سمت سومار برگشتیم. بین راه دائم در فکر کارهای عجیب او بودم. ابراهیم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: می خواهی بررسی با اینکه قسم خوردم، چرا روضه خواندم؟!

گفتم: حُب آره، شما دیشب قسم خوردی که... پرید تو حرفم و گفت: چیزی که می گویم تا زنده ام جایی نقل نکن.

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: دیشب خواب به چشمم نمی آمد، اما نیمه های شب کمی خوابم برد. یکدفعه دیدم وجود مقدس حضرت صدیقه طاهره علیها السلام تشریف آوردند و گفتند:

نگو نمی خوانم، ما تو را دوست داریم.

هر کس گفت بخوان تو هم بخوان

دیگر گریه امان صحبت کردن به او نمی داد. ابراهیم بعد از آن به مداحی کردن ادامه داد.



عملیات زین العابدین علیه السلام / جواد مجلسی

آذر ماه ۱۳۶۱ بود. معمولاً هر جا که ابراهیم می‌رفت با روی باز از او استقبال می‌کردند. بسیاری از فرماندهان، دلاوری و شجاعت‌های ابراهیم را شنیده بودند.

یکبار هم به گردان ما آمد و با هم صحبت کردیم. صحبت ما طولانی شد. بچه‌ها برای حرکت آماده شدند.

وقتی برگشتم فرمانده ما پرسید: کجا بودی؟!
گفتم: یکی از رفقا آمده بود با من کار داشت. الان با ماشین داره می‌ره.

برگشت و نگاه کرد. پرسید: اسمش چیه؟

گفتم: ابراهیم هادی.

یکدفعه با تعجب گفت: این آقا ابراهیم که می‌گن همینه؟!

گفتم: آره، چطور مگه؟!

همینطور که به حرکت ماشین نگاه می‌کرد گفت: اینکه از

قدیمی‌های های جنگه، چطور با تو رفیق شده؟!

با غرور خاصی گفتم: خُب دیگه، بچه محل ماست.

بعد برگشت و گفت: یکبار بیارش اینجا برای بچه‌ها صحبت کنه.

من هم کلاس گذاشتم و گفتم: سرش شلوغه، اما بینم چی

می‌شه.

روز بعد برای دیدن ابراهیم به مقر اطلاعات عملیات رفتیم. پس از حال و احوالپرسی و کمی صحبت گفت: صبر کن برسونمت و با فرمانده شما صحبت کنم.

بعد هم با یک تویوتا به سمت مقر گردان رفتیم. در مسیر به یک آب راه رسیدیم. هر وقت با ماشین از آنجا رد می شدیم، گیر می کردیم. گفتیم: آقا ابراهیم برو از بالاتر بیا، اینجا گیر می کنی.

گفت: وقتش را ندارم. از همین جا رد می شیم. گفتیم: اصلاً نمی خواد بیایی، تا همین جا دستت درد نکنه من بقیه اش را خودم می رم.

گفت: بشین سر جات، من فرمانده شما رو می خوام ببینم. بعد هم حرکت کرد.

با خودم گفتم: چه طور می خواد از این همه آب رد بشه! تو دلم خندیدم و گفتم: چه حالی می ده گیر کنه. یه خورده حالش گرفته بشه!

اما ابراهیم یک «الله اکبر بلند و یک بسم الله» گفت. بعد با دنده یک از آنجا رد شد!

به طرف مقابل که رسیدیم گفت: «ما هنوز قدرت الله اکبر را نمی دانیم، اگه بدانیم خیلی از مشکلات حل می شود.»

گردان برای عملیات جدید آمادگی لازم را به دست آورد. چند روز بعد موقع حرکت به سمت سومار شد. من رفتم اول سه راهی ایستادم!

ابراهیم گفته بود قبل از غروب آفتاب پیش شما می آیم. من هم منتظرش بودم. گردان ما حرکت کرد. من مرتب به انتهای جاده خاکی نگاه می کردم.

کمی بعد چهره زیبای ابراهیم از دور نمایان شد.
همیشه با شلوار کردی و بدون اسلحه می آمد. اما این دفعه بر
خلاف همیشه، با لباس پلنگی و پیشانی بند و اسلحه کلاش آمد!
رفتم جلو و گفتم: آقا ابراهیم اسلحه دست گرفتی؟!
خندید و گفت: اطاعت از فرماندهی واجب. من هم چون فرمانده
دستور داده این طوری آمدم.

بعد گفتم: آقا ابراهیم اجازه می دی من هم با شما بیام؟ گفت: نه،
شما با بچه های خودتان حرکت کن. من دنبال شما هستم. همدیگر
رامی بینیم.

چند کیلومتر راه رفتیم. در تاریکی شب به مواضع دشمن رسیدیم.
من آرپی جی زن بودم. برای همین به همراه فرمانده گردان تقریباً
جلوتر از بقیه بودم.

اصلاً آرامش نداشتم! سکوت عجیبی در منطقه حاکم بود. ما
از داخل یک شیار باریک با شیب کم به سمت نوک تپه حرکت
می کردیم.

در بالای تپه سنگرهای عراقی کاملاً مشخص بود. من وظیفه
داشتم به محض رسیدن آنها را بزنم.

یک لحظه به اطراف نگاه کردم. در دامنه تپه در هر دو طرف
سنگرهایی به سمت نوک تپه کشیده شده بود.

عراقی ها کاملاً می دانستند ما از این شیار عبور می کنیم! آب
دهانم را فرو دادم، طوری راه می رفتم که هیچ صدایی بلند نشود.
بقیه هم مثل من بودند. نفس در سینه ها حبس شده بود!

هنوز به نوک تپه نرسیده بودیم که یکدفعه منوری شلیک شد.
بالای سر ما روشن شد!

بعد هم از سه طرف آتش و گلوله روی ما ریختند. همه چسبیده
بودیم به زمین. درست در تیررس دشمن بودیم.

هر لحظه نارنجک، یا گلوله‌ای به سمت ما می‌آمد. صدای ناله
بچه‌های مجروح بلند شد و...

در آن تاریکی هیچ کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. دوست داشتم
زمین باز می‌شد و مرا در خودش مخفی می‌کرد. مرگ را به چشم
خودم می‌دیدم.

در همین حال شخصی سینه خیز جلو می‌آمد و پای مرا گرفت!
سرم را کمی از روی زمین بلند کردم و به عقب نگاه کردم. باورم
نمی‌شد. چهره‌ای که می‌دیدم، صورت نورانی ابراهیم بود!

یکدفعه گفت: جواد تویی؟!!

ابراهیم آرپی جی را از من گرفت و جلو رفت. بعد نشست و با
فریاد الله اکبر آرپی جی را شلیک کرد.

سنگر مقابل که بیشترین تیراندازی را می‌کرد منهدم شد. ابراهیم
از جا بلند شد و فریاد زد: «شیعه‌های امیرالمؤمنین بلند شوید، دست
مولا پشت سر ماست.»

بچه‌ها همه روحیه گرفتند. من هم داد زدم؛ الله اکبر، بقیه هم از جا
بلند شدند. همه شلیک می‌کردند.

تقریباً تمام عراقی‌ها فرار کردند. چند لحظه بعد دیدم ابراهیم
نوک تپه ایستاده!

کار تصرف تپه مهم عراقی‌ها خیلی سریع انجام شد. تعدادی از
نیروهای دشمن اسیر شدند. بقیه بچه‌ها به حرکت خودشان ادامه دادند.
من هم با فرمانده جلو رفتیم. در بین راه به من گفت: بی‌خود
نیست که همه دوست دارند در عملیات با ابراهیم باشند. عجب
شجاعتی داره!

نیمه‌های شب دوباره ابراهیم را دیدم. گفت: عنایت مولا رو
دیدیدی؟! فقط یه الله اکبر احتیاج بود تا دشمن فرار کنه!

عملیات در محور ما تمام شد. بچه‌های تمام گردان‌ها به عقب برگشتند. اما بعضی از گردان‌ها، مجروحین و شهدای خودشان را جا گذاشتند!

ابراهیم وقتی با فرمانده یکی از آن گردان‌ها صحبت می‌کرد، داد می‌زد! خیلی عصبانی بود. تا حالا عصبانیت او را ندیده بودم. می‌گفت: شما که می‌خواستید برگردید، نیرو و امکانات هم داشتید، چرا به فکر بچه‌های گردانتان نبودید؟! چرا مجروح‌ها رو جا گذاشتید، چرا...

با مسئول محور که از رفقاییش بود هماهنگ کرد. به همراه جواد افراسیابی و چند نفر از رزمندگان، به عمق مواضع دشمن نفوذ کردند.

آن‌ها تعدادی از مجروحین و شهدای بجا مانده را طی چند شب به عقب انتقال دادند. دشمن به واسطه حساسیت منطقه نتوانسته بود پاکسازی لازم را انجام دهد.

ابراهیم و جواد توانستند تا شب ۲۱ آذرماه ۶۱ حدود هجده مجروح و نه نفر از شهدا را از منطقه نفوذ دشمن خارج کنند. حتی پیکر یک شهید را درست از فاصله ده متری سنگر عراقی‌ها با شگردی خاص به عقب منتقل کردند!

ابراهیم بعد از این عملیات، کمی کسالت پیدا کرد. با هم به تهران آمدیم. چند هفته‌ای تهران بود. او فعالیت‌های مذهبی و فرهنگی را ادامه داد.



روزهای آخر / علی صادق، علی مقدمه

با وجود خستگی خیلی خوشحال بود. می گفت: هیچ شهید یا مجروحی در منطقه دشمن نبود، هر چه بود آوردیم. بعد گفت: امشب چقدر چشم‌های منتظر را خوشحال کردیم، مادر هر کدام از این شهدا سر قبر فرزندش برود، ثوابش برای ما هم هست.

من بلافاصله از موقعیت استفاده کردم و گفتم: آقا ابرام، پس چرا خودت دعا می کنی که گمنام باشی!؟

توقع این سؤال را نداشت. لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: من مادرم رو آماده کردم، گفتم منتظر من نباشه، حتی گفتم دعا کنه که گمنام شهید بشم! ولی باز جوابی را که می خواستم نگفت. آخر آذر ماه بود. با ابراهیم برگشتیم. چند هفته‌ای با ابراهیم در تهران ماندیم.

بعد از عملیات و مریضی ابراهیم، هر شب بچه‌ها پیش ابراهیم بودند. هر جا ابراهیم حضور داشت، آنجا پر از بچه‌های هیئتی و رزمنده می شد.

دی ماه بود. حال و هوای ابراهیم خیلی با قبل فرق کرد. دیگر از آن حرف‌های عوامانه و شوخی‌ها کمتر دیده می شد!

اکثر بچه‌ها او را شیخ ابراهیم صدا می‌زدند.
ابراهیم محاسنش را کوتاه کرد. اما با این حال، نورانیت چهره‌اش
مثل قبل بود. آرزوی شهادت که آرزوی تمام بچه‌ها بود، برای
ابراهیم حالت دیگری داشت.

در تاریکی شب با هم قدم می‌زدیم. پرسیدم: آقا ابراهیم، آرزوی
شما شهادت، درسته؟! خندید. بعد از چند لحظه سکوت گفت:
«شهادت ذره‌ای از آرزوی من است، من می‌خواهم چیزی از
من نماند. مثل ارباب بی کفن قطعه قطعه شوم. اصلاً دوست
ندارم جنازه‌ام برگردد. دلم می‌خواهد گمنام بمانم.»

دلیل این حرفش را قبلاً شنیده بودم. می‌گفت: چون مادر سادات
قبر ندارد، نمی‌خواهم مزار داشته باشم.

بعد رفتیم زورخانه، تمام بچه‌ها را برای ناهار فردا دعوت کرد.
فردا ظهر رفتیم منزلشان. قبل از ناهار نماز جماعت برگزار شد.
ابراهیم را فرستادیم جلو که امام جماعت شود.

در نماز حالت عجیبی داشت. انگار که در این دنیا نبود! تمام
وجودش در ملکوت سیر می‌کرد!

بعد از نماز با صدای زیبا دعای فرج را زمزمه کرد. یکی از رفقا
برگشت به من گفت: ابراهیم خیلی عجیب شده، تا حالا ندیده بودم
اینطور در نماز اشک بریزه!

در هیئت، توسل ابراهیم به حضرت صدیقه طاهره علیها السلام بود. در
ادامه می‌گفت: به یاد همه شهدای گمنام که مثل مادر سادات قبر و
نشانی ندارند، همیشه در هیئت از جبهه‌ها و رزمنده‌ها یاد می‌کرد.

اواسط بهمن بود. ساعت نه شب، یکی تو کوچه داد زد: حاج
علی خونه‌ای؟! آمدم لب پنجره. ابراهیم و علی نصرالله با موتور
داخل کوچه بودند، خوشحال شدم و آمدم دم در.

ابراهیم و بعد هم علی نصرالله را بغل کردم و بوسیدم. داخل خانه آمدم.

هوا خیلی سرد بود. من تنها بودم. گفتم: شام خوردید؟ ابراهیم گفت: نه، زحمت نکش.

گفتم: تعارف نکن، تخم مرغ درست می‌کنم. بعد هم شام مختصری را آماده کردم.

گفتم: امشب بچه‌ها نیستند، اگر کاری ندارید همین جا بمانید، کرسی هم به راهه.

ابراهیم هم قبول کرد. بعد با خنده گفتم: داش ابرام توی این سرما با شلوار کردی راه می‌ری؟! سردت نمی‌شه!؟

او هم خندید و گفت: نه، آخه چهار تا شلوار پام کردم! بعد سه تا از شلوارها را درآورد و رفت زیر کرسی! من هم با علی شروع به صحبت کردم.

نفهمیدم ابراهیم خوابش برد یا نه، اما یکدفعه از جا پرید و به صورت‌م نگاه کرد و بی مقدمه گفت: حاج علی، جان من راست بگو! تو چهره من شهادت می‌بینی!؟

توقع این سؤال را نداشتم. چند لحظه‌ای به صورت ابراهیم نگاه کردم و با آرامش گفتم: بعضی از بچه‌ها موقع شهادت حالت عجیبی دارند، اما ابرام جون، تو همیشه این حالت رو داری!

سکوت فضای اتاق را گرفت. ابراهیم بلند شد و به علی گفت: پاشو، باید سریع حرکت کنیم.

با تعجب گفتم: آقا ابرام کجا!؟

گفت: باید سریع بریم مسجد. بعد شلوارهایش را پوشید و با علی راه افتادند.



فکه آخرین میعاد / علی نصرالله

نیمه شب بود که آمدیم مسجد. ابراهیم با بچه‌ها خدا حافظی کرد. بعد هم رفت خانه. از مادر و خانواده‌اش هم خدا حافظی کرد. از مادر خواهش کرد برای شهادتش دعا کند. صبح زود هم راهی منطقه شدیم.

ابراهیم کمتر حرف می‌زد. بیشتر مشغول ذکر یا قرآن بود. رسیدیم اردوگاه لشکر در شمال فکه. گردان‌ها مشغول مانور عملیاتی بودند. بچه‌ها با شنیدن بازگشت ابراهیم خیلی خوشحال شدند. همه به دیدنش می‌آمدند. یک لحظه چادر خالی نمی‌شد. حاج حسین هم آمد. از اینکه ابراهیم را می‌دید خیلی خوشحال بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، ابراهیم پرسید: حاج حسین بچه‌ها همه مشغول شدند، خبریه؟!

حاجی هم گفت: فردا حرکت می‌کنیم برای عملیات. اگه با ما بیایی خیلی خوشحال می‌شیم.

حاجی ادامه داد: برای عملیات جدید باید بچه‌های اطلاعات را بین گردان‌ها تقسیم کنم. هر گردان باید یکی دو تا مسئول اطلاعات و عملیات داشته باشه.

بعد لیستی را گذاشت جلوی ابراهیم و گفت: نظرت در مورد این بچه‌ها چیه؟ ابراهیم لیست را نگاه کرد و یکی یکی نظر داد.

بعد پرسید: حُب حاجی، الان وضعیت آرایش نیروها چه طوریه؟ حاجی هم گفت: الان نیروها به چند سپاه تقسیم شدند. هر چند لشکر یک سپاه را تشکیل می دهد.

حاج همت شده مسئول سپاه یازده قدر. لشکر ۲۷ هم تحت پوشش این سپاه، کار اطلاعات یازده قدر را هم به ما سپردند. عصر همان روز ابراهیم حنا بست. موهای سرش را هم کوتاه و ریش هایش را مرتب کرد. چهره زیبای او ملکوتی تر شده بود. غروب به یکی از دیدگاه های منطقه رفتیم. ابراهیم با دوربین مخصوص، منطقه عملیاتی را مشاهده می کرد. یک سری مطالب را هم روی کاغذ نوشت.

تعدادی از بچه ها به دیدگاه آمدند و مرتب می گفتند: آقا زود باش! ما هم می خواهیم ببینیم!

ابراهیم که عصبانی شده بود داد زد: مگه اینجا سینماست؟! ما برای فردا باید دنبال راهکار باشیم، باید مسیر حرکت رو مشخص کنیم. بعد با عصبانیت آنجا را ترک کرد.

می گفت: دلم خیلی شور می زنه! گفتم: چیزی نیست، ناراحت نباش.

پیش یکی از فرماندهان سپاه قدر رفتیم. ابراهیم گفت: حاجی، این منطقه حالت خاصی داره.

خاک تمام این منطقه رملی و نرمه! حرکت نیرو توی این دشت خیلی مشکله، عراق هم این همه موانع درست کرده، به نظرت این عملیات موفق می شه؟!

فرمانده هم گفت: ابرام جون، این دستور فرماندهی است، به قول حضرت امام: ما مأمور به انجام تکلیف هستیم، نتیجه اش با خداست. عصر فردا بچه های گردان ها آماده شدند. از لشکر ۲۷ حضرت رسول ﷺ یازده گردان جیره جنگی خودشان را تحویل گرفتند.

همه آماده حرکت به سمت فکه بودند. از دور ابراهیم را دیدم. با دیدن چهره ابراهیم دلم لرزید.

جمال زیبایی او ملکوتی شده بود! صورتش سفیدتر از همیشه بود. چفیه‌ای عربی انداخته و اورکت زیبایی پوشیده بود.

به سمت ما آمد و با تمام بچه‌ها دست داد. کشیدمش کنار و گفتم: داش ابرام خیلی نورانی شدی!

نفس عمیقی کشید و با حسرت گفت: «روزی که بهشتی شهید شد خیلی ناراحت بودم.

اما باخودم گفتم: خوش به حالش که با شهادت رفت، حیف بود با مرگ طبیعی از دنیا بره.

اصغر و صالی، علی قربانی، قاسم تشکری و خیلی از رفقای ما هم رفتند، طوری شده که توی بهشت زهرا علیها السلام بیشتر از تهران رفیق داریم.»

مکثی کرد و ادامه داد: «خرمشهر هم که آزاد شد، من می‌ترسم جنگ تمام بشه و شهادت را از دست بدهم، هرچند توکل ما به خداست.»

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی دوست دارم شهید بشم. اما، خوشگل‌ترین شهادت رو می‌خوام!»

با تعجب نگاهش کردم. منتظر ادامه صحبت بودم که قطرات اشک از گوشه چشمش جاری شد.

ابراهیم ادامه داد: «اگه جایی بمانی که دست احدی به تو نرسه، کسی هم تو رو نشناسه، خودت باشی و آقا، مولا هم بیاد سرت رو به دامن بگیره، این خوشگل‌ترین شهادته.»

گفتم: داش ابرام تو رو خدا این طوری حرف نزن. بعد بحث را عوض کردم و گفتم: بیا با گروه فرماندهی بریم جلو، این طوری خیلی بهتره. هر جا هم که احتیاج شد کمک می‌کنی.

گفت: نه، من می‌خوام با بسیجی‌ها باشم.
با هم حرکت کردیم و آمدیم سمت گردان‌های خط شکن.
آن‌ها مشغول آخرین آرایش نظامی بودند. گفتم: داش ابرام،
مهمات برات چی بگیرم؟ گفت: فقط دو تا نارنجک، اسلحه هم
اگه احتیاج شد از عراقی‌ها می‌گیریم!
حاج حسین الله کرم از دور خیره شده بود به ابراهیم! رفتیم به
طرفش. حاجی محو چهره ابراهیم بود.
بی‌اختیار ابراهیم را در آغوش گرفت. چند لحظه‌ای در این
حالت بودند. گویی می‌دانستند که این آخرین دیدار است.
بعد ابراهیم ساعت مچی‌اش را باز کرد و گفت: حسین، این هم
یادگار برای شما!

چشمان حاج حسین پر از اشک شد، گفت: نه ابرام جون، پیش
خودت باشه، احتیاجت می‌شه.

ابراهیم با آرامش خاصی گفت: نه من بهش احتیاج ندارم.
حاجی هم که خیلی منقلب شده بود، بحث را عوض کرد و
گفت: ابرام جون، برا عملیات دو تاراهکار عبوری داریم، بچه‌ها از
راهکار اول عبور می‌کنند. من با یک سری از فرمانده‌ها و بچه‌های
اطلاعات از راهکار دوم می‌ریم. تو هم با ما بیا.
ابراهیم گفت: من از راهکار اول با بچه‌های بسیجی می‌رم.
مشکلی که نداره!؟

حاجی هم گفت: نه، هر طور راحتی.
ابراهیم از آخرین تعلقات مادی جدا شد. بعد هم رفت پیش
بچه‌های گردان‌هایی که خط‌شکن عملیات بودند و کنارشان
نشست.



والفجرمقدماته / علی نصرالله

گردان کمیل، خط شکن محور جنوبی و سمت پاسگاه بود. یکی از فرماندهان لشکر آمد و برای بچه‌های گردان شروع به صحبت کرد:

برادرها، امشب برای عملیات والفجر، به سمت منطقه فکه حرکت می‌کنیم، دشمن سه کانال بزرگ به موازات خط مرزی، جلوی راه شما زده تا مانع عبور شود.

همچنین موانع مختلف را برای جلوگیری از پیشروی شما ایجاد کرده. اما ان شاء الله با عبور شما از این موانع و کانال‌ها، عملیات شروع خواهد شد. با استقرار شما در اطراف پاسگاه‌های مرزی طاووسیه و رُشیدیه، مرحله اول کار انجام خواهد شد.

بعد بچه‌های تازه نفس لشکر سیدالشهدا علیه السلام و بقیه رزمندگان از کنار شما عبور خواهند کرد و برای ادامه عملیات به سمت شهر العماره عراق می‌روند و ان شاء الله در این عملیات موفق خواهید شد. ایشان در مورد نحوه کار و موانع و راه‌های عبور صحبتش را ادامه داد و گفت: مسیر شما یک راه باریک در میان میادین مین خواهد بود. ان شاء الله همه شما که خط شکن محور جنوبی فکه هستید به اهداف از پیش تعیین شده خواهید رسید. صحبت‌هایش تمام شد. بلافاصله ابراهیم شروع به مداحی کرد، اما نه مثل همیشه!

خیلی غریبانه روضه می خواند و خودش اشک می ریخت. روضه حضرت زینب علیها السلام را شروع کرد. بعد هم شروع به سینه زنی کرد، اولین بار بود که این بیت زیبا را شنیدم:

امان از دل زینب علیها السلام چه خون شد دل زینب علیها السلام
بچه‌ها با سینه‌زنی جواب دادند. بعد هم از اسارت حضرت زینب علیها السلام و شهدای کربلا روضه خواند.

در پایان هم گفت: بچه‌ها، امشب یا به دیدار یار می‌رسید یا باید مانند عمه سادات، اسارت را تحمل کنید و قهرمانانه مقاومت کنید.^۱ بعد از مداحی عجیب ابراهیم، بچه‌ها در حالی که صورت‌هایشان خیس از اشک بود بلند شدند.

نماز مغرب و عشاء را خواندیم. از وقتی ابراهیم برگشته سایه به سایه دنبال او هستیم! یک لحظه از او جدا نمی‌شوم.

من به همراه ابراهیم، یکی از پل‌های سنگین و متحرک را روی دست گرفتیم و به همراه نیروها حرکت کردیم.

حرکت روی خاک رملی فکه بسیار زجرآور بود. آن هم با تجهیزاتی به وزن بیش از بیست کیلو برای هر نفر! ما هم که جدای از وسایل، یک پل سنگین را مثل تابوت روی دست گرفته بودیم! همه به یک ستون و پشت سر هم از معبری که در میان میدان‌های مین آماده شده بود حرکت کردیم.

حدود دوازده کیلومتر پیاده روی کردیم. رسیدیم به اولین کانال در جنوب فکه. بچه‌ها دیگر رمقی برای حرکت نداشتند.

۱- عجیب بود که تقریباً تمام بچه‌های گردان کمیل که ابراهیم برایشان روضه خواند یا شهید شدند یا اسیر. اما راوی این حکایت یعنی علی نصرالله از شهدای زنده واحد اطلاعات است. وقتی تیم‌های شناسائی به عمق مواضع دشمن می‌رفتند. خیلی‌ها دوست داشتند به همراه حاج علی نصرالله بروند. حضور او در هر ماموریت قوت قلبی برای بچه‌ها بود. زمانی هم که در منطقه مهران گلوله به سرش اصابت کرد. کمتر کسی فکر می‌کرد که خدا او را به جمع بچه‌ها برگرداند. حاج علی از دوران زورخانه با ابراهیم بود و از او جدا نشد.

ساعت نه و نیم شب یکشنبه هفدهم بهمن ماه بود. با گذاشتن پل‌های متحرک و نردبان، از عرض کانال عبور کردیم. سکوت عجیبی در منطقه حاکم بود. عراقی‌ها حتی گلوله‌ای شلیک نمی‌کردند! یک ربع بعد به کانال دوم رسیدیم. از آن هم گذشتیم. با بیسیم به فرماندهی اطلاع داده شد.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به کانال سوم رسیدیم. ابراهیم هنوز مشغول بود و در کنار کانال دوم بچه‌ها را کمک می‌کرد. خیلی مواظب نیروها بود. چون در اطراف کانال‌ها پر از میادین مین و موانع مختلف بود. خبر رسیدن به کانال سوم، یعنی قرار گرفتن در کنار پاسگاه‌های مرزی و شروع عملیات.

اما فرمانده گردان، بچه‌ها را نگه داشت و گفت: طبق آنچه در نقشه است، باید بیشتر راه می‌رفتیم، اما خیلی عجیبه، هم زود رسیدیم، هم از پاسگاه‌ها خبری نیست!

تقریباً تمام بچه‌ها از کانال دوم عبور کردند. ما در دشت بودیم که یکدفعه آسمان فکه مثل روز روشن شد!!

بعد هم شروع به شلیک کردند. از خمپاره و توپخانه گرفته تا تیربارها که در دور دست قرار داشت. آن‌ها از همه طرف به سوی ما شلیک کردند! مثل اینکه دشمن با تمام قوا منتظر ما بوده! بچه‌ها هیچ کاری نمی‌توانستند انجام دهند. موانع خورشیدی و میدان‌های مین، جلوی هر حرکتی را گرفته بود.

تعداد کمی از بچه‌ها وارد کانال سوم شدند. بسیاری از بچه‌ها در میان خاک‌های رملی گیر کردند. همه به این طرف و آن طرف می‌رفتند. بعضی از بچه‌ها می‌خواستند با عبور از موانع خورشیدی در داخل دشت سنگر بگیرند، اما با انفجار مین به شهادت رسیدند.

اطراف ما پر از مین بود. ابراهیم این را می‌دانست، برای همین به سمت کانال سوم دوید و با فریادهایش اجازه رفتن به اطراف رانمی داد.

همه روی زمین خیز برداشتند. هیچ کاری نمی شد کرد. توپخانه عراق کاملاً می دانست ما از چه محلی عبور می کنیم! و دقیقاً همان مسیر را می زد.

همه چیز به هم ریخته بود. هر کس به سمتی می دوید. دیگر هیچ چیز قابل کنترل نبود. تنها جایی که امنیت بیشتری داشت داخل کانال ها بود. در آن تاریکی و شلوغی ابراهیم را گم کردم! تا کانال سوم جلو رفتم، اما نمی شد کسی را پیدا کرد! یکی از رفقا را دیدم و پرسیدم: ابراهیم را ندیدی؟! گفت: چند دقیقه پیش از اینجا رد شد.

همین طور این طرف و آن طرف می رفتم. یکی از فرمانده ها را دیدم. من را شناخت و گفت: سریع برو توی معبر، بچه هائی که توی راه هستند بفرست عقب. اینجا توی این کانال نه جا هست نه امنیت، برو و سریع برگرد.

طبق دستور فرمانده، بچه هایی را که اطراف کانال دوم و توی مسیر بودند آوردم عقب، حتی خیلی از مجروح ها را کمک کردیم و رساندیم عقب.

این کار، دو سه ساعتی طول کشید. می خواستم برگردم، اما بچه های لشکر گفتند: نمی شه برگردی! با تعجب پرسیدم: چرا؟! گفتند: دستور عقب نشینی صادر شده، فایده نداره بری جلو. چون

بچه های دیگه هم تا صبح برمی گردند.

ساعتی بعد نماز صبح را خواندم. هوا در حال روشن شدن بود. خسته بودم و ناامید. از همه بچه هایی که برمی گشتند سراغ ابراهیم را می گرفتم. اما کسی خبری نداشت.

دقیقی بعد مجتبی را دیدم. با چهره ای خاک آلود و خسته از سمت خط برمی گشت.

با ناامیدی پرسیدم: مجتبی، ابراهیم رو ندیدی!؟

همینطور که به سمت من می آمد گفت: یک ساعت پیش با هم بودیم. با خوشحالی از جا پریدم، جلو آمدم و گفتم: خُب، الان کجاست؟! جواب داد: نمی دونم، بهش گفتم دستور عقب نشینی صادر شده، گفتم تا هوا تاریکه بیا برگردیم عقب، هوا روشن بشه هیچ کاری نمی تونیم انجام بدیم.

اما ابراهیم گفت: بچه ها تو کانال ها هستند. من می رم پیش اون ها، همه با هم برمی گردیم. مجتبی ادامه داد: همین طور که با ابراهیم حرف می زدم یک گردان از لشکر عاشورا به سمت ما آمد.

ابراهیم سریع با فرمانده آن ها صحبت کرد و خبر عقب نشینی را داد. من هم چون مسیر را بلد بودم، با آن ها فرستاد عقب.

خودش هم یک آربی جی با چند تا گلوله از آن ها گرفت و رفت به سمت کانال. دیگه از ابراهیم خبری ندارم.

ساعتی بعد میثم لطیفی را دیدم. به همراه تعدادی از مجروحین به عقب برمی گشت. به کمکشان رفتم. از میثم پرسیدم: چه خبر؟! گفت: من و این بچه هایی که مجروح هستند جلوتر از کانال، لای تپه ها افتاده بودیم. ابرام هادی به داد ما رسید.

یکدفعه سر جابم ایستادم. با تعجب گفتم: داش ابرام؟! خُب بعدش چی شد؟! گفت: به سختی ما رو جمع کرد. تو گرگ و میش هوا ما رو آورد عقب. توی راه رسیدیم به یک کانال، کف کانال پر از لجن و ... بود، عرض کانال هم زیاد بود.

ابراهیم رفت دو تا برانکارد آورد و با آن ها چیزی شبیه پل درست کرد! بعد هم ما را عبور داد و فرستاد عقب. خودش هم رفت جلو. ساعت ده صبح، قرارگاه لشکر در فکه محل رفت و آمد فرماندهان بود. خیلی ها می گفتند چندین گردان در محاصره دشمن قرار گرفته اند!



کانال کمیل / علی نصرالله

یکی از مسئولین اطلاعات را دیدم و پرسیدم: یعنی چی گردان‌ها محاصره شدند؟ عراق که جلو نیامده، بچه‌ها هم توی کانال دوم و سوم هستند.

فرمانده گفت: کانال سومی که ما در شناسایی دیده بودیم، با این کانال فرق داره. این کانال و چند کانال فرعی را عراق ظرف همین دو سه روز درست کرده. این کانال‌ها درست به موازات خط مرزی ساخته شده، ولی کوچکترو پر از موانع.

بعد ادامه داد: گردان‌های خط‌شکن، برای اینکه زیر آتش نباشند رفتند داخل کانال. با روشن شدن هوا تانک‌های عراقی جلو آمدند و دو طرف کانال را بستند. دشمن هم کانال‌ها را زیر آتش گرفته.

بعد کمی مکث کرد و گفت: عراق شانزده نوع مانع سر راه بچه‌ها چیده بود، عمق موانع هم نزدیک به چهار کیلومتر بود! منافقین هم تمام اطلاعات این عملیات را به عراقی‌ها داده بودند!

خیلی حالم گرفته شد. با بغض گفتم: حالا چه باید کرد؟! گفت: اگر بچه‌ها مقاومت کنند مرحله دوم عملیات را انجام می‌دهیم و آن‌ها را می‌آوریم عقب. در همین حین بیسیم چی مقرر کردیم؟ گفت: یک خیر از گردان‌های محاصره شده! همه ساکت شدند. بیسیم چی گفت: می‌گه «برادر ثابت‌نیا با برادر افشردی دست داد!»

این خبر کوتاه یعنی فرمانده گردان کمیل به شهادت رسیده. عصر همان روز خبر رسید حاج حسینی، معاون گردان کمیل هم به شهادت رسیده و بنکدار، دیگر معاون گردان به سختی مجروح است. تمام بچه‌ها در قرارگاه ناراحت بودند. حال عجیبی در آنجا حاکم بود.

بیستم بهمن ماه، بچه‌ها آماده حمله مجدد به منطقه فکه شدند. یکی از رفقا را دیدم. از قرارگاه می‌آمد. پرسیدم: چه خبر؟ گفت: الان بیسیم چی گردان کمیل تماس گرفت. با حاج همت صحبت کرد و گفت: شارژ بیسیم داره تموم می‌شه، خیلی از بچه‌ها شهید شدند، برای ما دعا کنید. به امام سلام برسونید و بگید ما تا آخرین لحظه مقاومت می‌کنیم. با دلی شکسته و ناراحت گفتم: وظیفه ما چیه، باید چه کار کنیم؟ گفت: تو کل به خدا، برو آماده شو. امشب مرحله بعدی عملیات آغاز می‌شه.

غروب بود. بچه‌های توپخانه ارتش با دقت تمام، خاکریزهای دشمن را زیر آتش گرفتند. گردان حنظله و چند گردان دیگر حرکتشان را آغاز کردند. آن‌ها تا نزدیکی کانال کمیل پیش رفتند. حتی با عبور از موانع به کانال سوم هم رسیدند، اما به علت حجم آتش دشمن، فقط تعداد کمی از بچه‌های محاصره شده توانستند در تاریکی شب از کانال خارج شوند و خودشان را به عقب برسانند. این حمله هم ناموفق بود، تا قبل از صبح به خاکریز خودمان برگشتیم. اما بیشتر نیروهای گردان حنظله در همان کانال‌های مرزی ماندند. در این حمله و با آتش خوب بچه‌ها، بسیاری از ادوات زرهی دشمن منهدم شد. ۲۱ بهمن ۱۳۶۱ بود. هنوز صدای تیراندازی و شلیک‌های پراکنده از داخل کانال شنیده می‌شد.

به خاطر همین، مشخص بود که بچه‌های داخل کانال هنوز مقاومت می‌کنند. اما نمی‌شد فهمید که پس از چهار روز، با چه امکاناتی مشغول مقاومت هستند؟! غروب امروز پایان عملیات اعلام شد. بقیه نیروها به عقب بازگشتند.

یکی از بچه‌هایی که دیشب از کانال خارج شد را دیدم. می‌گفت: نمی‌دانی چه وضعی داشتیم! آب و غذا نبود، مهمات هم بسیار کم، اطراف کانال‌ها هم پُر از انواع مین! ما هر چند دقیقه گلوله‌ای شلیک می‌کردیم تا بدانند هنوز زنده‌ایم. عراقی‌ها مرتب با بلندگو اعلام می‌کردند: تسلیم شوید!

لحظات غروب خورشید بسیار غم‌بار بود. روی بلندی رفتم و با دوربین نگاه کردم. انفجارهای پراکنده هنوز در اطراف کانال دیده می‌شد. دوست صمیمی من، ابراهیم آنجا بود و من هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم. آن شب را کمی استراحت کردم و فردا دوباره به خط بازگشتم.

عراقی‌ها به روز ۲۲ بهمن خیلی حساس بودند. حجم آتش آن‌ها بسیار زیاد شد. خاکریزهای اول ما هم از نیرو خالی شد. همه رفتند عقب! با خودم گفتم: شاید عراق قصد پیشروی دارد؟! اما بعید بود، چون موانعی که به وجود آورده جلوی پیشروی خودش را هم می‌گیرد! عصر بود که حجم آتش کم شد. با دوربین به نقطه‌ای رفتم که دید بهتری روی کانال داشته باشد. آنچه می‌دیدم باورکردنی نبود! دود غلیظی از محل کانال بلند شده بود. مرتب صدای انفجار می‌آمد. سریع پیش بچه‌های اطلاعات رفتم و گفتم: عراق داره کار کانال رو تموم می‌کنه! آن‌ها با دوربین مشاهده کردند، فقط آتش و دود بود که دیده می‌شد. اما من هنوز امید داشتم. با خودم گفتم: ابراهیم شرایط بدتر از این را سپری کرده، اما به یاد حرف‌هایش، قبل از شروع عملیات افتادم و بدنم لرزید.



غروب خونین / علی نصرالله

عصر روز جمعه ۲۲ بهمن ۱۳۶۱ برای من خیلی دلگیر بود. بچه‌های اطلاعات به سنگرشان رفتند.

من دوباره با دوربین نگاه کردم. نزدیک غروب احساس کردم از دور چیزی در حال حرکت است!

با دقت بیشتری نگاه کردم. کاملاً مشخص بود که سه نفر در حال دویدن به سمت ما هستند. در راه مرتب زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. آن‌ها زخمی و خسته بودند. معلوم بود که از همان محل کانال می‌آیند.

فریاد زدم و بچه‌ها را صدا کردم. با آن‌ها رفتیم روی بلندی. به بچه‌ها گفتم تیراندازی نکنید.

میان سرخی غروب، بالاخره آن سه نفر به خاکریز ما رسیدند. به محض رسیدن به سمت آن‌ها دویدیم و پرسیدیم: از کجا می‌آید؟ حال حرف زدن نداشتند، یکی از آن‌ها آب خواست.

سریع قمقمه را به او دادم. دیگری از شدت ضعف و گرسنگی بدنش می‌لرزید. آن یکی تمام بدنش غرق خون بود، کمی که به حال آمدند گفتند: از بچه‌های کمیل هستیم.

با اضطراب پرسیدم: بقیه بچه‌ها چی شدند؟! در حالی که سرش را به سختی بالا می‌آورد گفت: فکر نمی‌کنم کسی غیر از ما زنده باشه!

هول شدم و دوباره و با تعجب پرسیدم: این پنج روز، چطور مقاومت کردید؟!

حال حرف زدن نداشت. کمی مکث کرد و دهانش که خالی شد گفت: ما این دو روز اخیر، زیر جنازه‌ها مخفی بودیم. اما یکی بود که این پنج روز کانال رو سر پا نگه داشت!

دوباره نفسی تازه کرد و به آرامی گفت: عجب آدمی بود! یک طرف آرپی جی می زد، یک طرف با تیربار شلیک می کرد. عجب قدرتی داشت. دیگری پرید توی حرفش و گفت: همه شهدارو در انتهای کانال کنار هم چیده بود. آذوقه و آب رو تقسیم می کرد، به مجروح‌ها می رسید، اصلاً این پسر خستگی نداشت!

گفتم: مگه فرماندها و معاون‌های گردان شهید نشدند؟! پس از کی داری حرف می زنی؟!

گفت: جوانی بود که نمی شناختمش. موهایش کوتاه بود. شلور کردی پاش بود. دیگری گفت: روز اول هم یه چفیه عربی دور گردنش بود. چه صدای قشنگی هم داشت. برای ما مداحی می کرد و روحیه می داد و...

داشت روح از بدنم خارج می شد، سرم داغ شد. آب دهانم را فرو دادم. این‌ها مشخصات ابراهیم بود.

با نگرانی نشستم و دستانش را گرفتم. با چشمانی گرد شده از تعجب گفتم: آقا ابرام رو می گی درسته؟! الان کجاست؟! گفت: آره انگار، یکی دو تا از بچه‌های قدیمی آقا ابراهیم صدایش می کردند.

دوباره با صدای بلند پرسیدم: الان کجاست؟! یکی دیگر از آن‌ها گفت: تا آخرین لحظه که عراق آتیش می ریخت زنده بود. بعد به ما گفت: عراق نیروهاش رو برده عقب. حتماً می‌خواد آتیش سنگین بریزه.

شما هم آگه حال دارید تا این اطراف خلوت به برید عقب. خودش هم رفت که به مجروح‌ها برسه. ما هم آمدیم عقب. دیگری گفت: من دیدم که زدنش. با همان انفجارهای اول افتاد روی زمین.

بی اختیار بدنم سُست شد و اشک از چشمانم جاری شد. شانه‌هایم مرتب تکان می‌خورد. دیگر نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. سرم را روی خاک گذاشتم و گریه می‌کردم. تمام خاطراتی که با ابراهیم داشتم در ذهنم مرور می‌شد. از گود زورخانه تا گیلان غرب و... بوی شدید باروت و صدای انفجار با هم آمیخته شد. رفتم لب خاکریز، می‌خواستم به سمت کانال حرکت کنم.

یکی از بچه‌ها جلوی من ایستاد و گفت: چکار می‌کنی؟ با رفتن تو که ابراهیم بر نمی‌گرده. نگاه کن چه آتیشی می‌ریزن؟! آن شب همه ما را از فکه به عقب منتقل کردند. تمام بچه‌ها حال و روز من را داشتند. خیلی‌ها رفقایشان را جا گذاشته بودند. وقتی وارد دو کوهه شدیم صدای حاج صادق آهنگران در حال پخش بود که می‌گفت:

ای از سفر برگشتگان کو شهیدانتان، کو شهیدانتان
صدای گریه بچه‌ها بیشتر شد. خبر شهادت و مفقود شدن ابراهیم خیلی سریع بین بچه‌ها پخش شد.

یکی از رزمنده‌ها که همراه پسرش در جبهه بود پیش من آمد. با ناراحتی گفت: همه داغدار ابراهیم هستیم، به خدا اگر پسر شهید می‌شد، اینقدر ناراحت نمی‌شدم. هیچکس نمی‌دونه ابراهیم چه انسان بزرگی بود.

روز بعد تمام بچه‌های لشکر را به مرخصی فرستادند و ما هم آمدیم تهران. هیچکس جرأت نداشت خبر شهادت ابراهیم را اعلام کند. اما چند روز بعد زمزمه مفقود شدنش همه جا پیچید!



اوج مظلومیت

با اینکه سن من زیاد نبود اما خدا لطف کرد تا با بهترین بندگانش در گردان کمیل همراه باشم. ما در شب شروع عملیات تا کانال سوم رفتیم. این کانال کوچک بود و تقریباً یک متر ارتفاع داشت. بر خلاف کانال دوم که بزرگ و پر از موانع بود.

آن شب تمام بچه‌ها به سمت کانال دوم برگشتند. کانالی که بعدها به نام «کانال کمیل» معروف شد. من به همراه دیگر نیروها پنج روز را در این کانال سپری کردم.

از صبح روز بعد، تک تیراندازان عراقی هر جنبنده‌ای را هدف قرار می‌دادند. مادر آن روزهای محاصره، دوران عجیبی را سپری کردیم. یادم هست که ابراهیم هادی، با آن قدرت بدنی و با آن صلابت، کانال را سرپا نگه داشته بود!

فرمانده و معاون گردان ما شهید و مجروح شدند. برای همین تنها کسی که نیروها را مدیریت می‌کرد ابراهیم بود. او نیروها را تقسیم کرد. هر سه نفر را یک گروه و هر گروه را با فاصله، در نقطه‌ای از کانال مستقر نمود.

یک نفر روی لبه‌ی کانال بود و اوضاع را مراقبت می‌کرد. دو نفر دیگر هم در داخل کانال در کنار او بودند.

انتهای کانال یک انحناء داشت، ابراهیم و چند نفر دیگر، شهدا را به آنجا منتقل کردند تا از دید بچه‌ها دور باشند. مجروحین را هم به گوشه‌ای از کانال بردند تا زیر آتش نباشند.

ابراهیم در آن روزها با ندای اذان، بچه‌ها را برای نماز آماده می‌کرد. ما در آن شرایط سخت، در هر سه وعده نماز جماعت برگزار می‌کردیم! ابراهیم با این کارها به ما روحیه می‌داد و تمام نیروها را به آینده امیدوار می‌کرد.

دو روز بعد از شروع عملیات، و بعد از پایان ناموفق مرحله دوم، تلاش بچه‌ها بیشتر شد! می‌خواستیم راهی را برای خروج از این بن‌بست پیدا کنیم. در آخرین تماسی که با لشکر داشتیم، سردار (شهید) حاجی پور با ناراحتی گفت: هیچ کاری نمی‌توانیم انجام دهیم، اگر می‌توانید به هر طریق ممکن عقب بیایید.

پنجشنبه ۲۱ بهمن بود که از روبرو و پشت سر ما، صدای تانک و نفربر بیشتر شد! بچه‌ها روی دیواره کانال را کنده و حالت پله ایجاد کردند. برخی فکر کردند نیروی کمکی برای ما آمده، اما نه، محاصره ما تنگتر شده بود!

کماندوهای عراقی تحت پوشش تانک‌ها جلو آمدند. آن‌ها فهمیده بودند که در این دشت، فقط داخل این کانال نیرو مانده! یادم هست که یک جوان به نام (شهید) سید جعفر طاهری قبضه آرپی‌جی را برداشت و از پله‌ها بالا رفت و با یک شلیک دقیق، تانک دشمن را زد. همین باعث شد که آن‌ها کمی عقب نشینی کنند. بچه‌ها هم با شلیک پیاپی خود چند نفر از کماندوهای عراقی را کشتند و چند نفر از نیروهایی که خیلی جلو آمده بودند را اسیر گرفتند.

در آن شرایط سخت، حالا پنج اسیر هم به جمع ما اضافه شد! نبود آب و غذا همه ما را کلافه کرده بود.

بیشتر نیروها بی‌رمق و خسته در گوشه و کنار کانال افتاده بودند. تانک‌هایی که از کانال فاصله گرفتند، بلندگوهای خود را روشن کردند! فردی که معلوم بود از منافقین است شروع به صحبت کرد و گفت: ایرانی‌ها، بیایید تسلیم شوید، کاری با شما نداریم، آب خنک و غذا برای شما آماده است، بیایید... او همینطور ما را به اسیر شدن تشویق می‌کرد. تشنگی و گرسنگی امان همه را بریده بود.

چند نفر از بچه‌ها گفتند: بیایید برویم تسلیم شویم، ما وظیفه خودمان را انجام دادیم، دیگر هیچ امیدی به نجات ما نیست. یکی از همان نوجوانان بسیجی گفت: اگر امروز ما اسیر شدیم و تلویزیون عراق ما را نشان داد و حضرت امام ما را ببیند و ناراحت بشود چه کار کنیم؟ مگر ما نیامدیم که دل امام را شاد کنیم؟ همین صحبت باعث شد که کسی خود را تسلیم نکند. ابراهیم وقتی نظر بچه‌ها را فهمید خوشحال شد و گفت: پس باید هر چه مهمات و آذوقه داریم جمع کنیم و بین نیروها تقسیم کنیم. هرچه آب و غذا مانده بود را به ابراهیم تحویل دادیم. او به هر پنج نفر یک قمقمه آب و کمی غذا داد. به آن پنج اسیر عراقی هم هر کدام یک قمقمه آب داد!!

برخی از بچه‌ها از این کار ناراحت شدند، اما ابراهیم گفت: «آن‌ها مهمان ما هستند». مهمات‌ها را هم جمع کردیم و در اختیار افراد سالم قرار دادیم تا بتوانند نگهداری بدهند.

سحر روز بعد یعنی ۲۲ بهمن، تانک‌های دشمن کمی عقب رفتند! تعدادی از بچه‌ها از فرصت استفاده کرده و در دسته‌های چند نفره به عقب رفتند، اما برخی از آن‌ها به اشتباه روی مین رفتند و... ساعتی بعد حجم آتش دشمن خیلی زیادتر شد. دیگر هیچکس نمی‌توانست کاری انجام دهد.

عصر ۲۲ بهمن، کماندوهای دشمن پس از گلوله‌باران شدید کانال، خودشان را به ما رساندند! یک‌دفعه دیدیم که لوله اسلحه عراقی‌ها از بالای کانال به طرف ما گرفته شد!

یک افسر عراقی از مسیر پله ای که بچه‌ها ساخته بودند وارد کانال شد. یک سرباز هم پشت سرش بود.

به اولین مجروح ما یک لگد زد. وقتی فهمید که او زنده است، به سرباز گفت: شلیک کن.

سرباز هم با تیر زد و مجروح ما به شهادت رسید. مجروح بعدی یک نوجوان معصوم بود که افسر بعثی با لگد به صورت او زد! بعد به سرباز گفت: بزن

سرباز امتناع کرد و شلیک نکرد! افسر عراقی در حضور ما سر او داد زد. اما سرباز عقب رفت و حاضر به شلیک نشد!

افسر هم اسلحه کُلت خودش را بیرون آورد و گلوله‌ای به صورت سرباز زد.

سرباز عراقی در کنار شهدای ما به زمین افتاد! افسر عراقی هم سریع از کانال بیرون رفت! بعد به نیروهایش دستور شلیک داد و... دقایقی بعد بعثی‌ها، با این تصور که تمام افراد داخل کانال شهید شده‌اند، برگشتند.

دیگر صدای تیراندازی نمی‌آمد. با غروب آفتاب سکوت عجیبی در فکه ایجاد شد!

من و چندین نفر دیگر که در میان شهدا، زنده مانده بودیم از جا بلند شدیم. کمی به اطراف نگاه کردیم.

کسی آنجا نبود. بیشتر آن‌ها که زنده بودند جراحت داشتند. هوا کاملاً تاریک بود که حرکت خودمان را آغاز کردیم و قبل از روشن شدن هوا خودمان را به نیروهای خودی رساندیم و...



گمنام / امیر منجر، عباس هادی

از خبر مفقود شدن ابراهیم یک هفته گذشت. قبل از ظهر آمدم جلوی مسجد، جعفر جنگروی هم آنجا بود. خیلی ناراحت و به هم ریخته بودیم. هیچکس این خبر را باور نمی کرد. مصطفی هم آمد و داشتیم در مورد ابراهیم صحبت می کردیم. یکدفعه محمد آقا تراشکار جلو آمد.

بی خبر از همه جا گفت: بچه ها شما کسی رو به اسم ابراهیم هادی می شناسید؟

یکدفعه همه ما ساکت شدیم! با تعجب به همدیگر نگاه کردیم. آمدیم جلو و گفتیم: چی شده؟! چه می گی؟!

بنده خدا خیلی هول شد. گفت: هیچی بابا، برادر خانم من چند ماهه که مفقود شده، من هر شب ساعت دوازده رادیو بغداد رو

گوش می کنم. عراق اسم اسیرها رو آخر شب ها اعلام می کنه!

دیشب داشتم گوش می کردم، یکدفعه مجری رادیو عراق که فارسی حرف می زد برنامه اش را قطع کرد و موزیک پخش کرد.

بعد هم با خوشحالی اعلام کرد: در این عملیات ابراهیم هادی از فرماندهان ایرانی در جبهه غرب، به اسارت نیروهای ما درآمده.

داشتیم بال در می آوردیم! همه از اینکه ابراهیم زنده است خیلی خوشحال شدیم.

نمی دانستیم چه کار کنیم. دست و پایمان را گم کردیم. سریع رفتیم سراغ دیگر بچه‌ها، حاج علی صادقی با صلیب سرخ نامه نگاری کرد. رضا هوریار رفت خانه آقا ابراهیم و به برادرش خبر داد. همه بچه‌ها از زنده بودن ابراهیم خوشحال شدند. مدتی بعد از طریق صلیب سرخ جواب نامه رسید.

در جواب نامه آمده بود که: من ابراهیم هادی پانزده ساله اعزامی از نجف آباد اصفهان هستم. فکر کنم شما هم مثل عراقی‌ها مرا با یکی از فرماندهان غرب کشور اشتباه گرفته‌اید.^۱

هر چند جواب نامه آمد، ولی بسیاری از رفقا تا هنگام آزادی اسرا منتظر ابراهیم بودند. بچه‌ها در هیئت هر وقت اسم ابراهیم می آمد روضه حضرت زهرا علیها السلام می خواندند و صدای گریه‌ها بلند می شد.

یک ماه از مفقود شدن ابراهیم می گذشت. هیچکدام از رفقای ابراهیم حال و روز خوبی نداشتند.

هر جا جمع می شدیم از ابراهیم می گفتیم و اشک می ریختیم. برای دیدن یکی از بچه‌ها به بیمارستان رفتیم. رضا گودینی هم آنجا بود. وقتی رضا را دیدم انگار که داغ دلش تازه شده، بلندبلند گریه کرد. بعد گفت: بچه‌ها، دنیا بدون ابراهیم برای من جای زندگی نیست! مطمئن باشید من در اولین عملیات شهید می شم!

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: ما نفهمیدیم ابراهیم که بود. او بنده خالص خدا بود. بین ما آمد و مدتی با او زندگی کردیم تا بفهمیم معنی بنده خدا بودن چیست. دیگری گفت: ابراهیم به تمام معنا یک پهلوان بود، یک عارف پهلوان.

۱. سال ۱۳۹۳ شخصی در یادواره شهید ابراهیم هادی در مسجد شرکت کرد و گفت: من دکتر ابراهیم هادی هستم. پانزده سالگی در فکه اسیر شدم و مرا با یک فرمانده اشتباه گرفته بودند. ایشان گفت: پسرم کتاب را برایم آورد و خواندم. شخصیت او را خیلی دوست دارم و افتخار می کنم همانم او هستم.

پنج ماه از شهادت ابراهیم گذشت. هر چه مادر از ما می پرسید: چرا ابراهیم مرخصی نمی آید، با بهانه های مختلف بحث را عوض می کردیم!

ما می گفتیم: الان عملیاته، فعلاً نمی تونه بیاد و... خلاصه هر روز چیزی می گفتیم.

تا اینکه یکبار مادر روبروی عکس ابراهیم نشست و بلند بلند گریه می کرد! جلو آمدم. گفتم: مادر چی شده!؟

گفت: من بوی ابراهیم رو حس می کنم! ابراهیم الان توی این اتاقه! همینجاست و...

وقتی گریه اش کمتر شد گفتم: من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده.

مادر ادامه داد: ابراهیم دفعه آخر خیلی فرق کرده بود، هر چه گفتم: بیا بریم خواستگاری، می خوام دامادت کنم، اما او می گفت: نه مادر، من مطمئنم که بر نمی گردم. نمی خواهم چشم گریانی گوشه خانه منتظر من باشه!

چند روز بعد دوباره جلوی عکس ابراهیم ایستاده بود و گریه می کرد. ما بالاخره مجبور شدیم دایی را بیاوریم تا به مادر حقیقت را بگوید.

آن روز حال مادر به هم خورد. ناراحتی قلبی او شدیدتر شد و در سی سی یو بیمارستان بستری شد!

سال های بعد وقتی مادر را به بهشت زهرا علیها السلام می بردیم بیشتر دوست داشت به قطعه چهل و چهار برود. به یاد ابراهیم کنار قبر شهدای گمنام می نشست.

هر چند گریه برای او بد بود. اما عقده دلش را آنجا باز می کرد و حرف دلش را با شهدای گمنام می گفت.



تفحص / عید قائم و راور دوم خواهر شهید

سال ۱۳۶۹ آزادگان به میهن بازگشتند. بعضی‌ها هنوز منتظر بازگشت ابراهیم بودند (هر چند دو نفر به نام‌های ابراهیم هادی در بین آزادگان بودند) ولی امید تمام بچه‌ها ناامید شد.

سال بعد از آن، تعدادی از رفقای ابراهیم برای بازدید از مناطق عملیاتی راهی فکه شدند. در این سفر اعضای گروه با پیکر چند شهید برخورد کردند و آن‌ها را به تهران منتقل کردند.

چند روز بعد رفته بودیم بازدید از خانواده شهدا. مادر شهیدی به من گفت: شما می‌دانید پسر من کجا شهید شده؟!

گفتم: بله، ما با هم بودیم.

پرسید: حالا که جنگ تمام شده نمی‌توانید پیکرش را پیدا کنید و برگردانید؟ با حرف این مادر خیلی به فکر فرو رفتم.

روز بعد با چند تن از فرماندهان و دلسوختگان جنگ صحبت کردم. با هم قرار گذاشتیم به دنبال پیکر رفقای خود باشیم، مدتی بعد با چند نفر از رفقا به فکه رفتیم.

پس از جستجوی مجدد، پیکرهای سیصد شهید از جمله فرزند همان مادر پیدا شد.

پس از آن گروهی به نام تفحص شهدا شکل گرفت که در مناطق مختلف مرزی مشغول جستجو شدند.

عشق به شهدای مظلوم فکه، باعث شد که در عین سخت بودن کار و موانع بسیار، کار در فکه را گسترش دهند.

بسیاری از بچه‌های تفحص که ابراهیم را می‌شناختند، می‌گفتند: بنیان‌گذار گروه تفحص، ابراهیم هادی بوده. او بعد از عملیات‌ها به دنبال پیکر شهدا می‌گشت.

پنج سال پس از پایان جنگ، بالاخره با سختی‌های بسیار، کار در کانال معروف به کمیل شروع شد.

پیکرهای شهدا یکی پس از دیگری پیدا می‌شد. در انتهای کانال تعداد زیادی از شهدا کنار هم چیده شده بودند. به راحتی پیکرهای آن‌ها از کانال خارج شد، اما از ابراهیم خبری نبود!

علی محمودوند مسئول گروه تفحص لشکر بود. او در والفجر مقدماتی پنج روز داخل کانال کمیل در محاصره دشمن قرار داشت.

علی خود را مدیون ابراهیم می‌دانست و می‌گفت: کسی غربت فکه را نمی‌داند، چقدر از بچه‌های مظلوم ما در این کانال‌ها هستند. خاک فکه بوی غربت کربلا می‌دهد.

یک روز در حین جستجو، پیکر شهیدی پیدا شد. در وسایل همراه او دفترچه یادداشتی قرار داشت که بعد از گذشت سال‌ها هنوز قابل خواندن بود. در آخرین صفحه این دفترچه نوشته بود: «امروز روز پنجم است که در محاصره هستیم. آب و غذا را جیره‌بندی کرده‌ایم. شهدا در انتهای کانال کنار هم قرار دارند. دیگر شهدا تشنه نیستند. فدای لب تشنه‌ات ای پسر فاطمه!»

بچه‌ها با خواندن این دفترچه خیلی منقلب شدند و باز هم به جستجوی خودشان ادامه دادند.

اما با وجود پیدا شدن پیکر اکثر شهدا، خبری از ابراهیم نبود. مدتی بعد، یکی از رفقای ابراهیم برای بازدید به فکه آمد.

ایشان ضمن بیان خاطراتی گفت: زیاد دنبال ابراهیم نگرديد؟! او می‌خواست گمنام باشد. بعيد است پيدایش کنید. ابراهیم در فکه مانده تا خورشیدی برای راهیان نور باشد.

اواخر دهه هفتاد، بار دیگر جستجو در منطقه فکه آغاز شد. باز هم پیکرهای شهدا از کانال‌ها پيدا شد، اما تقریباً اکثر آن‌ها گمنام بودند. در جریان همین جستجوها بود که علی محمودوند و مدتی بعد مجید پازوکی به خیل شهدا پیوستند.

پیکرهای شهدای گمنام به ستاد تفحص رفت. قرار شد در ایام فاطمیه و پس از یک تشییع طولانی در سراسر کشور، هر پنج شهید را در یک نقطه از خاک ایران به خاک بسپارند.

شبی که قرار بود پیکر شهدای گمنام در تهران تشییع شود ابراهیم را در خواب دیدم.

با موتور جلوی درب خانه ایستاد. با شور و حال خاصی گفت: ما هم برگشتیم! و شروع کرد به دست تکان دادن.

بار دیگر در خواب، مراسم تشییع شهدا را دیدم. تابوت یکی از شهدا از روی کامیون تکانی خورد و ابراهیم از آن بیرون آمد. با همان چهره جذاب و همیشگی به ما لبخند می‌زد!

فردای آن روز مردم قدرشناس، با شور و حال خاصی به استقبال شهدا رفتند. تشییع با شکوهی برگزار شد. بعد هم شهدا را برای تدفین به شهرهای مختلف فرستادند.

من فکر می‌کنم ابراهیم با خیل شهدای گمنام، در روز شهادت حضرت صدیقه طاهره علیها السلام بازگشت تا غبار غفلت را از چهره‌های ما پاک کند.

برای همین بر مزار هر شهید گمنام که می‌روم به یاد ابراهیم و ابراهیم‌های این ملت فاتح‌های می‌خوانم.



حضور

از مهم‌ترین کارهایی که در محل انجام شد ترسیم چهره ابراهیم در سال ۱۳۷۶ زیر پل اتوبان شهید محلاتی بود. روزهای آخر جمع‌آوری این مجموعه سراغ سید رفتم و گفتم: آقا سید، من شنیدم تصویر شهید هادی را شما ترسیم کردید، درسته؟

سید گفت: بله، چطور مگه؟! گفتم: هیچی، فقط می‌خواستم از شما تشکر کنم. چون با این عکس هنوز آقا ابراهیم توی محل حضور دارد. سید گفت: من ابراهیم را نمی‌شناختم، قرار بود آنجا تصویر یکی از سرداران را برای کنگره شهدا ترسیم کنیم. اما یکی از دوستان، تصویر آقا ابراهیم را آورد و گفت: این شهید گمنام است. اگر می‌توانی این عکس را ترسیم کن.

من با شنیدن خاطراتش قبول کردم. کار سختی بود. اما تلاش کردم به خوبی انجام شود. از لحاظ هزینه، چون تصویر را عوض کردیم چیزی به مانداندند، پول رنگ و داربست و... را از خودم دادم، اما بعد از انجام این کار، به قدری خدا به زندگی من برکت داد که نمی‌توانم برایت حساب کنم! خیلی چیزها هم از این تصویر دیدم. با تعجب پرسیدم: مثلاً چی؟! گفت: زمانی که این عکس را کشیدم و نمایشگاه جلوه‌گاه شهدا راه افتاد، یک شب جمعه خانمی

پیش من آمد و گفت: آقا، این شیرینی‌ها برای این شهید تهیه شده، همین جا پخش کنید.

فکر کردم که از بستگان این شهید است. برای همین پرسیدم: شما شهید هادی را می‌شناسید؟ گفت: نه، تعجب من را که دید ادامه داد: منزل ما همین اطرافه، من در زندگی مشکل سختی داشتم، چند روز پیش وقتی شما مشغول ترسیم عکس بودید از اینجا رد شدم، با خودم گفتم: خدایا اگر این شهدا پیش تو مقامی دارند به حق این شهید مشکل من را حل کن.

بعد گفتم: من هم قول می‌دهم نمازهایم را اول وقت بخوانم، سپس برای این شهید که اسمش را نمی‌دانستم فاتحه خواندم. باور کنید خیلی سریع مشکل من برطرف شد! حالا آمدم از ایشان تشکر کنم. سید ادامه داد: پارسال دوباره اوضاع کاری من به هم خورد! مشکلات زیادی داشتم. از جلوی تصویر آقا ابراهیم رد شدم و دیدم به خاطر گذشت زمان، تصویر زرد و خراب شده.

من هم داربست تهیه کردم و رنگ‌ها را برداشتم و شروع کردم به درست کردن تصویر شهید.

باور کردنی نبود، درست زمانی که کار تصویر تمام شد، یک پروژه بزرگ به من پیشنهاد شد. خیلی از گرفتاری‌های مالی من برطرف گردید. بعد ادامه داد: آقا این‌ها خیلی پیش خدا مقام دارند. ما هنوز این‌ها را نشناخته ایم! کوچکترین کاری که برایشان انجام دهی، خداوند چند برابرش را برمی‌گرداند.

آمده بود مسجد. سراغ دوستان آقا ابراهیم را گرفتم! می‌خواست از آن‌ها در مورد خاطرات شهید سؤال کند.

پرسیدم: کار شما چیه؟! شاید بتوانم کمک کنم. گفت: هیچی، می‌خواهم بدانم این شهید هادی کی بوده؟ قبرش کجاست!؟

کمی فکر کردم. مانده بودم چه بگویم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم: ابراهیم هادی شهید گمنام است و قبر ندارد. مثل همه شهدای گمنام. اما چرا سراغ این شهید را می گیرید؟

آن آقا که خیلی حالش گرفته شده بود ادامه داد: منزل ما اطراف تصویر شهید هادی قرار داره، من دختر کوچکی دارم که هر روز صبح از جلوی تصویر ایشان رد می شه و می ره مدرسه. یکبار دخترم از من پرسید: بابا این آقا کیه؟! من هم گفتم: این ها رفتند با دشمن ها جنگیدند و نگذاشتند دشمن به ما حمله کنه. بعد هم شهید شدند. دخترم از زمانی که این مطلب را شنید هر وقت از جلوی تصویر ایشان رد می شد به عکس شهید هادی سلام می کنه. چند شب قبل، دخترم در خواب این شهید را می بینه! شهید هادی به دخترم می گوید: دختر خانم، تو هر وقت به من سلام می کنی من جوابت رو می دم! برای تو هم دعا می کنم که با این سن کم، اینقدر حجابت را خوب رعایت می کنی.

حالا دخترم از من می پرسه: شهید هادی کیه؟ قبرش کجاست؟! بغض گلویم را گرفت. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط گفتم: به دخترت بگو، اگه می خوای آقا ابراهیم همیشه برات دعا کنه مواظب نماز و حجابت باش. بعد هم چند تا خاطره از ابراهیم تعریف کردم.

یادم افتاد روی تابلویی نوشته بود: «رفاقت و ارتباط با شهدا دو طرفه است. اگر شما با آنها باشی آنها نیز با تو خواهند بود.»

نوروز ۱۳۸۸ بود. برای تکمیل اطلاعات کتاب، راهی گیلان غرب شدیم. در راه به شهر ایوان رسیدیم.

موقع غروب بود و خیلی خسته بودم. از صبح رانندگی و... هیچ هتل یا مهمانپذیری در شهر پیدا نکردیم! در دلم گفتم: آقا ابرام ما دنبال کار شما آمدیم، خودت ردیفش کن! همان موقع صدای اذان آمد.

با خودم گفتم: اگر ابراهیم اینجا بود حتماً برای نماز به مسجد می‌رفت. ما هم راهی مسجد شدیم.

نماز جماعت را خواندیم. بعد از نماز آقای حدوداً پنجاه سال جلو آمد و با ادب سلام کرد.

ایشان پرسید: شما از تهران آمدید؟! با تعجب گفتم: بله چطور مگه؟! گفت: از پلاک ماشین شما فهمیدم.

بعد ادامه داد: منزل ما نزدیک است. همه چیز هم آماده است. تشریف می‌آورید؟! گفتم: خیلی ممنون ما باید برویم.

ایشان گفت: امشب را استراحت کنید و فردا حرکت کنید. نمی‌خواستم قبول کنم. خادم مسجد جلو آمد و گفت: ایشان

آقای محمدی از مسئولین شهرداری اینجا هستند، حرفشان را قبول کن. آنقدر خسته بودم که قبول کردم. با هم حرکت کردیم.

شام مفصل، بهترین پذیرایی و... انجام شد. صبح، بعد از صبحانه مشغول خداحافظی شدیم.

آقای محمدی گفت: می‌توانم علت حضورتان را در این شهر پرسیم؟! گفتم: برای تکمیل خاطرات یک شهید، راهی گیلان غرب

هستیم. با تعجب گفت: من بچه گیلان غرب هستم. کدام شهید؟! گفتم: او را نمی‌شناسید، از تهران آمده بود. بعد عکسی را از

داخل کیف در آوردم و نشانش دادم. با تعجب نگاه کرد و گفت: این که آقا ابراهیم است!! من و پدرم نیروی شهید هادی بودیم. توی

عملیات‌ها، توی شناسایی‌ها با هم بودیم. در سال اول جنگ! مات و مبهوت ایشان را نگاه کردم. نمی‌دانستم چه بگویم، بغض

گلویم را گرفت. دیشب تا حالا به بهترین نحو از ما پذیرایی شد. میزبان ما هم که از دوستان اوست!

آقا ابراهیم ممنونم. ما به یاد تو نمازمان را اول وقت خواندیم. شما هم....



سلام بر ابراهیم

وقتی تصمیم گرفتیم کاری در مورد آقا ابراهیم انجام دهیم، تمام تلاش خودمان را انجام دادیم تا با کمک خدا بهترین کار انجام گیرد.

هرچند می‌دانیم این مجموعه قطره‌ای از دریای کمالات و بزرگواری‌های آقا ابراهیم را نیز ترسیم نکرده، اما در ابتدا از خدا تشکر کردم. چون مرا با این بنده پاک و خالص خودش آشنا نمود.

همچنین خدا را شکر کردم که برای این کار انتخاب نمود. من در این مدت تغییرات عجیبی را در زندگی خودم حس کردم! نزدیک به دو سال تلاش، شصت مصاحبه، چندین سفر کاری و چندین بار تنظیم متن و... انجام شد.

دوست داشتم نام مناسبی که با روحیات ابراهیم هماهنگ باشد برای کتاب پیدا کنم.

حاج حسین را دیدم. پرسیدم: چه نامی برای این کتاب پیشنهاد می‌کنید؟

ایشان گفتند: اذان. چون بسیاری از بچه‌های جنگ، ابراهیم را به اذان‌هایش می‌شناختند، به آن اذان‌های عجیبش!

یکی دیگر از بچه‌ها جمله شهید ابراهیم حسامی را گفت: شهید حسامی به ابراهیم می‌گفت: عارف پهلوان.

اما در ذهن خودم نام مجموعه را «معجزه اذان» انتخاب کردم. شب بود که به این موضوعات فکر می‌کردم. قرآنی کنار میز بود. توجهم به آن جلب شد. قرآن را برداشتم.

در دلم گفتم: خدایا، این کار برای بنده صالح و گمنام تو بوده، می‌خواهم در مورد نام این مجموعه نظر قرآن را جویا شوم! بعد به خدای خود گفتم: تا اینجا کار همه‌اش لطف شما بوده، من نه ابراهیم را دیده بودم، نه سن و سالم می‌خورد که به جبهه بروم. اما همه‌گونه محبت خود را شامل ما کردی تا این مجموعه تهیه شد.

خدایا من نه استخاره بلد هستم نه می‌توانم مفهوم آیات را درست برداشت کنم.

بعد بسم‌الله گفتم. سوره حمد را خواندم و قرآن را باز کردم. آن را روی میز گذاشتم.

صفحه‌ای که باز شده بود را با دقت نگاه کردم. با دیدن آیات بالای صفحه رنگ از چهره‌ام پرید!

سرم داغ شده بود، بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه زد. در بالای صفحه آیات ۱۰۹ به بعد سوره صفات جلوه‌گری می‌کرد که می‌فرماید:

سلام بر ابراهیم

اینگونه نیکوکاران را جزا می‌دهیم

به درستی که او از بندگان مؤمن ما بود.



شهیدان زنده‌اند / مصطفی صفار هرنیله و ...

این حرف ما نیست. قرآن می‌گوید شهدا زنده‌اند. شهدا شاهدان این عالمند و بهتر از زمان حیات ظاهری خود، از پس پرده خبر دارند!

در دوران جمع آوری خاطرات برای این کتاب، بارها دست عنایت خدا و حمایت‌های آقا ابراهیم را مشاهده کردیم! بارها خودش آمد و گفت برای مصاحبه به سراغ چه کسی بروید!! اما بیشترین حضور آقا ابراهیم و دیگر شهدا را در حوادث سخت روزگار شاهد بودیم.

این حضور، در حوادث و فتنه‌هایی که در سال‌های پس از جنگ پیش آمد به خوبی حس می‌شد.

در تیرماه سال ۱۳۷۸ فتنه ای رخ داد که دشمنان نظام بسیار به آن دل خوش کردند! اما خدا خواست که سرانجامی شوم، نصیب فتنه‌گران شود.

در شب اولی که این فتنه به راه افتاد و زمانی که هنوز کسی از شروع درگیری‌ها خبر نداشت، در عالم رویا سردار شهید محمد بروجردی را دیدم!

ایشان تمام بچه‌های مسجد را جمع کرده بود و آن‌ها را سریکی از چهارراه‌های تهران برد!

درست مثل زمانی که حضرت امام وارد ایران شد. در روز ۱۲ بهمن هم مسئولیت انتظامات با ایشان بود.

من هم با بچه‌های مسجد در کنار برادر بروجردی حضور داشتم. یکدفعه دیدم که ابراهیم هادی و جواد افراسیابی و رضا و بقیه دوستان شهید ما به کنار برادر بروجردی آمدند!

خیلی خوشحال شدم. می‌خواستیم به سمت آن‌ها بروم، اما دیدم که برادر بروجردی، برگه‌ای در دست دارد و مثل زمان عملیات، مشغول تقسیم نیروها در مناطق مختلف تهران است!

او تمام نیروهایش از جمله ابراهیم را در مناطق مختلف اطراف دانشگاه تهران پخش کرد!

صبح روز بعد خیلی به این رویا فکر کردم. یعنی چه تعبیری داشت؟!

تا اینکه رفقای ما تماس گرفتند و خبر درگیری در اطراف دانشگاه تهران و حادثه کوی دانشگاه را اعلام کردند!

تا این خبر را شنیدم، بلافاصله به یاد رویای شب قبل خودم افتادم. فتنه ۷۸ خیلی سریع به پایان رسید. مردم با یک تجمع مردمی در ۲۳ تیرماه، خط بطلانی بر همه فتنه‌گراها کشیدند.

در آن روز بود که علی نصرالله را دیدم. با آن حال خراب آمده بود در راهپیمائی شرکت کند.

گفتم: حاج علی، تمام این فتنه‌ها را شهدا جمع کردند. حاج علی برگشت و گفت: مگه غیر از اینه؟! مطمئن باش کار خود شهدا بوده.



لین تذهبون / خواهر رسولی و...

در دوران دفاع مقدس با همسرم راهی جبهه شدیم. شوهرم در گروه شهید اندرزگو و من امدادگر بیمارستان گیلان غرب بودم. ابراهیم هادی را اولین بار در آنجا دیدم. یکبار که پیکر چند شهید را به بیمارستان آوردند، برادر هادی آمد و گفت: شما خانم‌ها جلو نیایید! پیکر شهدا متلاشی شده و باید آن‌ها را شناسائی کنم.

بعدها چند بار نوای ملکوتی ایشان را شنیدم. صدای بسیار زیبایی داشت. وقتی مشغول دعا می‌شد، حال و هوای همه تغییر می‌کرد.

من دیده بودم که بسیجی‌ها عاشق ابراهیم بودند و همیشه در اطراف او پر از نیروهای رزمنده بود.

تا اینکه در اواخر سال ۱۳۶۰ آن‌ها به جنوب رفتند و من هم به تهران برگشتم. چند سال بعد داشتیم از خیابان ۱۷ شهریور عبور می‌کردیم که یکباره تصویر آقا ابراهیم را روی دیوار دیدم! من نمی‌دانستم که ایشان شهید و مفقود شده!

از آن زمان، هر شب جمعه به نیت ایشان و دیگر شهدا دو رکعت نماز می‌خوانم. تا اینکه در سال ۱۳۸۸ و در ایام ماجرای فتنه، یک شب اتفاق عجیبی افتاد. در عالم رویا دیدم که آقا ابراهیم با چهره‌ای بسیار نورانی و زیبا، روی یک تپه سرسبز ایستاده! پشت سر او هم درختانی زیبا قرار داشت.

بعد متوجه شدم که دو نفر از دوستان ایشان که آن‌ها را هم می‌شناختم، در پایین تپه مشغول دست و پا زدن در یک باتلاق هستند! آن‌ها می‌خواستند به جایی بروند، اما هرچه دست و پا می‌زدند بیشتر در باتلاق فرو می‌رفتند!

ابراهیم رو به آن‌ها کرد و فریاد زد و این آیه را خواند: *أَيْنَ تَذْهَبُونَ* (به کجا می‌روید)؟! اما آن‌ها اعتنائی نکردند! روز بعد خیلی به این ماجرا فکر کردم. این خواب چه تعبیری داشت؟!

پسرم از دانشگاه به خانه آمد. بعد با خوشحالی به سمت من آمد و گفت: مادر، یک هدیه برایت گرفته‌ام! بعد هم کتابی را در دست گرفت و گفت: کتاب شهید ابراهیم هادی چاپ شده ... به محض اینکه عکس جلد کتاب را دیدم رنگ از صورتم پرید! پسرم ترسید و گفت: مادر چی شد؟ من فکر می‌کردم خوشحال می‌شی؟! جلو آمدم و گفتم: بینم این کتاب رو...

من دقیقاً همین صحنه روی جلد را دیشب دیده بودم! ابراهیم را درست در همین حالت دیدم!

بعد مشغول مطالعه کتاب شدم. وقتی که فهمیدم خواب من رویای صادقه بوده، از طریق همسر به یکی از بسیجیان آن سال‌ها زنگ زدیم. از او پرسیدیم که از آن دو نفر که من در خواب دیده بودم خبری داری؟

خلاصه بعد از تحقیق فهمیدم که آن دو نفر، با تمام سابقه جبهه و مجاهدت، از حامیان سران فتنه شده و در مقابل رهبر انقلاب موضع‌گیری دارند!

هرچند خواب دیدن حجت شرعی نیست، اما وظیفه دانستم که با آن‌ها تماس بگیرم و ماجرای آن خواب را تعریف کنم.

خدا را شکر، همین رویا اثربخش بود. ابراهیم، بار دیگر، هادی دوستانش شد و ...



مزار یادبود / خواهر شهید

بعد از ابراهیم حال و روز خودم را نمی فهمیدم. ابراهیم تمام زندگی من بود. خیلی به او وابسته بودیم. او نه تنها یک برادر، که مربی ما نیز بود.

بارها با من در مورد حجاب صحبت می کرد و می گفت: «چادر یادگار حضرت زهرا علیها السلام است، ایمان یک زن، وقتی کامل می شود که حجاب را کامل رعایت کند و...»

وقتی می خواستیم از خانه بیرون برویم یا به مهمانی دعوت داشتیم، به ما در مورد نحوه برخورد با نامحرم توصیه می کرد و... اما هیچگاه امر و نهی نمی کرد! ابراهیم اصول تربیتی را در نصیحت کردن رعایت می نمود.

در مورد نماز هم بارها دیده بودم که با شوخی و خنده، ما را برای نماز صبح صدا می زد و می گفت: «نماز، فقط اول وقت و جماعت» همیشه به دوستانش در مورد اذان گفتن نصیحت می کرد. می گفت: هر جا هستید تا صدای اذان را شنیدید، حتی اگر سوار موتور هستید توقف کنید و با صدای بلند، پروردگار را صدا کنید و اذان بگوئید.

زمانی که ابراهیم مجروح بود و به خانه آمد از یک طرف ناراحت بودیم و از یک طرف خوشحال!

ناراحت برای زخمی شدن و خوشحال که بیشتر می توانستیم او را ببینیم.

خوب به یاد دارم که دوستانش به دیدنش آمدند. ابراهیم هم شروع به خواندن اشعاری کرد که فکر کنم خودش سروده بود:

اگر عالم همه با ما ستیزند اگر با تیغ، خونم را بریزند
اگر شویند با خون پیکرم را اگر گیرند از پیکر سرم را
اگر با آتش و خون خو بگیرم ز خط سرخ رهبر بر نگرדם
بارها شنیده بودم که ابراهیم، از این حرف که برخی می گفتند:
فقط می ریم جبهه برای شهید شدن و... اصلاً خوشش نمی آمد!

به دوستانش می گفت: «همیشه بگید ما تا لحظه آخر، تا جائی که نفس داریم برای اسلام و انقلاب خدمت می کنیم، اگر خدا خواست و نمره ما بیست شد آن وقت شهید شویم.

ولی تا اون لحظه ای که نیرو داریم باید برای اسلام مبارزه کنیم»

می گفت: «باید اینقدر با این بدن کار کنیم، اینقدر در راه خدا فعالیت کنیم که وقتی خودش صلاح دید، پای کارنامه ما را امضا کند و شهید شویم.

اما ممکنه لیاقت شهید شدن، بارفتار بد یا گناهان از ما گرفته شود.»

سال ها از شهادت ابراهیم گذشت. هیچکس نمی توانست تصور کند که فقدان او چه بر سر خانواده ی ما آورد. مادر ما از فقدان ابراهیم از پا افتاد و...

تا اینکه در سال ۱۳۹۰ شنیدم که قرار است سنگ یادبودی برای ابراهیم، روی قبر یکی از شهدای گمنام در بهشت زهرا (علیها السلام) ساخته شود.

ابراهیم عاشق گمنامی بود. حالا هم مزار یادبود او روی قبر یکی از شهدای گمنام ساخته می‌شد.

در واقع یکی از شهدای گمنام به واسطه ابراهیم تکریم می‌شد. این ماجرا گذشت تا اینکه به کنار مزار یادبود او رفتم. روزی که برای اولین بار در مقابل سنگ مزار ابراهیم قرار گرفتم، یکباره بدنم لرزید!

رنگم پرید و باتعجب به اطراف نگاه کردم! چند نفر از بستگان ما نیز همین حال را داشتند! ما به یاد یک ماجرا افتادیم که سی سال قبل در همین نقطه اتفاق افتاده بود!

درست بعد از عملیات آزادی خرمشهر، پسرعموی مادرم، شهید حسن سراجیان به شهادت رسید.

آن زمان ابراهیم مجروح بود و با عصا راه می‌رفت. اما به خاطر شهادت ایشان به بهشت زهرا ع.ا.س. آمد.

وقتی حسن را دفن کردند، ابراهیم جلو آمد و گفت: خوش به حالت حسن، چه جای خوبی هستی! قطعه ۲۶ و کنار خیابان اصلی. هر کی از اینجا رد بشه یه فاتحه برات می‌خونه و تو رو یاد می‌کنه. بعد ادامه داد: من هم باید پیام پیش تو! دعا کن من هم پیام همین جا، بعد هم با عصای خودش به زمین زد و چند قبر آن طرف تر از حسن را نشان داد!

چند سال بعد، درست همان جایی که ابراهیم نشان داده بود، یک شهید گمنام دفن شد.

و بعد به طرز عجیبی سنگ یادبود ابراهیم در همان مکان که خودش دوست داشت قرار گرفت!!



سخن آخر

با یاری خدا، چند سال از انتشار کتاب آقا ابراهیم گذشت. در طی سال‌های ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۹ کتاب سلام بر ابراهیم بیش از صد و پنجاه بار تجدید چاپ گردید.

شاید خود ما هم باور نمی‌کردیم که بدون هیچگونه حمایت رسانه‌ای و دولتی، و تنها با عنایات حضرت حق و از طریق ارتباط مردمی، بیش از ۳۵۰،۰۰۰ جلد از این کتاب به فروش برسد! آن هم در این بازار آشفته کتاب! متن کتاب نیز به صورت رایگان در فضای مجازی قرار گرفت و بیش از این تعداد استفاده گردید.

در این مدت هزاران تماس و پیامک و ایمیل از طرف دوستان جدید ابراهیم برای ما رسید!

همه از عنایات خدا، به واسطه این شهید عزیز حکایت می‌کردند. از شفای بیمار سرطانی با عنایت شهید هادی تا دانشجویی لاابالی که شاید اتفاقی! با این شهید آشنا شد و مسیر زندگیش تغییر کرد! جوانی می‌گفت: هر جا برای خواستگاری رفتم، نتیجه نگرفتم، خدا را به حق شهید هادی قسم دادم و در آخرین خواستگاری، به خانه‌ای رفتم که تصویر شهید هادی زینت بخش آن خانه بود و آن‌ها نیز از این شهید هادی خواسته بودند که ...

در این سال‌ها، روزی نبود که از یاد او جدا باشم. تمام زندگی

ما با وجود او عجین شد. ابراهیم مسیری را هموار کرد که با عنایات خدا بیش از صد کتاب دیگر در موضوع شهدا و معنویات، جمع آوری و چاپ شد. با یاری خدا، ده‌ها شهید بی‌نشان، از اقصی نقاط این سرزمین، به جامعه اسلامی معرفی گردیدند.

کتاب‌هایی که بیشتر آن‌ها ده‌ها بار تجدید چاپ و توزیع گردیده. شاید روز اول فکر نمی‌کردیم اینگونه شود، اما ابراهیم عزیز ما، این اسوه اخلاص و بندگی، به عنوان الگوی اخلاق عملی، حتی برای دیگر کشورها و ملیت‌ها مطرح شد!

از کشمیر آمدند و اجازه خواستند تا کتاب ابراهیم را ترجمه و در هند و پاکستان منتشر کنند! می‌گفتند برای مسلمانان آن منطقه بهترین الگوی عملی است. و این کار در دهه فجر ۱۳۹۲ عملی شد. بعد از آن، برخی دیگر از دوستان خارج نشین، اجازه ترجمه آلمانی و انگلیسی و عربی کتاب را خواستند.

آن‌ها معتقد بودند که ابراهیم، برای تمام انسان‌ها الگوی اخلاق است. خدا را شکر که در سال ۱۳۹۴ این کار هم به نتیجه رسید. ترجمه عربی توسط دوستان لبنانی منتشر و در سوریه و عراق و لبنان توزیع شد. بعد هم ترجمه انگلیسی در لندن و کانادا و... قیمت کتاب در لندن ده پوند و در اروپا چهارده دلار است، اما مخاطبان خوبی دارد. خاطرات زیبایی از مخاطبین غربی ابراهیم ثبت شده.

در این سالها، گروه‌های مردمی هر ساله یادواره‌های مختلفی را برای این شهید گمنام برگزار می‌کنند که از لحاظ کمیت و کیفیت، بسیار باشکوه و تأثیرگذار بوده است.

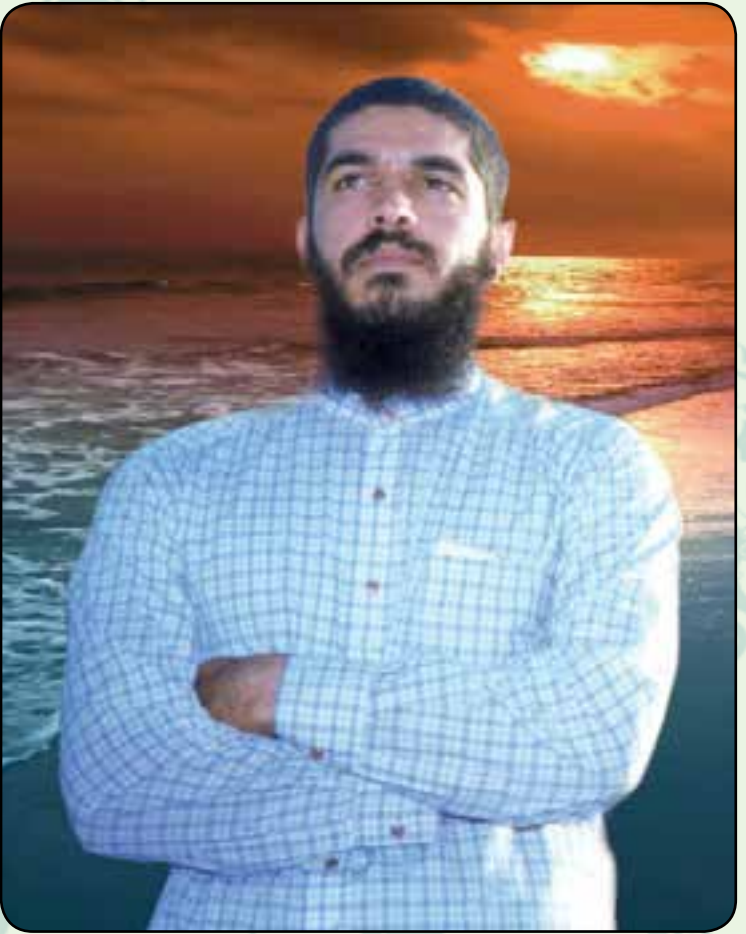
آری، ما روز اول به دنبال خاطرات او رفتیم تا ببینیم کلام مرحوم شیخ حسین زاهد چه معنائی داشت، که با یاری خدا، صدق کلام ایشان اثبات شد. ابراهیم الگوی اخلاق عملی برای تمام انسان‌هایی است که می‌خواهند درس درست زیستن را بیاموزند.



در راهپیمایی اربعین این تصویر بزرگ در مسیر نجف به کربلا نصب شده بود تا همه بدانیم این آزادی و امنیت را مدیون چه کسانی هستیم.



نام و یاد ابراهیم روز به روز در سطح کشور بیشتر می‌شود به همت رئیس فدراسیون کشتی سالن اصلی این فدراسیون به نام شهید ابراهیم هادی مزین شد.



به باغ عشق، گل سرخ شاخسار منی
 نو در کراخ آرام، ملک کار منی

هنر ز رویش زاپنده چار منی
 شب و شروپ و کف و باک و موج دی میرند





ابراهیم در جمع بچه‌های زورخانه
حاج حسن توکل ، پیرمرد نشسته در ردیف بالا



آخرین حضور ابراهیم در زورخانه حاج حسن توکل



سرپل ذهاب، روزهای آغاز جنگ، اصغر وصالی
نشسته سمت راست. ابراهیم نفر اول سمت
راست، ایستاده در کنار پیکان اصغر
(بیشتر این افراد به خیل شهدا پیوستند)

دیوار شعار

در مقرّ سپاه گیلانغرب دیواری بود که برای هر
یک از رزمندگان روی آن شعاری نوشته بود
و برای ابراهیم نوشته بودند : ابراهیم هادی
رزمنده ای با خصائص پوریای ولی



شهیدان مرادی، ابراهیم هادی و جهان بین در کنار پیکر شهید وصالی

السلام عليك يا علي بن موسى الرضا (ع)



ملاقات با ابراهیم در زمان مجروحیت. رضا گودینی نفر سمت چپ



خانه گروه اندرزگو صرف ناهار هنوز تمام نشده بود که با صدای اذان، ابراهیم به کنار حیاط رفت و با صدای بلند اذان می‌گفت. شهید رضا دستواره (جانشین لشکر) رو به تصویر و شهیدان حسن زمانی (مسئول محور) و رضا چراغی روبروی او



نشسته از راست شهید حسن بالاش ، شهید هادی، بزرگ زاده و حسین الله کرم و شهید حسین بسیطی ایستاده از چپ شهید رضا گودینی و حاج علی صادقی



لباس پلنگی را پوشید و رفت پیش بچه‌ها وقتی برگشت با لباس سربازی بود پرسیدم آقا ابراهیم لباست کو؟! گفت یکی از بچه‌های کرد خوشش آمد بخشیدم به او!



شهید جواد افراسیابی، شهید ابراهیم هادی، شهید رضاگودینی (نفر سمت چپ)

جواد افراسیابی از سرداران گمنام وشجاع دفاع مقدس بود. جواد یک پای خود را در سال اول جنگ تقدیم نمود و بعد از آن با پای قطع شده از ارتفاعات عبور می‌کرد و جهت شناسایی به همراه بچه‌های اندرزگو همراه می‌شد. جواد هم تحمل دوری ابراهیم را نداشت و چند ماه بعد از او در حالی که جانشین اطلاعات لشکر بود به قافله شهدا پیوست. خانواده او به جز جواد، چهار شهید دیگر تقدیم اسلام نمود



گیلان غرب، نشسته در جلو با لباس سپاه، شهید محمدرضا دستواره



بیاد شهیدان هادی، خرمدل، تاجیک، کاظمی و...





گیلان غرب، ابراهیم هادی ایستاده و شهید رضا چراغی (فرمانده لشکر) نشسته سمت راست.

بچه‌های گروه در مقر
شهید اندرزگو، آماده
حرکت برای مطلع الفجر

شهید رضا گودینی قرآن
را بالای سر شهید جمال
تاجیک گرفته



ساعاتی بعد جمال که فرمانده گردان خطشکن بود. بر روی ارتفاعات شیاکوه به شهادت می‌رسد. رضا هم که از فرماندهان شجاع و از صمیمی‌ترین دوستان ابراهیم بود. نتوانست دوری ابراهیم را تحمل کند و دو ماه بعد از او در همان منطقه فکه در حالی که فرماندهی گردان حنین را بر عهده داشت به شهادت رسید



مدتی از ماجرای اذان ابراهیم در مطلع الفجر نگذشته بود که با گردنی

۲۴۸ / سلام بر ابراهیم (۳) ته به میان بچه‌ها بازگشت



بچه‌های رزمنده پس از مسابقه والیبال با ابراهیم
شهید جواد صراف (فرمانده گردان شهادت) نفر چهارم ایستاده از راست



ابراهیم در کنار حاج حسین الله کرم (ارتفاعات
گیلانغرب)



بیمارستان نجمیه - بعد از عملیات
فتح المبین

آخرین تصاویر ابراهیم اردوگاه چنانه فکه ۱۷ بهمن ۶۱



شهید علی خرمدل (نشسته با کلاه سفید)

ترس واژه‌ای بود که برای علی معنائی نداشت. یکبار که به همراه بچه‌ها به شناسائی رفته بود متوجه اتمام آذوقه می‌شود. نیمه‌های شب علی از جمع بچه‌ها جدا شد و ساعاتی بعد با یک ظرف پر از مرغ پخته بازگشت. بعدها فهمیدیم که آن را از آشپزخانه عراقی‌ها آورده بود. علی از دوران زورخانه همراه ابراهیم بود و در دوران جنگ هم لحظه‌ای از او جدا نشد. علی سال ۶۵ به یاران شهیدش پیوست



سمت چپ علی نصرالله در کنار شهید ابراهیم حسامی (نشسته در وسط) ملامت، شجاعت، شهامت و همه واژه‌های اینگونه را کنار هم بگذارید چهره نورانی ابراهیم حسامی نمایان می‌شود. شهید حسامی با پای قطع شده به همراه نیروها در عملیات حضور داشت و قوت قلبی برای همه رزمندگان بود. یکبار که صحبت از ابراهیم هادی شده بود گفت: بزرگان جنگ ما در مقابل داش ابرام کوچکند و خیلی از آنها شاگرد او بودند. شبیه این جمله را بعدها از زبان شهید مهدی خندان (فرمانده تیپ عمار) شهیدان حاج جعفر جنگروی، حسین اسکندرلو، احمد نوزاد، علی جزمانی و... شنیدیم



اولین مراسم یادمان شهید ابراهیم هادی ۲۲ بهمن ۱۳۸۶



از اوایل دهه نود تا قبل از شیوع کرونا همه ساله مراسمات گسترده مردمی در سطح کشور برای شهید ابراهیم هادی برگزار می‌شد. تالار بزرگ وزارت کشور هیچگاه چنین جمعیتی را ندیده بود تمام سالن اصلی، سالن‌های فرعی، زیر زمین و محوطه پر از جمعیت بود همه به عشق این شهید گمنام آمده بودند. مراسم مصلی و مراسمات بهشت زهرا(س) همگی به صورت خودجوش و مردمی برگزار می‌شد.

